



هشدار! : مناسب برای افراد بالای ۱۸ سال

نویسنده : فرشته تات شه دوست

FERESHTEH27

by : FARID . S

تعداد صفحات: ۲۲۰ و تعداد فصل ها: ۱۲

ژانر : عاشقانه پلیسی هیجانی

کانال کتاب ما در تلگرام

[@goldjar](https://www.instagram.com/goldjar)

## موضوع داستان :

داستان درباره ی دختری به اسم **بهار** هست که با مادرش زندگی می کنه.. وضعیت زندگیشون زیاد خوب نیست تا حدی که اون مجبور میشه به محض اینکه دیپلمشو گرفت بره تو یه شرکت و بشه منشی اون شرکت.. به خاطر زیبایی که داشته پسر رییس شرکت **کیارش صداقت** میاد خواستگاریش که **بهار** هم با اینکه علاقه ای به اون نداشته به خاطر وضعیتشون درخواستشو قبول می کنه و نامزد می کنند.. تو سفری که به شمال داشته با **سرگرد آریا رادمنش** رو به رو میشه.. توی مدت نامزدیش با **کیارش** خیلی اذیت میشه و ناخواسته و ناغافل مسیر زندگیش تغییر می کنه.. و ادامه ی ماجراهایی که قراره توی این رمان برای **بهار** اتفاق بیافته.. اتفاقاتی تلخ و شیرین.. پر از فراز و نشیب که زندگی ساده ی **بهار** رو دست خوش تغییراتی قرار میده که بهار هرگز فکرشو هم نمی کرد زندگیش اینطور متحول بشه.. داستانی از عشق و دوست داشتن.. از یه دختر ساده با ظاهر و باطنی پاک و زیبا که تقدیر خواب های زیادی براش دیده و بهار باید با اون ها رو به رو بشه ولی اون تنها نیست ..

این رمان در ۲ دو جلد است

جلد ۱ : عشق احساس من

جلد ۲ : آبی برنگ احساس من



جلد دوم این کتاب با نام آبی برنگ احساس من در کانال کتاب تلگرام ما موجود است

# عشق و احساس من

## جلد اول



### فصل ۱

با خستگی در خونه رو باز کردم و رفتم تو..نگاهی به حیاط انداختم..مامان کنار حوض نشسته بود و داشت با دست لباس می شست..

لبخند کم رنگی زدم..لبخندی که از روی آرامش نبود..فقط برای دل خوشی مامان بود..درو بستم..با صدای بسته شدن در مامان سرشو بلند کرد و نگام کرد..با دیدن من لبخند مهربونی زد و بلند شد و در حالی که دستاشو زیر شیر آب می شست گفت:گرفتی دخترم؟..

رفتم جلو و با خستگی گفتم :اره مامان گرفتم..بالاخره تموم شد..اینم از مدرک دیپلمم..از فردا میرم دنبال کار..

لبه حوض نشستیم..مامان با اخم نگام کرد و گفت :بهار صد دفعه بهت گفتم بازم میگم من نمیذارم تو با این سنت بری سرکار..دخترم تو باید به فکر درست باشی..به فکر آینده ت..نمی خوام از الان به فکر کار کردن بیافتی..

وای خدا باز هم بحث همیشگی..دیگه خسته شده بودم..سعی کردم اروم باشم..

با لبخند نگاش کردم و گفتم:اخه مادر من شما خودت وضعیتمونو ببین..تا کی باید اینطوری سر کنیم؟..

مامان :دخترم من که دارم کار می کنم..خیاطی می کنم..بافتنی هم می بافم..گفتی خونه ی مردم کار نکن گفتم باشه بچه م غرور داره دیگه کار نمی کنم..دیگه چی میگی؟..

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم با لحن کلافه ای گفتم: مامان خودت هم خوب می دونی این پول کفاف زندگیمونو نمیده.. چه برسه که من بخوام درس هم بخونم.. خرجش خیلی بالاست.. با این وضعیت من نمی تونم.. چرا متوجه نیستین؟..

درو باز کردم و رو به مامان که کنار حوض ایستاده بود و با ناراحتی نگاه می کرد گفتم: به هر حال من تصمیم خودمو گرفتم.. فردا برای کار به چند جا سر میزنم.. به هر حال نوبت شهر به این بزرگی شرکت زیاده که به منشی نیاز داشته باشن..

رفتم تو و درو بستم.. به راست رفتم تو اتاقم.. روی زمین نشستم و پاهامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو پاهام..

فکر می کردم.. به همه چیز.. به فقری که توش دست و پا می زدیم.. به مادرم که تا پارسال خونه ی اینو اون کار می کرد تا خرج تحصیل منو جور کنه بعد هم که من با کلی التماس ازش خواستم دیگه نره مجبور شد قبول کنه.. خیاطی می کرد و بافتنی می بافت.. مگه به ادم چقدر تحمل داره؟.. من همه ی اینا رو می دیدم.. خودم تابستونا کمکش بودم ولی زمستون که می شد مجبور می شدم بیشتر به درسام برسم اون هم به تنهایی خرجمونو در می آورد.. ولی الان که دیپلمم رو گرفته بودم دیگه فرق می کرد.. الان می تونستم کمکش کنم.. میرم سر کار و همیشه کمک خرجش.. به هر حال اوضاع همینطور نمی مونه.. خدا بزرگه..

پدرمو خیلی سال پیش وقتی که تازه به دنیا اومده بودم از دست دادیم.. به گفته ی مامان.. پدرم تو جاده ی شمال تصادف می کنه و میمیره.. هیچ وقت چیز زیادی برام تعریف نمی کرد.. همیشه می گفت به وقتش خودت همه چیزو می فهمی.. ولی وقتش کی بود؟.. خودم هم نمی دونستم..

خیلی دوست داشتم بدونم که پدرم کی بوده؟.. چه شکلی بوده؟.. خانواده ی پدرم کیا بودن؟.. کجا زندگی می کردن؟.. ولی هیچ کدوم از اینا رو نمی دونستم.. حتی نمی دونستم پدرم چه شکلی بوده.. مامان همیشه ازم پنهون می کرد.. می گفت وقتش که شد خودم همه چیزو برات میگویم..

صبحونه م رو خوردم و رفتم تو اتاقم تا حاضر بشم.. سعی کردم ساده ولی تمیزو مرتب به نظر برسم.. مدارکمو برداشتم و حاضر و آماده از اتاق زدم بیرون..

مامان داشت سفره رو جمع می کرد.. با دیدن من نگاهش پر از غم شد: دخترم تصمیمت رو گرفتی؟..

سرمو تکیه دادمو به طرفش رفتم: اره مامان.. همیشه دست رو دست گذاشت و هیچ کاری نکرد.. الان دیگه درس و مدرسه ندارم.. باید کمکتون کنم..

صورتشو بوسیدم.. مامان با چشمای اشکیش نگاه کرد و گفت: خدا پشت و پناهت دخترم.. مواظب خودت باش..

لبخند اطمینان بخشی زدمو گفتم: حتما مامان.. خدا حافظ..

مامان: خدا نگهدار دخترم..

از خونه زدم بیرون.. نفس عمیقی کشیدم و سرمو بلند کردم و رو به آسمون زمزمه کردم: خدایا به امید تو.. داشتم زیر لب دعا می خوندم.. که سنگینی نگاهی رو حس کردم..

سرمو آوردم پایین یه پیرزن جلوم وایساده بود.. با تعجب نگاهش کردم.. سرشو تکون داد و با صدای پیر و شکسته ای گفت: خدا همه ی جوونا رو شفا بده.. دختره با خودش حرف می زنه.. چه دوره و زمونه ای شده والا..

غرغرکنان راهشو گرفت و رفت.. خنده م گرفته بود.. مردم به همه کاره ادم کار داشتن.. اخی اینم شد کار؟!.. خب من هر چی که دارم میگم تو دلم دارم میگم.. مگه به کسی ازار میرسه که اینجوری می کنند؟!.. واقعا ادم نمی دونه چی بگه..

با لبخند سرمو تکون دادم و رفتم سر کوچه.. مزاحم همیشگی سر کوچه وایساده بود.. اسمش سامان بود و علاقه محله.. دست هر چی خلافکار و دزد و چشم ناپاک رو از پشت بسته بود.. هر وقت زل می زد بهم مو به تنم سیخ می شد.. نگاهاش بدجور بود..

وقتی رسیدم بهش اخمامو کردم تو هم و از جلوش رد شدم.. صداشو اروم شنیدم: به به خانم خوشگله ی محل..

تو دلم چندتا فحش ابدار نثارش کردم.. مرتیکه ی هیزه عملی.. شیطونه میگه.. هی بابا شیطونه بیخود کرد.. مثلا چکار می تونم بکنم؟!.. همون محلس ندم بستشه..

ولی می دونستم باز این کارش تکرار میشه.. از بس رو داشت..

سوار تاکسی شدم و ادرس دادم.. یه چند تا شرکت که اسم و ادرسشونو از تو روزنامه درآورده بودم رو از قبل انتخاب کرده بودم..

امروز باید چند جا سر بزیم.. خدا کنه قبولم کنند..

به هر حال من مدرک تحصیلیم فقط دیپلم بود.. الان لیسانسه هاش هم بیکار بودن چه برسه به من..

ولی خدارو چه دیدی.. شاید فرجی شد..

از خستگی دیگه نا نداشت راه برم.. فقط یه جای دیگه مونده بود.. می خواستم امروز بی خیال این یکی بشم و فردا پیام ولی پیش خودم گفتم بی خیال میرم دیگه نمیشه این همه راهو فردا بگویم پیام اینجا.. حالا که اومدم پس برم ببینم اینجا چی میشه..

نفسمو دادم بیرون و رفتم تو..

هیچ کس پشت میز منشی نبود.. یعنی میشه استخدام کنن و پیام پشت این میز بشینم؟!.. ای خدا اگه بشه چی میشه.. عالییییی..



به صندلی اشاره کرد تا بشینم..اون پسر هم رو به روی من نشست..اقای ریسی با لحن جدی رو به من گفت:  
بفرمایید..

—برای مصاحبه مزاحمتون شدم..ظاهرا به یه منشی خانم نیاز مندید..

سرشو تکون داد وگفت:درسته..مدارکتونو لطف کنید..

مدرک دیپلم و دیپلم کامپیوترمو دادم..اخه ۱ سال پیش مامان اصرار داشت که برم کلاس کامپیوتر..البته من خودم هم علاقه داشتم ولی خب مخارجش زیاد می شد..ولی انقدر مامان اصرار کرد تا اینکه قبول کردم..

به هر دو مدرک نگاه کرد و رو به من گفت:دیپلم دارید؟..سنتون هم که خیلی کمه..ظاهرا به کامپیوتر هم آشنا هستید..خب این برای ما مهمه..ولی سابقه ی منشی گری ندارید..

نفسشو داد بیرون وگفت:انگیزتون برای کار چیه؟..منظورم اینه که هدفتون از کار پیدا کردن تو یه همچین سن کمی چیه؟..

جدی نگاهش کردم وگفتم:هدفم مثل خیلی های دیگه کار و درآمد اون کاره..همین.

ریسی:پس از نظر مالی مشکل دارید درسته؟..

سکوت کردم و چیزی نگفتم که اون هم وقتی سکوت منو دید گفت:البته قصدم دخالت تو مسائل خصوصی شما نیست..ولی خب اگر بخوام شما رو استخدام بکنم باید از یه سری مسائل با خبر باشم..

—درسته..ولی هر وقت استخدام شدم من هم همون یه سری مسائل رو برای شما توضیح میدم..

لبخند کم رنگی زد و سرشو به نشونه ی موافقت تکون داد..

سرمو چرخوندم که نگام به همون پسر جوون افتاد...زل زده بود به من وبا پوزخند نگام می کرد..از نگاهش هیچ خوشم نیومد..

ریسی:این فرم رو پر کنید..

فرم رو ازش گرفتم وشروع کردم به پر کردن..

ریسی:کیارش بهش زنگ زدی؟..

کیارش:اره زنگ زدم..ولی می گفت جنس ها حاضر نیستن..مرتیکه این همه مدت ما رو سرکار گذاشته که اخرش بگه حاضر نیست..

ریسی:خیلی خب..۲ روز دیگه صبر کن اگر دیدی همچنان خبری نشد خودت اقدام کن..فهمیدی؟..

کیارش :باشه..

فرم رو گرفتم طرفش..رو به من گفت :شما می تونید تشریف ببرید..اگر قبولتون کردیم باهاتون تماس می گیریم..

سرمو تگون دادم :باشه..با اجازه..خداحافظ..

رییس :خدانگهدار..

از اتاق اومدم بیرون..نفس عمیق کشیدم..خدا کنه قبولم کنند..حداقل یه کدوم از این ۵ جایی که رفتم اگر قبول بشم خودش جای امیدواریه..

تازه از خواب بیدار شده بودم..صدای زنگ تلفن بدجوری رو اعصابم بود..غرغرکنان رفتم طرفشو برش داشتم..

—الو..

—الو سلام خانم..منزل خانم بهار سالاری؟..

—سلام..بله خودم هستم..شما؟..

—من صداقت رییس شرکت سماء هستم..شما جهت مصاحبه به اینجا مراجعه کرده بودید؟..

سریع گفتم :بله بله..

—خانم با استخدام شما موافقت شده..فردا می تونید تشریف بیارید..

وای خدا یعنی درست شنیدم؟..قبولم کردن؟..به همین زودی؟..

ذوق کرده بودم ولی سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم..

نفس عمیق کشیدم وبا صدایی که به راحتی می شد خوشحالی روتوش دید گفتم :ممنونم..فردا حتما میام..

—بسیار خب..خدانگهدار..

—خداحافظ..

گوشی رو گذاشتم از زور خوشحالی جیغ کشیدم و تو جام بالا وپایین پریدم..

مامان از تو اشپزخونه اومد بیرون وبا تعجب نگام کرد..



با خوشحالی رفتم طرفشو بغلش کردم: وایاااااااااا مامان قبولم کردن.. از فردا میرم سرکار.. خیلی خوشحالم..

مامان منو از خودش جدا کرد وبا دلخوری گفت: اخه اینم خوشحالی داره دخترم؟! من نمی خوام تو کار کنی.. تو باید درستو ادامه بدی نه اینکه با این سنت بری سرکار ویشی منشی یه شرکتی که نمی شناسیش.. نمی دونی چه جور ادمایی توش رفت وامد دارن.. دخترم من نگرانتم..

بغلش کردم وبا لحن اطمینان بخشی گفتم: مامانی نگران چی هستی؟!.. به دخترم اعتماد داشته باش.. من مواظب خودم هستم..

اشک های مامان ریخت روی صورتشو گفت: عزیزم من به تو اعتماد دارم ولی به مردم نه.. بیرون از اینجا گرگای زیادی هستند که با دیدن توبه راحتی برات دندون تیز می کنند.. دخترم تو جوونی.. ماشاالله خوشگلی.. بی تجربه ای.. همه ی اینا باعث میشه من بترسم و نگران باشم.. تورو خدا بیشتر مواظب خودت باش..

گونه ش رو بوسیدم و گفتم: باشه مامان جونم.. تو رو خدا خودتو ناراحت نکن.. من مواظب خودم هستم.. بهتون قول میدم هیچ اتفاقی برام نیافته.. پس دیگه گریه نکن..

با لبخند اشکاشو پاک کردم..

مامان لبخند کم رنگی زد و گفت: خدا همیشه همراه و مواظبت باشه دخترم..

با لبخند نگاش کردم.. درکش می کردم.. مادر بود و نگران یه دونه دخترش بود..

ولی اینکه بشنم تو خونه و هیچ کار مفیدی انجام ندی هم که نشد کار.. لاقل منم باید یه تکونی به خودم بدم و کمک خرج مادرم باشم..

ایشالله هر وقت وضعمون بهتر شد می تونم به درسم هم ادامه بدم..

جلوی در شرکت ایستاده بودم.. هیجان داشتم.. از پله ها رفتم بالا و وارد شرکت شدم.. پشت میز منشی همچنان خالی بود.. که البته قرار بود توسط من پر بشه..

تقه ای به در زدم..

—بفرمایید..

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو.. ریس شرکت یا همون آقای صداقت پشت میز نشسته بود..

—سلام..

--سلام..بفرمایید..

به صندلی اشاره کرد.. نشستم..

یه برگه به طرفم گرفت وگفت این هم فرم استخدام شما..پر کنید و امضا کنید..از همین الان می تونید مشغول بشید..گفتید که با کامپیوتر آشنا هستید.. بنابراین دیگه لزومی نداره راهنماییتون کنم..

یه کاغذ گرفت جلوم وگفت: از روی این برگه به راحتی می تونید بفهمید که چه کارهایی رو باید انجام بدید..این شما رو راهنمایی می کنه..

برگه رو گرفتم و بهش نگاه کردم..معلوم بود ادمای خیلی مقرراتی هستند که این همه روی استخدام منشیون و سواس به خرج میدن..

--فقط..

نگاش کردم..

--حالا می تونید به من بگید که ..شما به این پول احتیاج دارید؟..

ای خدا این چرا ول کن نیست؟..خب مسائل خصوصی من به شماها چه ربطی داره..

-بله من به این کار ودرآمدش احتیاج دارم..

سرشو تکون داد وگفت:بسیار خب..می تونید برید سر کارتون..

از جام بلند شدم وتشکر کردم واز اتاق اوادمم بیرون..

با ذوق به میز منشی نگاه کردم وسریع رفتم سمتشو پشتش نشستم..

به اطرافم نگاه کردم..لوازم روی میز منظم کنار هم چیده شده بودن..

سیستم رو روشن کردم..باید از همین الان مشغول بشم..

داشتم برگه ی راهنما رو مرور می کردم که در شرکت باز شد وهمون پسر جوون که اون روز تو اتاق رییس دیده بودمش اومد توو..درسته اون روز پدرش اونو کیارش صدا زد..پس اسمش کیارشه..

نگاهش به من افتاد..با تعجب ابروهاشو انداخت بالا و بهم خیره شد..

از جام بلند شدم وسلام کردم..اومد جلو..یه لبخند بزرگ هم رو صورتش بود..

--سلام!!!!!!م..خانم خانما..پس بالاخره استخدام شدی اره؟

اصلا از طرز صحبت کردنش با خودم خوشم نیومد.. چه زود هم پسر خاله می شد..

با لحن جدی گفتم: اگر اینجا پشت این میز نشستیم معنیش اینه که استخدام شدم.. این که سوال کردن نداره..

لبخندش تبدیل به پوزخند شد.. میز رو دور زد و درست کنارم ایستاد..

سعی می کردم به چشماش نگاه نکنم.. چشمای ابی و جذابی داشت.. ابروی پهن و بلند.. چشمای درشت و ابی و لب و دهان و بینی متوسط.. موهای قهوه ای تیره در کل خیلی جذاب بود.. ولی توی چشماش.. توی نگاهش یه چیز خاصی بود.. یه چیزی که وقتی نگاه می کرد حس بدی بهم دست می داد.. نمی دونم نگاهش از روی هوس بود یا چیز دیگه.. ولی حس خوبی نسبت بهش نداشتم..

صداشو شنیدم.. با همون پوزخند که رو لباش بود گفت: من پسر رییس این شرکتم.. تو هم منشی این شرکت هستی.. اینجا من سوال می کنم تو هم باید جواب بدی.. اینجا من رییسم تو هم زیر دست منی.. پس دیگه نشنوم اینطور با من صحبت می کنی.. شنیدی چی گفتم؟..

جمله ی آخرش رو همچین محکم و بلند گفت که چهارستون بدنم لرزید..

-- صداتو شنیدم..

اخمامو کشیدم تو هم و با لحن ارومی گفتم: بله شنیدم..

تاکید کرد: قربان..

نگاش کردم..

-- بگو بله شنیدم قربان.. قربانشو جا انداختی..

با حرص دندونامو روی هم فشردم.. هه.. مرتیکه ی عقده ای.. حیف که مجبورم.. وگرنه صد سال این خفت رو تحمل نمی کردم که امثال اینها اینطور بهم دستور بدن..

-- بله قربان.. شنیدم چی گفتید..

نگاش کردم و ادامه دادم: حالا می تونم به کارم برسم؟..

سرشو آورد جلو.. با تعجب نگاهش کردم..

با همون پوزخند مسخره ش گفت: نه خوشم اومد.. علاوه بر خوشگلیت باهوش هم هستی.. می دونی که اگر از اطاعت نکنی سه سوت اخراجی؟... پس دیگه تکرار نشه خانمی..

با خشم نگاش کردم و چیزی نگفتم.. قهقهه ی بلندی زد و رفت تو اتاقش.. اتاقی که درست کنار اتاق پدرش بود..

وقتی که رفت با حرص خودمو پرت کردم رو صندلی و در حالیکه خودکار تو دستمو از زور خشم فشار می دادم زیر لب گفتم: مرض.. زهرمار.. رو اب بخندی ..

اداشو در اوردم (بگو بله شنیدم قربان.. قربانشو جا انداختی..). هه.. مرتیکه ی عقده ای..

یه دفعه در اتاقش باز شد و او آمد بیرون.. از جام پریدم.. با تعجب نگاش کردم.

با لبخند گفت: داری پشت سر من بد و بیراه میگی؟! اشکال نداره من ندید می گیرم.. ولی تکرار نشه.. البته..

دست به سینه نگام کرد و گفت: من در قباله تو ندید می گیرم.. همیشه هم از این خبرا نیست.. ولی خب به نظرم تو فرق می کنی..

چشمک زد و گفت: به کارت برس خانمی..

دوباره همون قهقهه ی مسخره ش بلند شد و رفت تو اتاقش..

منم مات و مبهوت سیخ سر جام و ایساده بودم و به این فکر می کردم که یارو کمبود داره؟!.. کلا تعطیله.. من تازه امروز مشغول به کار شدم و اینو نمی شناسم اون وقت چقدر زود باهام صمیمی شده.. اصلا به چه حقی به من میگه خانمی؟!.. من او دمدم اینجا کار کنم نه اینکه از طرف این اقا چنین حرفای مزخرفی رو بشنوم.. باید یه جوری نشونش می دادم که من از اوناش نیستم..

هه.. فکر کرده کیه؟!.. یا در مورد من چطور فکر کرده؟!.. نباید بذارم پا فراتر از حدش بذاره و روش بیشتر از این بهم باز بشه..

واقعا خیلی پررو بود..

یک ا هفته می شد که توی این شرکت کار می کردم.. داشتیم لیست شرکتایی که باهاشون قرارداد داشتیم رو چک می کردم و قرارهامون رو باهاشون هماهنگ می کردم که صدای تلفن بلند شد.. دکمه رو زدم..

-- خانم منشی.. یه فنجان قهوه بیارید اتاق من..

-بله قربان.. الان میارم..

اه انگار ابدارچیش هستم.. یعنی شرکت به این بزرگی یه ابدارچی نداره که من باید دم به دقیقه برای اقا جای و قهوه ببرم؟!..

توی این هفته کارم شده بود همین.. تا حالا ازم قهوه نخواستنه بود همیشه می گفت فقط چای.. ولی انگار امروز هوس قهوه کرده بود..

از پشت میز بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه.. قهوه ش رو آماده کردم و ریختم تو فنجان و گذاشتم تو سینی.. چند تا شیرینی هم گذاشتم تو یه بشقاب کوچیک و به طرف اتاقش رفتم..

تقه ای به در زدم و با شنیدن صدایش که گفت: بفرمایید.. درو باز کردم و رفتم تو..

پشت میز نشسته بود و به صفحه ی مانیتور لب تاپش نگاه می کرد..

فنجونشو گذاشتم رو میز و بشقاب شیرینی رو هم گذاشتم کنارش..

یه نگاه به فنجان کرد و گفت: تلخه؟..

گنگ نگاش کردم و گفتم: چی؟..

نگام کرد: اخلاقه من.. خب منظورم قهوه ست دیگه.. تلخه؟..

تو دلم گفتم: تو مورد اول که به هیچ وجه.. یه پا گلوله نمکی.. ولی زیادی شوری.. به مزاج منم نمی سازی..

-بله تلخه..

ابرشو انداخت بالا و سرشو کرد تو مانیتور و گفت: من شیرین می خورم اینو یادت باشه برو عوض کن..

اول فقط نگاش کردم.. بعد دستمو با حرص بردم جلو تا فنجونو بردارم که دستمو گرفت..

تم لرزید.. انگار از دستش یه جریان برق به بدنم وصل شد..

چشمام گشاد شد.. با تعجب نگاش کردم..

همون لبخند مسخره ش رو لباس بود: نمی خواد خانمی.. اینبار اشکال نداره..

دستمو فشار داد و گفت: مگه میشه قهوه ای که با این دستای نازت ریختی رو نخورم و بذارم عوض کنی؟!.. تلخیش به همین شیرینی می ارزه عزیزم..

با تعجب نگاش می کردم.. نه دیگه داشت روش خیلییییییی زیاد می شد..

همچین دستمو از تو دستش کشیدم بیرون که فنجان قهوه ش افتاد رو میز و هر چی قهوه تو فنجان بود پاشیده شد رو میزش..

خدا رو شکر برگه ای..پرونده ای چیزی رو میزش نبود که خراب بشه..ولی میزش حسابی کثیف شده بود..به درک اینا برام مهم نبود..

تقریباً سرش داد زدم: به چه حقی به من دست می زنی؟..شما رییس من هستید درست..من هم وظیفه دارم بهتون احترام بذارم..ولی این اجازه رو بهتون نمیدم هر طور دلتون بخواد باهام رفتار کنید..درضمن من از اوناش نیستم آقای به ظاهر محترم..پس حواستونو جمع کنید..

از پشت میزش بلند شد و اومد رو به روم و ایستاد..

زل زد تو چشمامو گفت: مثلاً اگه حواسمو جمع نکنم چکار می کنی؟..

—فوقش از این شرکت استعفا میدم..کار که قحط نیست..

— مگه نگفتی به این پول نیاز داری؟..پس فکر نکنم به همین راحتی از خیرش بگذری..

با لحن جدی گفتم: اگر شما بخواید به این کارتون ادامه بدید شک نکنید که اینکارو میکنم..چون ابروم برام مهمتر از هر چیزیه..من برای خودم ارزش قائل هستم و به هیچ کس اجازه نمیدم بهم توهین کنه..

اومد نزدیک تر وانگار نه انگار ۱ ساعته دارم براش سخنرانی می کنم زمزمه کرد: حتی حرص خوردنت هم قشنگه..

دستمو مشت کردم..اون لحظه که حرصی شده بودم..دیگه چیزی حالیم نبود..این حرفش هم بیش از پیش اعصابمو خورد کرد..دستمو بردم بالا و محکم خوابوندم تو صورتش..

می دونستم با این کارم حتماً اخراج میشم.. ولی اینکه اون اینطورداره باهام رفتار می کنه برام بیشتر اهمیت داشت..

دست چپشو گذاشت روی صورتش و مات و مبهوت نگام کرد..ولی من صبر نکردم و از اتاقش زدم بیرون و کیفمو برداشتم و از شرکت اومدم بیرون..

تو پله ها بودم که دستم کشیده شد و من هم که انتظارشو نداشتم نا خداگاه پرت شدم عقب و از پشت افتادم زمین..

بهت زده بهش نگاه کردم..صورتش از زور خشم سرخ شده بود..اومد جلو بازومو گرفت و بلندم کرد..با ترس نگاهش کردم..منو با خودش کشید و برد تو اتاقش..دست و پا می زدم..ولی بی فایده بود..

پرتم کرد رو صندلی که تو اتاقش بود و در اتاقشو قفل کرد و با همون نگاه خشمگینش بهم خیره شد..

بی توجه بهش از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمت در که از پشت منو گرفت..محکم منو چسبیده بود و اجازه ی هیچ کاری رو بهم نمی داد..بغضم گرفته بود..احساس یه پرنده ی ضعیف و بی دفاع رو داشتم که تو جنگال به گربه ی وحشی اسیر شده..

خدایا چرا اینجوری شد؟.. خداجون کمکم کن.. می ترسیدم بلایی سرم بیاره..

تقلا کردم که منو برگردوند و بازمو گرفت و زل زد تو چشمام.. سکوت کرده بود و با نگاهش حرف می زد.. ولی من چیزی ازش سر در نمی اوردم..

چشمام به اشک نشسته بود و بغض توی گلوام داشت خفه م می کرد.. دوست داشتم بگیرمش به باد فحش و ناسزا و هر اون چه که لیاقتشو داشت.. ولی این بغض لعنتی نمی داشت..

منو هل داد و چسبوندم به دیوار.. صورتشو آورد نزدیک.. بغضم شکست.. ولی به هق هق نیافتادم.. فقط اشک صورتمو خیس کرد..

با تعجب نگام کرد.. خودشو کشید عقب.. ولی هنوز فاصله ش باهام خیلی کم بود.. دوباره سرشو آورد پایین ولی اینبار کنار گوشم گفت: چرا نمی خوای با من باشی؟.. مطمئن باش اگر با من باشی بهت بد نمی گذره..

اروم اشکامو پاک کردم.. نباید ضعف نشون بدم.. دستامو گذاشتم رو سینه ش و هلش دادم عقب ولی یه سانت هم از جاش تگون نخورد..

با حرص گفتم: برو عقب.. دست از سرم بردار.. من از اوناش که تو فکر می کنی نیستم.. من برای وجود و شخصیت خودم ارزش قائل هستم.. ولم کن عوضی..

سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد.. خیلی جذاب بود ولی من دوستش نداشتم.. هیچ وقت از ادمای هوسباز خوشم نمی اومد.. این هم یکی مثل بقیه.. چه فرقی داشت؟..

-- ولی من تورو از پول بی نیاز می کنم.. اگر با من باشی هر چی که بخوای در اختیار میذارم.. چرا دست رد به سینه م می زنی؟.. نا حالا کسی اینکارو باهام نکرده..

سرش داد زد: چون از ادمای هوس باز بیزارم.. چون اینکاره نیستم.. چون اهلش نیستم.. چون نمی خوام.. می فهمی اینارو؟.. ولم کن.. برو دنبال اونی که اهلشه.. دست از سرم بردار..

-- ولی من دست از سرت بر نمی دارم.. هر طور شده تورو به دست میارم.. هر طور شده..

هلش دادم عقب.. که اروم رفت کنار..

پوزخند زدمو گفتم: هه.. خوابشو ببینی..

به طرف در رفتم و با دستای لرزونم کلید رو تو قفل چرخوندم و درو باز کردم.. خواستم از اتاق برم بیرون که صداشو از پشت سرم شنیدم: ولی تو بیداری می بینی عزیزم.. نیاز نیست بری تو رویا.. فقط صبر کن و ببین..

دیگه صبر نکردم تا بیشتر از این به چرندیاتش گوش کنم.. با قدم های تند از در شرکت رفتم بیرون..

نفس عمیقی کشیدم.. هنوزم حس همون پرنده رو داشتم ولی اینبار از جنگال اون گربه ی وحشی فرار کرده بودم و این حس حسه آزادی بود.. حس رها شدن..

دیگه تو این شرکت کاری نداشتم.. خداروشکر وضع بدتر از این نشد..

اون روز ناکسی گرفتم و برگشتم خونه.. ولی..

هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که داستان منو کیارش به همین جا ختم نشه و این ماجراها ادامه داشته باشه..

ماجراهایی که کلا سرنوشتمو تغییر داد..

## فصل ۲

توی راه همه ش به این فکر می کردم که چطور مامان رو توجیح کنم؟.. ولی خب بالاخره که چی؟.. باید به جوری بهش می گفتم دیگه..

با دلشوره در خونه رو باز کردم و وارد حیاط شدم.. مامان تو حیاط نبود.. نفسمو دادم بیرون.. می دونستم رنگم پریده.. هرکاری هم می کردم اروم باشم نمی شد.. کشامو در آوردم و رفتم تو....

—سلام مامان.. من اومدم..

جوابی نداد.. چند بار دیگه هم صداش کردم ولی بی فایده بود.. با خودم گفتم لابد رفته خونه ی همسایه..

به طرف اتاقم رفتم که دیدم در اتاق مامان بازه..

درو باز گذاشتم ولی از چیزی که دیدم.. از زور وحشت رعشه به تنم افتاد.. خدایا!!!!!!

داد زدم: مامان..

مامانم همونطور که چادر نماز سرش بود افتاده بود رو سجاده ش.. با گریه سرشو بلند کردم.. از بینش خون می اومد.. سجاده و چادرش خونی شده بود.. خدایا..

دست و پامو گم کرده بودم و فقط مامان رو صدا می زدم.. با دست لرزونم نبضشو گرفتم.. کند می زد..

سریع از اتاق رفتم بیرون و با هق هق شماره ی اورژانس رو گرفتم..

تماس برقرار شد..



با گریه گفتم: الو.. به دادم برسید.. مادرم بیهوش افتاده.. از بینیش خون میاد نبضش هم کند می زنه.. تورو خدا به دادم برسید..

-- خانم ارامشونو حفظ کنید.. ادرستون رو بدید همکارای ما الان خودشونو می رسوند..

ادرس رو گفتم و گوشی رو قطع کردم..

با پایهای لرزون رفتم بالا سر مامان.. روی زمین کنارش نشستم و سرشو گرفتم تو بغلم..

توی دلم با خدا حرف زدم: خدایا مادرمو ازم نگیر.. خدایا تنها کسی رو که توی این دنیا دارم مادرمه.. نه پدر دارم نه فامیل.. توی این شهر بزرگ منو تنها نذار.. نذار مادرم چیزیش بشه.. خدایا کمک کن.. مادرمو بهم برگردون.. مادرمو ازم نگیر خدا..

جمله های آخرمو حق می کردم به زبون می اوردم..

با صدای زنگ در اروم مامانو از خودم جدا کردم و از جام بلند شدم..

به طرف در دویدمو بازش کردم.. مامورای اورژانس اومدن تو.. با چشمای به اشک نشسته م راهنمایشون کردم داخل.. یکیشون مامان رو معاینه کرد.. بعد کمک کردن و گذاشتنش رو برانکاره و از خونه بردنش بیرون..

کمی پول از تو کمد برداشتم و در خونه رو قفل کردم و همراه مامورای اورژانس رفتم بیرون..

چندتا از همسایه ها تو کوچه جمع شده بودند.. حال و روزم انقدر خوب نبود که براشون توضیح بدم.. مامان رو گذاشتن تو ماشین منم سریع رفتم کنارش نشستم..

دستای سردشو گرفتم تو دستام و زیر لب برایش دعا خوندم..

ماشین اورژانس اژیر کشان حرکت کرد..

مامان رو سریع منتقلش کردن بخش مراقبت های ویژه..

بعد از چند دقیقه دکتر از اتاق اومد بیرون..

سریع رفتم طرفشو گفتم: آقای دکتر مادرم چش شده؟.. حالش خوبه؟..

دکتر که مردی حدوداً ۴۰ و چند ساله بود نگاهی به من انداخت و گفت: الان نمی تونم جوابی بهتون بدم باید چند تا آزمایش روی مادرتون انجام بشه.. بعد از اینکه نتیجه رو دیدم بهتون میگم.. تا بهبودی کامل مادرتون اینجا می موند.. هر وقت حالشون بهتر شد مرخصشون می کنم..

— کی بیهوش میاد آقای دکتر..

— دقیق نمی دونم ولی حداکثر تا چند ساعت دیگه بیهوش میاد.. نگران نباش دخترم.. برایش دعا کن..

سرمو تگون دادم.. دکتر از کنارم رد شد..

رفتم کنار پنجره وبه مامان نگاه کردم.. زیر اون همه دستگاه و ماسک اکسیژن بیهوش افتاده بود..

این دیگه چه مصیبتی بود گرفتارش شدیم؟.. کاری جز دعا کردن از دستم بر نمی اومد..

نشستم رو صندلی و زیر لب شروع کردم به دعا خواندن..

مامان بعد از ۲ ساعت بیهوش اومد.. دکتر گفت بعد از ۱ ساعت اگر حالش بهتر شد می تونم ببرمش.. فردا هم جواب ازمایش هاش حاضر می شد و اول وقت باید می رفتم تا دکتر نتیجه رو بهم بگه..

با بیمارستان تسویه حساب کردم و جلوی بیمارستان تا کسی گرفتم و همراه مامان برگشتیم خونه.. گرایه رو حساب کردم وبه مامان کمک کردم بره داخل..

روی تختش دراز کشید از بیمارستان تا خونه رو ۱ کلمه هم حرف نزده بود..

کنارش نشستم.. به روم لبخند زد.. من هم با لبخند جوابشو دادم..

— مامان جونم چی شد حالت بد شد؟.. چرا بیهوش شده بودی؟..

— نمی دونم دخترم.. داشتم نماز می خوندم که یه دفعه دیدم از بینیم داره خون میاد.. همون موقع حس کردم سرم داره گیج میره بعد هم دیگه نفهمیدم چی شد.. وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو بیمارستانم..

با نگرانی نگاش کردم.. وقتی نگاه منو دید لبخند مهربونی زد و گفت: دخترم خودتو نگران نکن.. من حالم خوبه.. حتما ضعف کرده بودم که از حال رفتم.. چیز مهمی نیست..

— ولی مامان شما بیهوش شده بودی.. چطور می تونم نگرانتون نباشم؟.. اگر امروز من دیر می رسیدم...

کلافه حرفمو قطع کردم و سرمو گرفتم تو دستام.. گرمی دست مامان رو روی شونه م حس کردم..

— دخترم انقدر خودتو اذیت نکن.. خداروشکر بخیر گذشت..

نمی تونستم بی خیال باشم.. حتی یه لحظه هم نمی تونستم به این فکر کنم که خدایی نکرده مامان رو از دست بدم.. من توی این دنیا فقط مامانمو داشتم..

— بهار تو چرا امروز زود اومدی خونه؟..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

همینو کم داشتم.. حالا چی جوابشو بدم؟.. سعی کردم اروم باشم.. باید جوری حرف می زدم که مامان رو ناراحت نکنم.. ممکن بود خدایی نکرده باز حالش بد بشه..

—هیچی مامان.. امروز آقای صداقت شرکت رو زودتر تعطیل کرد.. بهم چند روزی رو مرخصی داد.. اخه مثل اینکه یه مشکلی براش پیش اومده و نمیداد شرکت.. به من هم مرخصی داد..

مامان توی چشمام نگاه کرد و سرشو تکون داد.. از نگاهش می خوندم که توجیح نشده.. ولی سوالی هم ازم نکرد..

اینجوری بهتر بود.. مطمئن بودم اگر بهش بگم استعفا دادم حتما حالش بد میشه و تا دلیلشو نفهمه ولم نمی کنه..

بنابراین مجبور شدم دروغ بگم..

آقای دکتر نگاهی به برگه انداخت و بعد از چند دقیقه سرشو بلند کرد و با لحن ارومی گفت: علایمی که در رابطه با بیماری مادرتون مشاهده کردم.. و همینطور جواب این آزمایش نشون میده که..

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: مادر شما مبتلا به سرطان خون هستند..

همین که گفت سرطان خون تنم لرزید.. خدایا چی می شنوم؟..

با ترس و نگرانی به دکتر نگاه کردم و گفتم: یعنی چی آقای دکتر.. یعنی مادر من..

دکتر سرشو تکون داد و گفت: درسته دخترم.. بیماری مادرتون از نوع پیشرفته ست.. متاسفم.. ولی کاری از دست ما بر نمیاد..

یا چشمای اشکیم نگاهش کردم با بغض گفتم: ولی آقای دکتر شاید بشه یه کاریش کرد.. تو رو خدا نگید آخر راهه..

دکتر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: دخترم عمر دست خداست.. من نمی تونم در مورد مرگ و زندگی بیمارانت نظر بدم.. فقط سرطان مادرتون از نوع پیشرفته ست و تنها کاری که میشه براشون کرد شیمی درمانیه.. البته از دارو هم باید استفاده کنند.. ناگفته نمونه داروهاش خیلی گرونه و امیدوارم بتونی از پس خریدش بریای..

سرمو گرفتم تو دستام و از ته دل ناله کردم.. حالا باید چکار کنم؟.. اخه چرا اینجوری شد؟.. ما که داشتیم اروم زندگیمونو می کردیم؟..

دکتر: دخترم شیمی درمانی هم به مادرت کمک نمی کنه.. در همین حد می تونم باهات رک باشم که بذار ندونه بیماریش چیه.. اینجوری براش بهتره.. خودتو ناراحت نکن.. سعی کن همیشه مواظبش باشی و از

دادن خبرهای بد به مادرت خودداری کن و همینطور عصبانیت و نگرانی برای مادرت سمه.. بنابراین بیشتر مراقبتش باش.. من داروهاشو برایش می نویسم.. حتما باید از این ها استفاده بکنه..

با دست اشکامو پاک کردم و سرمو تکون دادم.. نسخه رو گرفتم و تشکر کردم و از بیمارستان زدم بیرون..

رفتم پشت بیمارستان.. هیچ کس اونجا نبود.. نشستم زیر یکی از درختا و سرمو گذاشتم روی پاهام و از ته دل زار زدم: خدایا چرا مادر من؟!.. خداجون ما خودمون کم مصیبت داشتیم که حالا این هم بهش اضافه شد؟!..

سرمو بلند کردم و زیر لب نالیدم: خدایا من بدون مادرم چکار کنم؟!.. کیو دارم که بگم تنها نیستم؟!.. مادرمو ازم نگیر.. ازم نگیر..

از زور هق هق شونه هام می لرزید..

از اینکه مادرمو از دست بدم وحشت داشتم.. تنها امیدم خدا بود..

سه روز بود که شرکت نرفته بودم.. فکر می کردم آقای صداقت بهم زنگ می زنه و دلیل اینکه نرفتم شرکت رو ازم می پرسه.. ولی هیچ تماسی از جانب آقای صداقت با من نشد..

توی این مدت تمام سعیم رو می کرد تا جوری رفتار کنم که مامان به چیزی شک نکنه.. برای خرید داروها کلی پول خرج کردم.. باید حتما به کاری پیدا می کردم.. اگر داروهای مامان تموم می شد ممکن بود برای خریدش به مشکل بربخورم..

ولی خب کجا کار گیر بیارم؟!.. مامان هنوز نمیدونه من استعفا دادم.. شرکتای دیگه هم منشی با مدرک دانشگاهی و با تجربه منشی گری میخوان.. نه من که تازه دیپلم گرفتم و بی تجربه هستم..

دیگه کم کم مامان داشت شک می کرد که چرا من نمیرم شرکت..

تازه شام خورده بودیم و من داشتم ظرفا رو می شستم که زنگ خونه رو زدن.. مامان توی اتاقش بود.. دستامو زیر آب شستم و با حوله خشک کردم.. شالمو انداختم رو سرم و رفتم تو حیاط..

درو باز کردم.. با تعجب به کسایی که پشت در بودن نگاه کردم.. آقای صداقت و یه خانم بسیار شیک پوش و زیبا.. همراه کیارش..

دست کیارش یه سبد گل بزرگ و یه جعبه شیرینی بود..

مات و مبهوت مونده بودم.. اروم سلام کردم..

اون خانم و آقای صداقت با اخم جوابمو دادن.. ولی کیارش با لبخند جوابمو داد..

اینا اینجا چکار می کنند؟!..

انقدر از حضور او نا جلوی خونمون شوکه شده بودم که به کل یادم رفته بود باید تعارفشون بکنم..

با صدای آقای صداقت به خودم اومدم..

-- اجازه میدی دخترم؟..

سرمو انداختم پایین و درو بیشتر باز کردم ..

کنار ایستادم واروم گفتم: بفرمایید..

آقای صداقت زیر لب تشکر کرد و اومد تو.. پشت سرش اون خانم جوون اومد تو و بعد هم کیارش.. رو به روم وایساد و در حالی که مستقیم زل زده بود تو چشمام سبد گل و شیرینی رو گرفت جلوم .. با همون لبخند مسخره ش گفت: سلام خانمی.. تقدیم به شما..

بدون اینکه یه کلمه جوابشو بدم با بی میلی گل و شیرینی رو ازش گرفتم.. جلو رفتم و بهشون تعارف کردم بیان داخل..

اون خانم جوونی که همراهشون بود واز شباهتش به کیارش به راحتی می شد فهمید خواهرشه با اکراه به اطرافش نگاه می کرد..

در اخر هم لباسو به نشونه ی چندش جمع کرد و خواست با کفش بره داخل که گفتم: لطفا کفشاتونو در بیارید ..

با غرور نگام کرد و کفشای شیک وگرون قیمتشو با هزار فیس وافاده از پاش در آورد وبی تعارف رفت تو..

آقای صداقت وکیارش هم پشت سرش رفتن داخل.. تعارفشون کردم که نشستن.. رفتم تو اتاق مامان که دیدم چادرشو سرش کرده وداره از اتاق میاد بیرون..

با دیدن من گفت: مهمون داریم دختر؟..

--بله مامان.. شما حالتون خوب نیست بهتره استراحت کنید..

--نه خوبم.. کیا هستن؟..

کلافه گفتم: آقای صداقت و دخترش وپسرش.. البته فکر می کنم اون خانمی که همراهشونه دخترش باشه چون شبیه شون هست..

--بسیار خب بریم دخترم.. خوب نیست مهمون رو تنها بذاری..

مامان از اتاق رفت بیرون من هم پشت سرش رفتم..

داشتن اروم با هم حرف می زدن که با دیدن مامان از جاشون بلند شدن و سلام کردن..

مامان هم با خوشرویی گفت: سلام خوش آمدید.. بفرمایید خواهش می کنم..

همگی نشستن من هم رفتم تو اشپزخونه تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم.. همه ش پیش خودم می گفتم اخیه اینا برای چی پاشدن اومدن خونه ی ما؟! هزار جور دلیل برای خودم می اوردم ولی بازم نتیجه ای نمی گرفتم..

فنجونا رو گذاشتم تو سینی واز اشپزخونه رفتم بیرون.. جلوی آقای صداقت گرفتم.. خشک و رسمی تشکر کرد.. جلوی اون خانم گرفتم که اصلا بر نداشت.. جلوی کیارش گرفتم با همون لبخندش زل زد تو چشمامو فنجونشو برداشت.. بی توجه بهش سینی رو جلوی مامان گرفتم که تشکر کرد و برداشت..

ظرف میوه رو اوردم و ازشون پذیرایی کردم..

تا اینکه آقای صداقت گفت: دخترم بنشین میخوام باهات صحبت کنم..

با تعجب نگاش کردم.. نیم نگاهی به مامان انداختم و کنارش نشستیم..

منتظر چشم به آقای صداقت دوختم که گفت: والا من اهل مقدمه چینی واین حرفا نیستیم.. همیشه حرفمو رگ زدم..

رو به مامان ادامه داد: پسر من از دختر شما خوشش اومده.. کاملاً می دونم که ما از نظر طبقاتی در یک سطح نیستیم و این ممکنه بعدها مشکل ساز بشه.. من با پسر حرف زدم تا قانعش کنم دست از این خواسته ش برداره ولی به هیچ وجه راضی نشد.. حتی تهدیدش کردم که اگر بخواد این ازدواج صورت بگیره کلاً سهم شرکت رو ازش می گیرم واون باید خودش گلیمشو از آب بگشه بیرون و روی من حساب نکنه.. باز هم راضی نشد.. بهش گفتم از ارت محرومت می کنم.. ولی هیچ کدوم از این حرفا تو سر این پسر نرفت..

به کیارش نگاه کردم.. با حرص داشت با انگشتای دستش بازی می کرد.. اخماش هم تو هم بود..

آقای صداقت نیم نگاهی بهش انداخت وگفت: دارم تو روی خودش میگم وهیچ چیزی رو هم پنهان نمی کنم.. حتی دیشب کلی بچشمون شد واز خونه زد بیرون.. گفت دیگه بر نمی گرده مگه اینکه رضایت بدم بریم خواستگاری این دختر.. راستش من بعد از فوت مادرشون هیچ وقت از گل پایین تر بهشون نگفتم.. همیشه به خواسته ی کیارش و کیانا عمل کردم و نذاشتم توی زندگیشون سختی بکشن.. وقتی دیدم تصمیم کیارش جدیه مجبور شدم خواسته ش رو قبول کنم.. وقتی بهش گفتم خودت برو جلو من برای این ازدواج قدم بر نمی دارم گفت که نه من اگر تنها برم اونها به هیچ وجه منو قبول نمی کنند.. من می خوام با خانواده م برم جلو..

آقای صداقت نفسشو داد بیرون و ادامه داد: این شد که ما الان اینجا هستیم..

رو به من و مامان با لحن خشکی گفت: خب نظر شما چیه؟!..

اون خانم که فهمیده بودم اسمش کیاناست با صدای ظریف و نازکی در حالی که با غرور نگاهمون می کرد..

گفت: وای...دیگه چه نظری باید بدن؟..از خدشون هم باشه بخوان با ما وصلت کنن..گرچه من اصلا راضی به این ازدواج نیستم..ولی خب..داداشم دست گذاشته رو همین ما هم مجبوریم قبولش کنیم..

کیارش با لحن جدی گفت: کیانا شما چیزی نگو لطفا..

کیانا پشت چشم نازک کرد و صورتشو برگردوند..

از زور حرص و عصبانیت به خودم می لرزیدم..واقعا چقدر بی شرم بودن..اون از پسرش که تو شرکت باهام مثل زنای هرجایی رفتار می کرد.. اینم از آقای صداقت که اختلاف طبقاتی و پول و ثروتشو به رخ می کشه و اینم از دخترش که همه جوره داره بهمون توهین می کنه..هه..چه خیال خامی..فکر کردن..

از جام بلند شدم و با لحن فوق العاده جدی و سردی رو به هر ۳ نفرشون گفتم: با کمال احترام باید بگم من به هیچ وجه تصمیم به ازدواج ندارم..اگر هم داشته باشم با این اقا نمی خوام ازدواج کنم..

رو به آقای صداقت گفتم: ما برای خودمون غرور داریم و برای شخصیتمون ارزش قائل هستیم..من به هیچ عنوان نمیذارم شما که به اصطلاح از طبقه ی ثروتمندان هستید اینطور غرور مارو زیر پاهاتون له کنید..

رو به کیانا گفتم: خانم محترم شما هم می تونید دست برادرتون رو بگیرید و بپرید هر کجا که دوست دارید خواستگاری و برایش یکی از هم قشرهای خودتونو بگیرید..ما مردمان ساده ولی با ابرویی هستیم..به ذره ذره ابرو و شخصیتمون بها می دیدم..اصلا اجازه نمیدیم هر کسی که از راه رسید اینطور به ما توهین کنه..

به در اشاره کردم و گفتم: بفرمایید لطفا..

صدای زمزمه ی مامان رو شنیدم: بهار اروم باش..چرا اینجوری می کنی دخترم؟..

کیانا با خشم از جاش بلند شد و در حالی که به طرف در می رفت گفت: این چیزا لیاقت می خواد که شماها ندارید..

بعد هم سریع از خونه رفت بیرون..

آقای صداقت زیر لب با همون لحن سردش خداحافظی کرد و دنبال دخترش رفت..

کیارش اومد جلو و خواست حرف بزنه که همونطور خشک و سرد بهش توییدم: نمی خوام چیزی بشنوم..بفرمایید آقای محترم..

به در اشاره کردم..با حرص دستشو مشت کرد و از در زد بیرون..صدای کوبیده شدن در حیاط نشون داد که رفتن..

نفس عمیقی کشیدم و به مامان نگاه کردم.. اخماش تو هم بود..

با دلخوری نگام کرد و گفت: این چه کاری بود بهار؟.. چرا با مهمون اینطور رفتار کردی؟.. اصلا ازت توقع نداشتم..

— مامان مگه ندیدی چطور با ما رفتار کردن؟.. انگار براشون کارت دعوت فرستاده بودیم که بلند شدن اومدن تازه پول و ثروت و قدرتشونو به رخ ما می کشن..

— می دونم دخترم.. می تونستی بهتر از اینا باهاشون رفتار کنی.. اینکه اینطور دلخور از این خونه ی رفتن بیرون ناراحتی می کنه..

با لبخند رفتم طرفشو گونه شو بوسیدم: الهی قربون مامان دل رحم و مهربونم بشم.. مامان کلم ما هم برای خودمون غرور داریم.. شخصیت داریم.. اونها با بی رحمی داشتن خوردمون می کردن.. اگر سکوت می کردم مهر تایید می زد به حرفاشون.. ولی وقتی در کمال ادب جوابشونو بدی خیلی بهتره تا سکوت کنی..

— نمی دونم والا..

کمکش کردم و بردمش تو اتاقش: بخواب مامان.. خودتون رو هم بیخودی ناراحت نکنید.. خداروشکر تموم شد رفت پی کارش..

مامان روی تختش دراز کشید و گفت: می دونم عزیزم.. ولی باز هم دلم راضی نمیشه اینطور از این خونه رفتن..

پیشونیشو بوسیدمو گفتم: بهش فکر نکن مامان.. شب بخیر..

لبخند مهربونی زد و گفت: شب تو هم بخیر دخترم..

با لبخند نگاش کردم از اتاق اومدم بیرون..

حس خوابیدن نداشتم.. رفتم توی حیاط و روی تختی که گوشه ی حیاط بود نشستم.. دستامو گذاشتم لبه تخت و سرمو گرفتم بالا..

اسمون صافه صاف بود.. ستاره ها توی دل شب به زیبایی می درخشیدند.. عکس ماه افتاده بود تو حوض..

به امشب فکر کردم.. به اینکه واقعا کیارش با وجود اتفاقی که تو شرکت بینمون افتاد با چه رویی بلند شده اومده خواستگاری..

هه.. تازه پدر و خواهرشو هم با خودش برداشته آورده..



به مامان فکر کردم.. به بیماری که آرامش زندگی منو بهم ریخته بود..

همه ی فکر و ذهنم شده بود این بیماری لعنتی..

مامان دیگه حالش انقدر خوب نبود که بتونه خیاطی کنه و بافتنی ببافه.. مرتب ضعف داشت و سرش گیج می رفت.. بیشتر من کاراشو انجام می دادم..

چند جا رفتم برای کار ولی بی فایده بود.. پلامون دیگه داشت تموم می شد.. داروهای مامان هم رو به اتمام بود و من مونده بودم که بعد از تموم شدنشون چطور باید داروها رو تهیه کنم؟..

واقعا بریده بودم.. بعضی شب ها سرمو میذاشتم رو بالشتمو انقدر گریه می کردم و ناله می کردم وبه بدبختیام فکر می کردم که صبح وقتی از خواب بیدار می شدم می دیدم چشمم از زور گریه پوف کرده و بالشتم از اشکام خیس شده..

به هر دری می زدم به روم بسته بود.. مادرم هنوز از بیماریش خبر نداشت.. دکتر گفته بود: ندونه بهتره.. شیمی درمانی هم تاثیری نداره فقط بیمار رو ضعیف تر می کنه و باعث میشه روحیه ش رو از دست بده..

می گفت: شیمی درمانی زمانی رو بیمار تاثیر داره که سرطانش از نوع پیشرفته نباشه ولی برای مادر شما بیش از حد پیش رفته و همیشه براش کاری کرد..

نمی خواستم ذهنم منحرف بشه.. من اهلش نبودم.. من از اون دخترا نبودم که به خاطر پول واز روی اجبار تن فروشی می کنند..

من به پاکیم اهمیت می دادم.. تو کلم به خدا بودم.. می دونم تنهام نمیذاره..

تقریبا ۱ ماه از دیدارم با کیارش گذشته بود که یه روز وقتی رفته بودم کمی خرید کنم سر راهم دیدمش.. درست سر کوچه توی ماشینش نشسته بود و به در خونه ی ما زل زده بود..

با دیدنش تعجب کردم.. بی توجه از کنار ماشینش رد شدم که صداشو از پشت سرم شنیدم: بهار..

سرجام وایسادم و بعد از چند لحظه اروم برگشتم ونگاش کردم..

نگاه و لحنش جدی بود: می خوام باهات حرف بزنم..

خواستم برگردم که تند گفت: خواهش می کنم.. فقط چند دقیقه..

مردد نگاش کردم.. نگاهش التماس امیز بود..

- بگو.. می شنوم..

-- بیا تو ماشین.. فکر نکنم دوست داشته باشی همسایه هاتون ما رو با هم ببینن..

درست می گفت.. مخصوصا همسایه های ما که از گاه کوه می ساختن.. تردید داشتم..

وقتی تردید منو دید گفت: فقط چند دقیقه وقت رو می گیرم.. مطمئن باش مزاحمتی برات ایجاد نمی کنم..

یکی از همسایه ها همون موقع اومد بیرون که من هم هل شدم و سریع رفتم سمت ماشین و عقب نشستم..

کیارش هم بی برو برگرد نشستو ماشین رو روشن کرد..

نمی دونستم داریم کجا می ریم.. هیچ دوست نداشتم باهاش تنها باشم یا اینکه حرفی بزنم..

بهش نگاه کردم و با لحن خشکی گفتم: آقای صداقت میشه نگاه دارید؟..

با تعجب از تو اینه ی ماشین نگام کرد و گفت: چرا؟..

با همون لحن گفتم: چرا نداره.. خب می خوام پیاده بشم..

جدی گفت: ولی من باهات حرف دارم و تا حرفامو نزنم نمیدارم از ماشین پیدا بشی..

عجب رویی داشت..

-- آقای محترم من دیگه منشی شما نیستم که به حرفاتون گوش کنم و هر دستوری دادید بهش عمل کنم.. اینجا من متعلق به خودم هستم..

پرید وسط حرفمو گفت: اگر بخوام که متعلق به من بشی چی؟

با تعجب در حالی که سعی می کردم لحنم همچنان خشک باشه گفتم: چی؟..

شمرده شمرده گفت: من.. می خوام.. دوباره.. ازت.. خواستگاری کنم..

با حرص گفتم: منم به بار جواب شما رو دادم.. نه..

-- چرا نه؟..

-- چراشو خودتون بهتر می دونید.. اگر هم نمی دونید برین از پدر و خواهرتون پرسید خیلی خوب براتون توضیح میدن..

نفسشو داد بیرون و گفت: ببین بهار م..

— خانم سالاری..

از تو اینه نگام کرد و ماشین رو به گوشه نگه داشت..

— خیلی خب هر چی تو بگی.. من کاملا در جریان مشکلات زندگی تو هستم.. می دونم مشکل مالی داری.. می دونم الان مدتی داری دنبال کار می گردی.. این نشون میده واقعا به پول احتیاج داری..

سکوت کوتاهی کرد وبعد از چند لحظه ادامه داد: من می توئم بهت کمک کنم.. فقط در مقابلش ازت می خوام با من ازدواج کنی.. که البته من برای این هم به سری شرایط دارم که بعد از قبول درخواستم عنوان می کنم..

از تو اینه زل زد به منوگفت: نمیگم الان جوابمو بده.. برو بهش فکر کن.. من ۳ روز دیگه میام تا ازت جواب بگیرم.. پس یادت نره.. من حاضرم بهت کمک مالی کنم بدون هیچ چشم داشتی چون اون موقع تو میشی همسر من.. بنابراین ازت توقع ندارم پول رو بهم برگردونی..

سکوت کرده بودم.. کلاهنگ کرده بودم و هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم.. صداشو شنیدم..

— من ۳ روز دیگه ازت جواب می خوام..

در ماشین رو باز کردم و بدون هیچ حرفی پیاده شدم.. سریع رفتم اونطرف و به تاکسی گرفتم و ادرس خونه رو دادم.. راننده حرکت کرد..

به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم..

همه ی حرفای کیارش توی سرم تکرار می شد.. گیج شده بودم.. تا خونه کمی بهش فکر کردم.. بین دوراهی گیر کرده بودم.. از یه طرف دوست نداشتم زن کیارش بشم.. زن یه همچین ادم هوسرانی.. از طرفی هم یاد مشکلاتم می افتادم.. یاد اینکه چند وقت دیگه داروهای مامان تموم میشه و من پول ندارم براش تهیه کنم..

حتی دیگه انقدر پول کافی نداشتم که برای خونه و خورد و خوراکمون خرید کنم.. مامان مقدار خیلی کمی پول داشت ولی نمی تونستم ازش بگیرم.. چون من خودم یه دفترچه حساب داشتم و توی حسابم همیشه پول بود.. اگر می رفتم و از مامان می خواستم بهم پول بده بی برو برگرد بهم شک می کرد و تا علتش رو نمی فهمید ول کنم نبود..

نمی دونم.. بدجوری گیج شده بودم..

۳روز گذشت.. توی این مدت فقط و فقط به پیشنهاد کیارش فکر می کردم.. بین همون دوراهی گیر کرده بودم که یه شب تصمیمم رو گرفتم..

اون شب دیرتر خوابیدم.. همه ش به کیارش و پیشنهادش فکر می کردم.. تازه چشمم گرم شده بود که صدای ناله شنیدم.. به خاطر وضعیت مامان همیشه هوشیار بودم..

سریع از رو تخت اومدم پایین واز اتاقم زدم بیرون..درست حدس زده بودم..این صدا صدای ناله ی مادرم بود..با قدم های تند به طرف اتاق مامان رفتم و در اتاق رو باز کردم وکلید برق رو زدم..

با دیدنش تو اون وضعیت وحشت کردم..روی تختش مجاله شده بود و به خودش می پیچید..رنگش هم پریده بود..

با وحشت رفتم کنارش وصداش زدم :مامان..مامان حالت خوبه..مامان..خدایا کمک کن..مامان..

چشماش بسته بود فقط ناله می کرد..می دونستم درد داره..

سریع رفتم تو اشپزخونه و لیوانو گرفتم زیر شیر وپر از اب کردم ویه قرص از تو پاکت قرصاش برداشتم ورفتم تو اتاقش..

با دیدن وضعیتش گریه م گرفته بود..در حالی که بی صدا اشک می ریختم قرص رو گذاشتم تو دهانش ولیوان رو گرفتم جلوی دهانش..

سرشو کمی بلند کردم تا راحت تر بتونه اب رو بخوره..قرصشو خورد..

صورتش خیس عرق بود..دستمو گذاشتم رو پیشونیش..سرد بود..

با پشت دست اشکامو پاک کردم و از رو تخت بلند شدم و پتو رو کشیدم روش..

قطره های اشکم می ریخت روی ملافه و این رد پای اشکهای پر از درد و غم من بود که جاشون روی ملافه می موند..

به مامان نگاه کردم..دیگه ناله نمی کرد..چشماش همچنان بسته بود..

روی زمین نشستم و سرمو گذاشتم رو تخت..همونطور که با چشمای پر از اشکم نگاش می کردم نفهمیدم کی چشمام بسته شد ویه خواب رفتم..

همون شب تصمیم خودمو گرفتم..اگر اون شب اون قرص رو به مامان نداده بودم الان معلوم نبود چه اتفاقی براش می افتاد..

مامان به داروهایش نیاز داشت..خودش فکر می کرد ضعیف شده واین داروها هم مسکن هستن و بعضی هاشون هم داروهای ویتامینه ست..

من باید با عقلم تصمیم می گرفتم نه با دلم..دلم می گفت درخواست کیارش رو قبول نکنم..ولی عقلم می گفت قبول کنم چون در غیر این صورت مادرمو از دست میدم..

مجبور بودم.. چون نه کار گیرم می اومد نه پول کافی داشتم برای خرید داروها و نه اینکه اهل خودفروشی بودم.. اصلا.. به هیچ وجه اینکارو نمی کردم..

اینکه زن کیارش بشم صد برابر بهتر از اینه که این کارو بکنم..

بنابراین پیشنهادشو قبول کردم..

صبحش با مامان حرفامو زده بودم.. جووری باهاش حرف زدم که فکر کنه از ته دلم دوست دارم زن کیارش بشم.. نمی خواستم ناراحتش کنم یا نگران بشه که چرا این درخواستو قبول کردم..

درست روز سوم کیارش اومد و من هم خیلی رسمی جواب بله بهش دادم..

اینجووری شد که مسیر زندگی من به کل تغییر کرد..

تغییراتی که حتی تو خواب هم نمی دیدم..

با هم اومده بودیم بیرون.. چون قرار بود کیارش درمورد شرط و شروطش باهام حرف بزنه..

نمی دونستم چی میخواد بگه و اصلا هم کنجکاو نبودم بدونم.. ولی خب وقتی می خوام باهاش ازدواج کنم باید شرایطش رو هم بدونم اون هم همینو می خواد..

اومده بودیم پارک.. روی صندلی نشستیم.. به اطرافم نگاه کردم.. چند نفر کم و بیش از اون طرف رد می شدن..

-- بهار..

نگاش کردم..

-- من فقط یه شرط دارم اون هم اینه که من و تو فعلا یه صیغه ی محرمیت تو نامزدیمون بخونیم اون هم برای ۶ ماه.. و فعلا به ازدواج فکر نکنیم.. چون من برای آینده م یه سری برنامه ها دارم که با وجود ازدواج نمی تونم به اون اهدافم دست پیدا کنم.. ولی خب نمی تونم تورو هم از دست بدم.. بنابراین ازت می خوام فعلا بینمون صیغه خونده بشه بعد از اون یه تصمیمی می گیریم.. موافقی؟..

تو دلم گفتم: اگر به من باشه که اصلا دوست ندارم یه ثانیه هم تحملت کنم ولی حیف که مجبورم..

با بی تفاوتی گفتم: خیلی خب... من حرفی ندارم..

تو دلم گفتم: هر چی دیرتر بهتر..

لبخند زد و گفت: خیلی خب پس دیگه حرفی نمی مونه.. من فردا شب با پدر و خواهرم میام خونتون برای مراسم نامزدی.. همون فردا شب صیغه رو می خونیم.. پس فردا هم میریم شمال تا یه اب و هوایی عوض کنیم.. چطوره؟

هه.. فکر همه جاشو هم کرده..

جدی نگاش کردم و گفتم: با مسئله ی نامزدی مشکلی ندارم.. ولی من نمی تونم مادرمو تو خونه تنها بذارم.. اگر بنا باشه جایی برم باید مادرم هم همراهم باشه..

لبخند اروم اروم از رو لباس محو شد.. معلوم نبود چه خیالاتی تو سرشه.. انگار می خوایم بریم ماه عسل اینطور برنامه چیده.. خوبه فقط نامزدش میشم که انقدر هم تو تصمیماتش دست و دلبازه....

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب.. من حرفی ندارم.. مادرت رو هم با خودمون می بریم.. دیگه حرفی نیست؟..

مکت کوتاهی کردم و شونه مو انداختم بالا: نه....

سرشو تگون داد و چیزی نگفت

همون روز منو برد به یکی از بهترین پاساژها و چند دست لباس برای نامزدیمون خرید.. هر چی اصرار می کردم من به اینا احتیاج ندارم و دوست دارم ساده باشم قبول نمی کرد.. حالا خوبه فقط پدر و خواهرش هستن و مهمونی نداریم..

از اونجایی که دلم راضی به این ازدواج نبود هیچ دوست نداشتم شلوغ باشه و همه ازش با خبر بشن..

یه سارافن بنفش و یه بلوز سفید تنم کرده بودم.. یه شال سفید که طرح های زیبایی به رنگ بنفش روش داشت رو هم سرم کردم..

مامان با دیدنم لبخند زد و در حالی که اشک تو چشمش جمع شده بود اومد جلو و بغلم کرد.. بغضم گرفته بود.. همه ی این کارا به خاطر وجود عزیز مادرم بود.. به خاطر اون بود که داشتم اینجوری ازدواج می کردم.. چون دوستش داشتم و برام عزیز بود..

بالاخره آقای صداقت همراه دخترش کیانا و پسرش کیارش اومدن.. دست کیارش درست مثل سری قبل یه سبد گل بزرگ و یه جعبه شیرینی بود..

همه چیز مثل همون سری بود با این تفاوت که من تمام سعیم رو می کردم بهشون احترام بذارم..

آقای صداقت هیچی نمی گفت... حتی یه کلمه هم حرف نمی زد.. خشک و جدی نشسته بود..

کیانا هم نگم بهتره.. تمام مدت با حرص به من نگاه می کرد و وقتی نگاش می کردم با خشم نگاهشو از من می گرفت.. به هیچ وجه ازش خوشم نمی اومد.. خیلی به خودش می بالید و می دونستم همه ی اینها فقط به مشت ادعاست..

اصلا برام مهم نبود.. هیچ کدوم از اعضای این خانواده حتی کیارش هم برام مهم نبودن.. به هیچ وجه حس نمی کردم دارم عروس میشم.. برعکس.. همه ش تو دلم با خدا حرف می زدم و گله می کردم که چرا این مصیبت برای ما پیش اومد که منم مجبور بشم چنین خانواده ای رو تحمل کنم و با کیارش ازدواج کنم..

می دونستم کیانا الان تو دلش میگه این دختره از اول هم از خداهش بود زن داداش من بشه.. اون حرفاش هم واسه محکم کاری بود..

هه.. بذار هر چی دلشون می خواد فکر کنن.. من فقط به دلیل داشتم که اون هم خودم می دونستم و خدای خودم..

بعد از چند دقیقه آقای صداقت مهر سکوتشو شکست و شروع کرد.. همون حرفای تکراری قبل رو گفت.. منم خیلی جلوی خودمو گرفتم چیزی نگم..

بعد از اینکه حرفاش تموم شد گفت: خب حالا که کیارش اینطور می خواد و به هیچ وجه هم از خیر این دختر نمی گذره منم حرفی ندارم..

به کیانا نگاه کرد.. کیانا هم لباسو جمع کرد و با اخم از تو کیفش به جعبه در آورد و داد به آقای صداقت..

بازش کرد و گذاشت رو میز جلوی من..

--این انگشتر نامزدی شماست.. اگر خودتون بلدید که صیغه ی محرمیت رو بخونید اگر نه که زنگ بزنی یکی بیاد..

اصلا از طرز صحبت کردنش خوشم نمی اومد.. وقتی اینجوری باهامون برخورد می کردن دوست داشتم مثل اون سری از جام بلند شم و خیلی خشک و جدی بهشون بتویم و بعد هم بندازمشون بیرون..

ولی چه کنم که مجبور بودم تحمل کنم.. فقط تحمل..

مامان گفت: من می تونم صیغه رو براشون بخونم.. البته اگر شما اجازه بدید..

آقای صداقت نیم نگاهی به مامان انداخت و سرشو تگون داد: بسیار خب..

به کیارش اشاره کرد.. اون هم از جاش بلند شد و با لبخند اومد طرفم و درست کنارم نشست.. مامان صیغه رو خوند و بعد از اون هم کیارش انگشتر رو دستم کرد..

موقع دست کردن می خواست دستمو بگیره که دستمو اروم کشیدم عقب و نداشتم.. لبخندش محو شد ولی از رو نرفت و دستشو آورد جلو.. من هم دستمو بردم جلو انگشتر رو دستم کرد.. اصلا دوست نداشتم دستمو بگیره..

با اینکه قرار بود زنش بشم و اینکه بخواد دستمو بگیره مانعی نداشتم ولی با این حال یه حسی مانع می شد که بهش همچین اجازه ای رو بدم..

قبل از رفتن.. کیارش شماره ش رو بهم داد و گفت هر وقت باهش کار داشتم زنگ بزنم.. خیلی هم رو سفر فردا تاکید کرد..

اون شب من هیچ حرفی نزدم.. تموم کارهای نامزدیمون تو سکوت من انجام شد.. این سکوت نشونه ی رضایتم بر این ازدواج نبود.. اینجا سکوت من معنیش کاملا برعکس بود..

ولی خب کاری از دستم بر نمی اومد..

این هم سر نوشت من بود..

همون شب به مامان گفتم که قراره فردا با کیارش بریم شمال.. اولش مخالفت کرد که من با کیارش برم.. می گفت تو هنوز زنش نیستی و این حق رو نداری که تنهایی باهش بری مسافرت.. حتی وقتی بهش گفتم اون هم با ما میاد بازم قبول نکرد..

این سفر اصلا برای من مهم نبود.. اینکه مادرمو ناراحت نکنم اهمیتش برام بیشتر بود..

زنگ زدم به کیارش و بهش گفتم که ما نمیایم..

خیلی ناراحت شد و گفت: یعنی چی که نمیاید؟.. من برای این سفر کلی برنامه ریختم بهار.. مشکل چیه؟..

- مشکلی نیست.. من هنوز همسر تو نشدم و اینکه بخوام با تو تنهایی برم مسافرت اصلا کار درستی نیست..

صدای نفسهاشو که با حرص می داد بیرون رو از پشت تلفن شنیدم: مطمئنم مادرت مخالفه.. وگرنه تو که حرفی نداشتمی.. میشه گوشی رو بدی بهش؟..

- نه اینط..

خیلی محکم و جدی گفت: بهت گفتم گوشی رو بده به مادرت..

با حرص گوشی رو از کنار گوشم برداشتم..

مرتیکه ی پررو.. مرتب بهم دستور میده..

صدای مامان رو از پشت سرم شنیدم: کیه بهار؟..



برگشتمو گفتم: کیارش.. بهش گفتم نمی ریم ولی قبول نمی کنه..

مامان اروم سرشو تگون داد و اومد طرفمو گفت: خیلی خب گوشه رو بده من باهش حرف می زنم..

چیزی نگفتم و گوشه رو دادم به مامان..

حدود ۵ دقیقه مامان داشت با کیارش حرف می زد..

نمی دونم چی بهش گفت که مامان راضی شد باهش بریم..

بعد هم باهش خداحافظی کرد و با لبخند گوشه رو گذاشت..

- چی شد مامان؟.. می خوای بریم؟..

--اره دخترم.. من هم همراهتون میام.. کیارش می گفت تو شمال کاری براش پیش اومده ولی دوست نداره تنهایی بره.. می خواد اولین سفرش رو با نامزدش بره برای همین اصرار داشت تورو ببره.. و روی اینکه من هم همراهتون پیام اصرار داشت.. من هم نخواستم دلشو بشکنم.. به نظر پسر بدی نمیداد.. اینکه خودم هم باهاتون باشم خیالمو راحت می کنه.. بیشتر برای همین قبول کردم..

با تعجب به مامان نگاه کردم.. عجب مارمولکی بود این کیارش.. با دو تا کلمه حرف سریع مادرمو راضی کرد.. البته اون که توی این کارا وارده.. با اون رفتاری که تو شرکت باهام داشت بهش نمی خوره ادم بی تجربه ای باشه.. هه.. مطمئنا همینطور ه..

وسایلمون رو جمع کردم و لباسامونو چیدم تو چمدون.. قرصای مامان رو دادم و بهش شب بخیر گفتم اون هم با مهربونی جوابمو داد..

رفتم تو اتاقم.. رو تختم دراز کشیدم.. دستامو گذاشتم زیر سرمو به سقف زل زدم..

به کیارش فکر کردم.. به اینکه هر کاری می کنم نمی تونم دوستش داشته باشم.. برعکس.. هر وقت بهش فکر می کردم حس می کردم ازش بدم میاد.. نمی دونم چرا ولی این تنها حسی بود که نسبت بهش داشتم..

به خانواده ش فکر کردم.. یعنی من می تونم با اونا کنار بیام؟.. اگر بعد از ازدواج خواستن اذیتم کنند چی؟.. اگر با خواهرش به مشکل برخوردیم چی؟..

همه ی این فکرا باعث شده بود دلشوره بگیرم..

از آینده ترس داشتم..

نمی دونستم چه چیزی در انتظارمه..

اصلا برای این سفر شوق و هیجان نداشتم.. انگار نه انگار که دارم میرم شمال.. ولی حس می کردم مامان خوشحاله..

وقتی ازش پرسیدم گفت : من و پدرت تو شمال با هم آشنا شدیم ..یه آشنایی غیرمنتظره که بعد هم عاشق هم شدیم و آخرش هم به ازدواج ختم شد..

با لبخند نگاش کردم.. انگار برگشته بود تو همون خاطرات گذشته ش..

هیچ وقت چیزی از گذشته ش نمی گفت ولی امروز چند کلمه ای در موردش حرف زده بود..

با صدای زنگ در فهمیدم کیارش اومده.. از جامون بلند شدیم و من چمدونو کشیدم و بردم تو حیاط.. همه چیزو چک کردم و درو قفل کردم.. کفشامون رو پوشیدیم و از خونه رفتیم بیرون.. صبح زود بود و هوا کمی خنک بود..

کیارش جلوی در وایساده بود.. با دیدن ما لبخند زد ..اروم سلام کردم که جوابمو داد و به مامان هم سلام کرد..

اومد جلو و دسته ی چمدون رو از دستم گرفت و با خودش برد طرف ماشین..

بعد از اینکه چمدون رو گذاشت صندوق عقب سریع رفت در جلو رو باز کرد تا من سوار بشم..

راستش قصدم این بود برم عقب بشینم ولی با این کارش مجبور شدم همون جلو بشینم و چیزی نگم..

سوار شدیم و کیارش حرکت کرد..

توی مسیر هیچ حرفی نمی زدیم.. چند بار کیارش خواست سر حرفو باز کنه که من یه جووری پیچوندمش..

خوابم گرفته بود.. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم..

کیارش پخش رو روشن کرد و صدای [آهنگ](#) تو فضای ماشین پیچید..



عاشق دیدن چشمام

تا آخر دنیا باهاتم

دیوونه تو شدم انگار

منو تو قلبت نگه دار

دل به تو بستم این روزها

این احساس دست خودم نیست

دوست داشتتم رو باور کن  
 علاقه به تو که کم نیست  
 من دیگه اون قد عاشقت شدم  
 دوست دارم که بشی مال خودم  
 عشقمی از پیش تو نه نمیرم  
 یا تو بیا یا بیا یا می میرم  
 تویی که تنها آرزومی  
 خوش حالم وقتی روبه رومی  
 غصه ها دور میشن از ما  
 نمی خوام باشم از تو جدا  
 بین ما فاصله نیما  
 مثل من تو رو هیچ کس نمی خواد  
 جز تو نیما هیچکی به چشمم  
 تو شدی عشقم  
 من دیگه اون قد عاشقت شدم  
 دوست دارم که بشی مال خودم  
 عشقمی از پیش تو نه نمیرم  
 یا تو بیا یا بیا یا می میرم

\*\*\*

توی این موقعیت هیچ حسی نسبت به این اهنگ نداشتم.. فقط حس کردم خوابم گرفته.. کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد..

با صدای کیارش از خواب پریدم و به اطرافم نگاه کردم..

با خشم گفتم: بهار رسیدیم.. پیاده شو..

فکر کنم ناراحت شده تموم مسیر رو خواب بودم.. خب ناراحت بشه به من چه.. بی خیال..

به اطرافم نگاه کردم.. سمت راستم دریا بود و سمت چپم یه ویلای بزرگ با نمای خیلی زیبا.. دور تا دور هم پر از درختای میوه و سرسبز بود..

کیارش چمدون ما و خودشو گذاشت زمین.. مامان اونطرف ماشین وایساده بود.. رفتم طرف کیارش تا چمدونمو بگیرم که نداشتم.. زیر لب بهش توییدم: چنه؟..

نگام کرد و با صدای ارومی که مامان نشنوه گفت: ساعت خواب.. کسر خواب داشتی این همه مدت رو گرفتی خوابیدی؟..

ابروهامو کشیدم تو هم وگفتم: نخیر.. ولی من وقتی یه جا بشینم و فقط سکوت کنم خوابم می گیره.. مسیر هم طولانی بود خب خسته کننده ست دیگه..

-- پس من اونجا بوق بودم؟.. می تونستی باهام حرف بزنی..

تو دلم گفتم: نه تو شیپوری.. فقط کی دست از سرم بر می داری خدا می دونه..

بدون اینکه جوابشو بدم چمدونمو از دستش کشیدم و کنار ایستادم تا اون بیافته جلو..

با خشم نگاه کرد و به طرف ویلا رفت.. من هم همراه مامان پشت سرش رفتم..

دست خودم نبود.. هیچ حس خوبی نسبت بهش نداشتم..

نمی دونم دلیل این حسم چی بود ولی اینو به خوبی می دونستم که من تا آخر عمرم هم نمی تونم دوستش داشته باشم..

همونطور که به طرف در می رفتم نگاهی به اطرافم انداختم تعجب کرده بودم که چرا ویلا به این بزرگی یه سرایدار نداره؟.. اگر داشت که الان باید سر و کله ش پیدا می شد.. عجیب بود..

رفتم داخل.. نمای داخلش زیبا تر از بیرونش بود.. به ویلای بزرگ همراه با وسایل شیک و گرون قیمت.. واقعا زیبا بود.. تو عمرم همچین ویلایی رو ندیده بودم..

دیدم داره میره طبقه ی بالا.. من و مامان سر جامون وایسادیم..

رو به کیارش گفتم: من و مامان وسایلمون رو باید کجا بذاریم؟..

کیارش رو پله ها ایستاد و برگشت ونگامون کرد: همراه من بیاید بهتون میگم..

سرمو تگون دادم و همراه مامان دنبالش رفتم.. طبقه ی بالا هم بزرگ بود.. دو تا راهرو داشت یکی سمت راست یکی سمت چپ..

کیارش رفت سمت راست ما هم دنبالش رفتم.. جلوی یه در ایستاد و بازش کرد..

کنار ایستاد و رو به ما گفت: این اتاق شماست.. امیدوارم اینجا راحت باشید....

من چیزی نگفتم ولی مامان با لبخند تشکر کرد و گفت: ممنونم پسر.. لطف کردی..

کیارش لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت.. به من نگاه کرد.. انگار توقع داشت یه چیزی بگم ولی من همچنان به سکوتم ادامه دادم..

رفتم تو و چمدون رو گذاشتم یه گوشه.. مامان هم اومد تو..

کیارش گفت: اتاق من همین روبه رویه.. اگر به چیزی احتیاج داشتید حتما بهم بگید..

من فقط سرمو تکون دادم.. ولی مامان گفت: باشه پسر.. ببخش بهت زحمت دادیم..

-- نه بابا این حرفا چیه.. من اصرار داشتم که شماها هم همراهم بیاید.. چیزی تا ناهار نمونده.. تا اون موقع کمی استراحت کنید..

بعد هم از اتاق رفت بیرون و درو بست..

مامان نشست رو تخت و رو به من گفت: بهار چرا از ش تشکر نکردی؟..

با بی خیالی شونمو انداختم بالا و چمدون رو کشیدم جلو.. همین طور که داشتم بازش می کردم گفتم: برای چی باید تشکر می کردم؟.. ما که اجبارش نکرده بودیم ما رو باخودش بیاره.. اون بود که اصرار داشت.. حالا هم هر کاری بکنه از روی وظیفه ست..

مامان با دلخوری گفت: معلوم هست چی میگي دختر؟.. این حرفا یعنی چی؟.. من نمی فهمم تو چرا انقدر با کیارش سردی؟..

- خودم هم نمی دونم..

-- پس چرا قبولش کردی؟..

بلوز رو تو دستم فشار دادم و سرمو بلند کردم.. به مامان نگاه کردم.. چه جوابی باید بهش می دادم؟..

دوباره سرمو انداختم پایین و همونطور که بلوز رو تا می کردم و میداشتم کنارم گفتم: اینو هم نمی دونم.. به نظرم پسر بدی نیومد..

هه.. ااره اصلا پسر بدی به نظر نمی رسه ولی من می دونم از تو جنسش خورده شیشه داره..

-- پس اگر می دونی پسر خوبیه چرا باهاش اینطور رفتار می کنی؟..

از سوال های مامان کلافه شده بودم.. اخیج جوابی براشون نداشتم و توش می موندم و این منو کلافه می کرد..

- مامان بهتره بی خیالش بشیم.. من خسته م می خوام کمی استراحت کنم..

-- دخترم تو که توی ماشین همه ش خواب بودی.. بازم خسته ای؟..

روی تخت دراز کشیدمو دستمو گذاشتم رو چشمم :اره مامان خسته م..بذارید یه کم بخوابم..برای ناهار هم منو بیدار نکنید..خودم بعد یه چیزی می خورم..

صدای مامان رو نشنیدم..دستمو هم از رو چشمم برداشتم..اتفاقا اصلا هم خسته نبودم..ولی برای فرار از جواب سوال های مامان مجبور بودم اینطور وانمود کنم..

نیم ساعتی به همین صورت گذشت..فکر کنم مامان هم خوابیده بود..چشمم گرم خواب شده بود..اروم دستمو برداشتم و به تخت کناریم نگاه کردم..درست حدس زده بودم..مامان رو تخت دراز کشیده بود و چشمش هم بسته بود..حتما خوابیده..

پتو رو کشیدم رو خودم و به پهلو خوابیدم..

انقدر به روبه روم زل زدم تا اینکه اروم اروم چشمم بسته شد و به خواب رفتم..

سرگرد آریا رادمنش جلوی ویلا ترمز کرد و از ماشینش پیاده شد..نگاهی به اطرافش انداخت و در ماشین را بست..

به طرف ویلا رفت..زنگ در را زد..دوربین بالای در او را شناسایی کرد و در باز شد..

آریا وارد ویلا شد و در را بست..ستوان حمیدی در حالی که برگه ای در دست داشت به طرف آریا آمد و همین که به او رسید گفت :سلام قربان..خبری نشد؟..

آریا سرش را تکان داد و روی مبل نشست :نه .. من که مورد مشکوکی ندیدم شما چطور؟..

-- بچه ها بالا ۶ دونگ حواسشونو دادن به مانیورها و دوربین ها..بهشون گفتم چشم بر ندارن و هر مورد مشکوکی مشاهده کردن اطلاع بدن..فعلا که خبری نشده..

- نوید هم بالاست؟..

--بله جناب سرگرد..درضمن ..

برگه ای که در دست داشت را به طرف آریا گرفت و گفت :این لیست تماس هاییه که توی همین یکی دو روز داشته..همه رو چک کردیم..اکثرشون مربوط به شرکت های معتبری میشن..هیچ رد پایی از خودشون به جا نمیذارن..

آریا از جایش بلند شد وبا لحن جدی گفت :ما به تلاشمون ادامه میدیم..من مطمئنم به همین زودی دستشون رو میشه..فقط باید کمی صبر کرد..

همراه ستوان حمیدی رفت طبقه ی بالا..

نوید رفته بود بالای صندلی و بلند بلند حرف می زد و بچه های گروه هم با هیجان نگاهش می کردند..همگی با دیدن آریا تو درگاه در سریع خودشان را جمع و جور کردن و به کارشان مشغول شدن..

نوید با این حرکت آنها به طرف در برگشت و با دیدن آریا که با اخم نگاهش می کرد هل شد و با صندلی افتاد زمین..

از این حرکت او همه زدن زیر خنده ولی آریا همچنان با اخم نگاهش می کرد..

نوید از جایش بلند شد و صندلی را به حالت اولش برگرداند و سلام نظامی داد..

آریا فرمان ازاد نداد..نوید منتظر چشم به او دوخته بود..ولی آریا جدی نگاهش می کرد و چیزی نمی گفت..چند دقیقه گذشت..نوید خسته شده بود ..

زیر لب گفت :جون مادرت ازاد بده.. آریا دارم میافتم..

آریا به طرفش رفت و با لحن محکم و جدی گفت :تا ۱ ساعت همینطور می مونی ..تا تو باشی دیگه معرکه نگیری و سر بچه ها رو گرم نکنی..مگه نمی دونی ما تو ماموریت هستیم؟..

نوید با ناله گفت :ای بابا غلط کردم..جون خاله..آریا!!!!

—آریا و زهرمار..صد دفعه بهت گفتم تو محل کار و در حین ماموریت من سرگرد رادمنش هستم نه آریا..بیخود هم منو قسم نده..

مکت کوتاهی کرد .. بعد از چند لحظه فرمان ازاد داد..

نوید افتاد رو صندلی و نفس عمیقی کشید :اخ..عین خروس سیخ و ایسادم جلوت نفسمو حبس کردم..داشتم خفه می شدما..

با اخم به آریا نگاه کرد و ادامه داد :بالاخره که این ماموریت تموم میشه..

آریا تیز نگاهش کرد که نوید سریع گفت :به تو که کاری ندارم..با خاله کار دارم..وقتی انداختمش به جونت و شب تا صبح هی بهت گفت برو زن بگیر ..اونوقت میام و بهت سلام می کنم پسر خاله جان..

آریا با لحن جدی گفت :پاشو به کارت برس و کمتر چرت و پرت بگو..اگر به بار دیگه ببینم معرکه گرفتی بی برو برگرد گزارش می کنم ستاد..

نوید از جایش بلند شد و پشت میز نشست..

زیر لب غرغر کرد :خیر سرمون مثلا پسر خاله داریم..از شانس خوشگلمون هم یه درجه از ما بالاتره و راه به راه می دستور میده..بالاخره که من خاله رو می بینم..

آریا محکم و بلند گفت: به کارت برس..

-- بله قربان..

آریا پشت سرش قرار گرفت و در حالی که به مانیتور زل زده بود گفت: چیز مشکوکی ندیدی؟..

-- چرا دیدم..

آریا با تعجب نگاهش کرد و گفت: چی؟..

--البته همچین مشکوک هم نیستا..ولی خب امروز پسر صداقت همراه یه دختر و یه زن میانسال وارد ویلا شدن..

آریا به طرف حمیدی برگشت و منتظر نگاهش کرد تا توضیح دهد..

ستوان حمیدی شانه ش را بالا انداخت و گفت: تا چند دقیقه پیش که خبری نبود قربان..من چیزی ندیدم..

نوید گفت: حمیدی درست میگه..همین چند دقیقه پیش درست زمانی که حمیدی از اتاق رفت بیرون رسیدن..

آریا سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب..با این اوصاف کار ما از همین الان شروع میشه..کیارش صداقت اومده اینجا..همون چیزی که ما منتظرش بودیم..و اون دونفری هم که باهاش هستند رو باید ته و توشو در بیاریم که کی هستند و با کیارش چه نسبتی دارند..

حمیدی گفت: قربان برای اینکه بفهمیم اونا کی هستند چه کسی رو مامور اینکار می کنید؟..

آریا به طرف پنجره رفت و از آنجا نگاهی به بیرون انداخت و گفت: خودم به عهده می گیرم..شماها هم فقط و فقط همه ی حواستون رو بدید به اون ویلا و ادمایی که توش رفت وامد می کنند..

رو به احمدی گفت: احمدی تو یه بار دیگه دوربین ها رو چک کن که یه وقت به مشکل برنخوریم..سعادت تو هم تماس هاشون رو ردیابی کن و لیستشون رو برای من تهیه کن..

رو به حمیدی گفت: تو هم لحظه به لحظه این ماموریت رو به من گزارش کن..فراموش نکن لحظه به لحظه ش رو..

همگی اطاعت کردند..

آریا رو به نوید گفت: تو هم همراه من بیا..

-- کجا؟..



– مهمونی!..خب معلومه دیگه ماموریت..

-- خب الانم تو ماموریتیم دیگه..

– بله تو ماموریتیم ولی ماموریت من و تو اینه که بفهمیم اون زن و دختر کیا هستن و با کیارش صداقت چه نسبتی دارن..

-- اهان از اون لحاظ..باشه بریم..

آریا رو به هر ۳ نفر سفارشات لازم را کرد و همراه نوید از ویلا خارج شد..

توی ماشین نشسته بودند و به در ویلا خیره شده بودند..چند ساعتی گذشته بود..

آریا گفت: اینجوری به جایی نمی رسیم..من از پشت ویلا میرم داخل محوطه....

نوید نگاهش کرد و گفت: منم باهات بیام؟..

– نه تو همینجا بمون و اگر خبری شد با بی سیم بهم اطلاع بده..

-- باشه..پس مراقب خودت باش..خاله تورو به من سپرده ها..

آریا در ماشین رو باز کرد و از آن پیاده شد و در را بست..

سرش را داخل کرد و گفت: تا اونجایی که من یادم میاد خاله که همون مادر جنابعالی باشه تو رو دست من سپرده..پس کم اراجیف سر هم کن..یادت نره چی بهت گفتم..

نوید سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب..تو هم یادت نره من چی بهت گفتم..

آریا لبخند زد و سرش را تکان داد..

نگاهی به اطرافش انداخت و به طرف ویلا رفت..

## فصل ۳

اروم چشمامو باز کردم..نگاهی به اطرافم انداختم..مامان روی تخت بغلی خوابیده بود..نیمخیز شدم و با چشمای خواب الودم به ساعت نگاه کردم..

ساعت ۵/۳ بعداظهر بود..حتما ناهارشونو خوردن و خوابیدن..

گرسنه م شده بود..از تخت اومدم پایین و اروم بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنم از اتاق رفتم بیرون..

هیچ کس تو راهرو نبود..

رفتم پایین و نگاهی به اطرافم انداختم.. دنبال اسپز خونه می گشتم که بالاخره پیداش کردم..

رفتم تو اسپز خونه و در یخچال رو باز کردم.. همه چیز توش بود..

بسته ی کالباس و گوجه رو اوردم بیرون و از تو سبد روی میز به تیکه نون برداشتم و برای خودم ساندویچ درست کردم..

اینجا که تو سکوت بهم مزه نمی داد.. تصمیم گرفتم برم بیرون..

نگاهی به لباسم انداختم.. یه مانتو سفید تابستونه و یه شال ابی.. در کل سر و وضعم ایرادی نداشت و برای بیرون رفتن مناسب بود..

از ویلا زدم بیرون و به طرف دریا دویدم.. کفشامو در اوردم و نشستم رو ماسه ها..

همونطور که ساندویچمو می خوردم نگاهم به دریا بود.. به موج های منظمی که پشت سر هم ردیف می شدن و خودشونو به ساحل می رسوندن..

ساندویچمو خوردمو از جام بلند شدم.. کمی قدم زدم و دوباره به دریا نگاه کردم..

یه موج خودشو رسوند به ساحل و خورد به پاهام.. یه حس خوبی بهم دست داد.. یه حسی که منو وسوسه می کرد برم تو آب.. تا هر جا که شد.. فقط دوست داشتم خودمو بزنم به دریا.. با موج دومی که به پاهام خورد تصمیمم رو گرفتم..

لبخند زدم و رفتم جلو.. تا ساق پام.. بیشتر رفتم.. تا زانوم.. بازم بیشتر رفتم جلو.. تا بالای زانوم..

دستامو از هم باز کردم و رفتم جلوتر تا جایی که زیر سینه م رو آب فرا گرفته بود.. ولی من همچنان بی خیال و سرخوش می رفتم جلو..

نمی دونم چرا اینکارو می کردم.. شاید برای آرامشم.. شاید هم برای اینکه می خواستم تموم غم و غصه هام رو بریزم تو دریا و در عوض خودمو از آرامشی پر کنم..

سر جام وایسادم و به اطرافم نگاه کردم.. از ساحل دور شده بودم.. نگاهمو به دریا دوختم.. یاد نسبتا شدیدی می اومد و باعث شده بود موج های کوچیک و بزرگی رو اب دریا ایجاد بشه..

یه قدم دیگه تو اب برداشتم که قدمم همزمان شد با یه موج بزرگ که درست به طرف من می اومد..

نفهمیدم چی شد.. کنترلمو از دست دادم و وقتی که موج بهم برخورد کرد رفتم زیر اب و احساس کردم زیر پاهام خالی شد..

وحشت کرده بودم.. و همین ترس و وحشت باعث شده بود نتونم تمرکز بکنم..

از طرفی هم شنا کردن بلد نبودم و همه ی اینا دست به دست هم دادن تا من نتونم خودمو نجات بدم..

انقدر تقلا کردم و دست و پا زدم تا اینکه حس کردم بدنم سست شده و بعد از اون هم چشمم اروم اروم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

اریا کمی از دیوار پستی ویلا فاصله گرفت و نگاهی به ان انداخت..

با قدمهای بلند به طرف دیوار رفت و پرید.. دستش را به لبه ی دیوار گرفت و خودش را بالا کشید..

نگاهی دقیق به داخل ویلا انداخت.. از انجا چیز زیادی معلوم نبود.. وقتی مطمئن شد کسی ان اطراف نیست پرید پایین و دستش را به اسلحه ی کمربش گرفت و به حالت آماده باش خودش را به دیوار ویلا چسبانده..

ارام حرکت کرد.. وارد باغ شد.. هیچ کس انجا نبود..

صدای در باعث شد خودش را کنار بکشد.. اسلحه ش را درآورد و از کنار دیوار نگاهی به ان طرف انداخت..

بهار از ویلا خارج شد و به طرف دریا رفت..

اریا نگاهی به اطرافش انداخت و با احتیاط پشت سر او حرکت کرد..

بهار روی ماسه ها نشست و در حالی که به دریا نگاه می کرد مشغول خوردن ساندویچش شد..

فاصله ی اریا با او خیلی زیاد بود.. چون اطراف ساحل هیچ درخت یا صخره ای نبود تا پشت ان مخفی شود و اگر جلوتر می رفت مطمئنا دیده می شد.. برای همین کمی دورتر از او ایستاده بود..

به درختی تکیه داد و در حالی که با دقت اطرافش را زیر نظر داشت بیشتر حواسش را به بهار داده بود..

از جایش بلند شد و کمی قدم زد و بعد از ان هم دستانش را باز کرد و به طرف دریا رفت.. اریا تمام مدت نظاره گر او بود..

تا اینکه موج بزرگی با بهار برخورد کرد و او را با خود به طرف پایین کشید..

بهار جیغ بلندی کشید و به زیر آب رفت..

اریا با دیدن این صحنه شروع به دویدن کرد.. کتشی را درآورد و روی زمین انداخت.. خودش را به اب زد و به طرف او شنا کرد..

بهار دست و پا می زد و نمی توانست خودش را بالا بکشد..تا اینکه از حرکت ایستاد..

اریا دستانش را دور کمر او حلقه کرد و در حالی که او را محکم به خود چسبانده بود به طرف ساحل شنا کرد..

بهار را در حالی که بیهوش شده بود روی ماسه ها خوابانده..نگاهی به صورت رنگ پریده ی او انداخت..

باید هر چه زودتر دست به کار می شد وگرنه جانش را از دست می داد..

دستانش را درست روی قفسه ی سینه ی او به حالت ضربدر گذاشت و فشار داد..ولی او همچنان بیهوش بود و هیچ آبی از دهانش خارج نشد..

یکبار دیگر امتحان کرد ولی بی فایده بود..

نبضش را گرفت خیلی خیلی کند می زد..

فقط یک راه می ماند و آن هم تنفس مصنوعی بود..ولی برای اینکار مردد بود..

تردید جایز نبود وگرنه جان آن دختر به خطر می افتاد..

کلافه دستی بین موهای خیس و نمدازش کشید..

با دو دستش دهان بهار را باز کرد و صورتش را جلو برد..چشمانش را بست..

باد می وزید..سردش شده بود و دستانش می لرزیدند..

قطرات آب از روی موهایش روی صورت بهار می چکید..سرش را پایین تر برد و لبانش را جلوی لبان او نگه داشت..

هنوز مردد بود..تا به حال در عمرش همچین کاری را نکرده بود..با اینکه این تنها از روی کمک و نجات دادن جان یک نفر بود ولی با این حال برایش سخت بود..

بالاخره با یک حرکت لبانش را روی لبان بهار گذاشت..و نفسش را محکم به دهان او منتقل کرد و قفسه ی سینه ی بهار را فشار داد..اتفاقی نیافتاد..

دوباره سرش را پایین برد و همان عمل را تکرار کرد..در دل دعا می کرد که آن دختر بیهوش بیاید..

لبانش را از روی لبان بهار برداشت و اینبار محکمتر از قبل قفسه ی سینه ش را فشرد..

اب با شدت از دهانش خارج شد و به سرفه افتاد..ولی چشمانش همچنان بسته بود..

اریا: خانم.. خانم صدای منو می شنوید؟.. خانم..

اما بهار جوابی نداد.. سرفه می کرد و مقدار زیادی اب از دهانش خارج می شد..

اریا سرش را بلند کرد.. نگاهش به در ویلا افتاد که باز شد و کیارش بیرون آمد..

اریا سریع از جایش بلند شد و کتش را برداشت و به ان طرف ویلا دوید..

پشت دیوار مخفی شد.. نفس نفس می زد.. کت را تنش کرد و از کنار دیوار ان طرف را نگاه کرد..

کیارش به طرف بهار دوید و سرش را بلند کرد..

مرتب صدایش می زد: بهار.. بهار..

اریا در سکوت نگاهشان می کرد.. کیارش بهار را از روی زمین بلند کرد و به طرف ویلا دوید..

اریا سرش را برگرداند.. و نفس عمیقی کشید..

دستی روی شانه ش نشست.. با ترس برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.. نوید با لبخند بزرگی نگاهش می کرد..

اریا با اخم نگاهش کرد و به او توپید: تو اینجا چه غلطی می کنی؟.. مگه نگفتم به هیچ وجه چشم از در ویلا بر ندار؟..

نوید: ای بابا.. خب هیچ خبری نبود.. بچه ها اونجا رو زیر نظر دارن دیگه احتیاجی به من نبود.. دیدم دیر کردی گفتم پیام ببینم در چه حالی.. یه وقت نزده باشن دختو بیان من بمونم و باز جویی های خاله.. ولی اومدم دیدم پسر خاله عزیزم رفته پری دریایی شکار بکنه..

اریا غرید: خفه شو.. معلوم هست چی میگگی؟..

نوید به سرتاپایش اشاره کرد و گفت: پس تو اب چکار می کردی؟.. رفته بودی هواخوری؟..

اریا: تو که همه چیزو دیدی.. نکنه باید برات توضیح بدم؟..

نوید ابرویش را بالا انداخت و گفت: نه بابا کی جرات داره از شما توضیح بخواد جناب سرگرد.. این دختره همونی بود که امروز با اون زن و کیارش وارد ویلا شدن؟..

اریا سرش را تکان داد و گفت: فکر کنم خودش باشه.. مثل اینکه اسمش بهاره.. باید اطلاعات بیشتری به دست بیاریم.. ما نمی دونیم اونا کی هستن.. تا پایان این ماموریت فقط ۳ هفته مونده.. اگر نتونیم اینجا چیزی از شون به دست بیاریم.. کارمون سخت تر میشه و شاید چند ماه طول بکشه..

— حالا باید چکار کنیم؟..

— فعلا بر می گردیم ویلا.. ببینیم بچه ها در چه حالتی.. باید برای فهمیدن این موضوع هم به فکری بکنم.. بریم..

هر دو از دیوار پستی ویلا خارج شدند و به طرف ماشینشان رفتند..

نوید ماشین را روشن کرد و گفت: به نظرت اوضاع مشکوک نیست؟.. آخه ویلا به این بزرگی نه یه سگ توش داره نه یه نگهبان یا سرایدار.. مگه میشه؟..

— درسته.. منم به همین موضوع فکر کردم.. حتما علاوه بر این جرم خلاف دیگه ای هم انجام میدن.. فقط خدا کنه تو این مدت پی به همه چیز ببریم وگرنه معلوم نیست کی یه همچین موقعیتی برامون پیش بیاد..

نوید سرش را تکان داد و جلوی ویلا نگه داشت: این دو قدم راه رو باید با ماشین بریم و بیایم.. اونم به خاطر اینکه دیده نشیم.. ای بابا..

اریا در ماشین را بست و گفت: کمتر غرغر کن.. خودت قبول کردی با ما تو این ماموریت باشی.. کسی برات کارت دعوت نفرستاده بود..

نوید نگاهش کرد و نالید: اره میدونم تو دیگه یادم ننداز.. همه ش تقصیر مامان شد.. البته سرمنشاءش خاله بودا.. انگار من بادیگارد تو هستم.. همه جا باید مواظبت باشم..

وارد ویلا شدند.. اریا گفت: ببین کی داره اینو میگه.. انقدر هم غرغر نکن بریم ببینیم بچه ها دارن چکار می کنن..

به طرف بالا رفتند و وارد اتاق شدند.. با وحشت به کف اتاق نگاه کردند..

پر از خون بود.. حمیدی گوشه ای از اتاق غرق خون افتاده بود و چشمانش بسته بود.. احمدی و سعادت هم خون الود ان طرف اتاق افتاده بودند..

کف اتاق پر از برگه بود و سیستم هم به کل نابود شده بود.. خورده های شیشه اطراف اتاق به چشم می خورد....

اریا داد زد: یا حسین..

به طرف حمیدی دوید و شونه ش را تکان داد: حمیدی.. حمیدی..

نبضش را گرفت.. نمی زد.... مرده بود..

دستش را روی چشمانش گذاشت و فشرد.. دوست چندیدین و چند ساله ش غرق در خون جلوی چشمانش افتاده بود.. تمام خاطراتش با ستوان حمیدی جلوی چشمانش بود..

نوید با صدای گرفته و لرزانی گفت: اریا.. سعادت و احمدی هم تموم کردن.. بهشون تیراندازی شده..

اریا از جایش بلند شد و با صدای گرفته ای گفت: همه ی سیستم رو داغون کردن.. بی سیم ها رو شکستن.. ماموریت لو رفت نوید..

نوید سرش را تکان داد و گفت: به ستاد خبر میدی؟..

—اره.. ولی مستقیما به سرهنگ زنگ می زنم..

شماره ی سرهنگ نیکزاد را گرفت.. بعد از چند بوق تماس برقرار شد..

—الو..

—الو.. سلام جناب سرهنگ.. اریا هستم..

—سلام اریا.. خوبی؟.. از ماموریت چه خبر؟..

—ممنونم قربان.. متاسفانه ماموریت لو رفت ..

سرهنگ سکوت کوتاهی کرد و گفت: که اینطور.. چطور این اتفاق افتاد؟.. اوضاع چطوره؟..

اریا همه چیز را تعریف کرد و حتی موضوع کشته شدن هم گروهی هایش را هم گزارش کرد ..

سرهنگ نیکزاد با ناراحتی گفت: نباید اینطور می شد.. اریا الان بچه ها رو می فرستم.. امبولانس رو هم همراهشون می فرستم.. سریع بیا ستاد و همه چیز رو مو به مو گزارش کن.. فهمیدی؟..

—بله قربان.. حتما..

—مراقب خودتون باشید.. فعلا خداحافظ..

—خدانگهدار جناب سرهنگ..

نوید: چی شد؟..

اریا نگاهش کرد و گفت: باید بریم ستاد گزارش کنیم.. بچه ها الان خودشونو می رسوند.. فکر نمی کنم سرنخی از خودشون گذاشته باشن ولی گروه تجسس برای این کار میان..

نیم نگاهی به حمیدی انداخت و از اتاق خارج شد.. نوید هم پشت سرش رفت..

اریا روی مبل نشست و سرش را بین دستانش گرفت.. نوید رو به رویش نشست..

هر دو سکوت کرده بودند.. هر دو به نوعی از این اتفاق ناراحت و گرفته بودند..

حمیدی دوست صمیمی اریا بود.. از سن نوجوانی با هم بودند تا به الان که همکار بودند.. هیچ وقت همدیگر را تنها نمی گذاشتند..

اشک در چشمان اریا جمع شد.. از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت.. در را بست و از توی اینه به خودش نگاه کرد..

شیر اب را باز کرد و سرش را زیر شیر گرفت ..

خاطرات دست از سرش بر نمی داشتند.. می دانست این اتفاق کار کیست.. سرش را بلند کرد..

قطرات اب از لابه لای موهایش روی صورتش می چکید.. مشتش را پر از اب کرد و به اینه پاشید..

به تصویر خودش نگاه کرد..

در دلش قسم خورد که ان نامرد را پیدا کند و انتقام بهترین دوستش و هم گروهی هایش را بگیرد..

قسم خورد..

نوید هم کلافه بود.. یاد زمانی افتاد که سر به سر سعادت و احمدی می گذاشت و سرشان را گرم می کرد و با این کارش خستگی را از تن آنها خارج می کرد و لبخند به لبانشان می آورد..

سعادت تازه نامزد کرده بود.. برای اینده ش برنامه های زیادی چیده بود.. نوید اه کشید و اشکانش را پاک کرد..

احمدی تازه چند ماه بود که پسرش به دنیا آمده بود و از اینکه پدر شده بود خوشحال بود.. اما حالا پسرش باید بدون پدر بزرگ می شد..

یاد حمیدی افتاد دوست مشترک او و اریا.. چه دورانی داشتند.. مسافرت هایی که رفته بودند.. کوه.. ماموریت هایشان.. عملیات هایی که انجام داده بودند..

همه ی این صحنه ها جلوی چشمانش چون فیلمی رد می شدند..

صورتش را در دست گرفت و اشک ریخت..

دلش برای هر ۳ نفر آنها می سوخت.. واقعا حیف بودند.. نباید اینطور می شد..



اریا از دستشویی بیرون آمد.. صورت و موهایش خیس بود..

نوید با دیدن او سریع اشک هایش را پاک کرد و ایستاد..

اریا با لحن محکم و فوق العاده جدی گفت: قسم خوردم که انتقامشونو بگیرم.. نمیذارم خونشون پای مال بشه.. اون نامردای پست باید به سزای اعمال کثیفشون برس..

نوید سرش را تکان داد و با صدای گرفته ای گفت: من هم همه جوره باهاتم اریا.. روی منم حساب کن..

اریا سرش را تکان داد..

دلش پر از نفرت از ان ادم های رذل و کثیف بود..

ادمهایی که جون انسان ها برایشان هیچ ارزشی نداشت..

اروم چشمامو باز کردم.. اولش همه چیزو محو و مات می دیدم.. چندبار پلک زدم تا دیدم واضح تر شد.. روی تخت خوابیده بودم.. دستم می سوخت.. نگاش کردم.. به دستم سرم وصل بود..

چشمامو بستم.. سعی کردم همه چیزو به یاد بیارم.. کنار دریا داشتم ساندویچ می خوردم.. بعد هم قدم زدم.. موج خورد به پام.. هوس کردم برم تو آب.. می دونستم شنا کردن بلد نیستم ولی یه حسی باعث می شد برم جلو و بیخال باشم.. بعد هم یه موج بزرگ اومد به طرفم و منو کشید تو آب..

دیگه چیزی یادم نمیاد..

دستمو گذاشتم رو پیشونیم.. ولی یه صدا.. یه صدای مبهم.. (خانم.. خانم..) اره.. یه صدای مردونه بود.. ولی چرا انقدر برام مبهمه؟.. هیچی یادم نیست..

در اتاق باز شد.. سرمو چرخوندم.. کیارش بود.. پشت سرش هم مامان اومد تو.. با دیدن مامان لبخند کم رنگی زد.. با مهربونی نگام کرد.. اومد جلو و کنارم نشست..

دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت: خوبی دخترم؟.. جاییت درد نمی کنه؟..

—خوبم مامان.. خودتونو ناراحت نکنید..

—مگه میشه ناراحت نباشم مادر.. تو ۲۴ ساعته تقریبا نیمه بیهوشی.. هر وقت هم بیهوش می اومدی هذیون می گفتی.. تب خیلی بالا بود.. کیارش جان زحمت کشیدن رفتن دکتر رو آوردن بالا سرت وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی برات میافتاد دخترم..

با دقت به حرفای مامان گوش دادم.. هه.. کیارش؟.. چه مهربون..

به کیارش نگاه کردم.. کنار در تو درگاه ایستاده بود و شونه ش رو به درگاه تکیه داده بود و با لبخند نگام می کرد..

بدون اینکه بهش توجهی بکنم سرمو چرخوندم..

مامان از جاش بلند شد و گفت: برات سوپ درست کردم دخترم.. الان میرم میارم.. بخوری حالت بهتر میشه..

تشکر کردم.. به روم لبخند زد و از اتاق رفت بیرون..

کیارش اومد جلو و کنارم نشست.. دستشو آورد جلو و خواست بذاره رو دستم که دستمو کشیدم.. با دلخوری نگام کردم..

بی مقدمه گفتم: کی منو نجات داد؟..

با تعجب گفت: چی؟..

—میگم کی منو از تو اب نجات داد؟..

—من وقتی از ویلا اومدم بیرون دیدم تو بیهوش رو ماسه ها افتادی.. فکر کنم موج تورو آورده بود ساحل..

با شک نگاهش کردم و گفتم: تو مطمئنی کسی منو نجات نداده؟..

اخماشو کشید تو هم و گفت: باورت نمیشه نه؟.. دارم بهت میگم من وقتی اومدم بیرون تو لب ساحل افتاده بودی.. من کسی رو ندیدم.. حالا این موضوع چه اهمیتی برای تو داره؟..

جوابشو ندادم.. پس اون صدا چی بود؟.. می دونستم توهم نیست و واقعیت داره.. مطمئن بودم اون صدا رو شنیدم.. برام واضح نبود که تو خاطرم بسپرم ولی یه صدا بود.. یه صدای مردونه.. صدایی که مطمئن بودم تا حالا نشنیدم..

کیارش اومد جلوتر و بی هوا دستشو گذاشت رو بازوم.. با تعجب نگاهش کردم.. خواستم دستمو بکشم که محکم نگاهش داشت..

روی پیشونیش اخم نشسته بود.. خیلی جذاب بود ولی من هیچ حسی نسبت بهش نداشتم..

با لحن ملایمی زمزمه کرد: خوبی عزیزم؟..

زبونم قفل شده بود.. فقط با تعجب زل زده بودم بهش..

اون یکی دستشو آورد بالا و گذاشت رو گونه م.. داغی دستش رو به خوبی روی پوستم حس می کردم.. سرمو کشیدم عقب..

در اتاق باز شد و قبل از اینکه مامان بیاد تو و متوجه ما بشه کیارش خیلی سریع خودشو کشید کنار..

مامان اومد تو و با همون چشمای مهربونش نگام کرد.. یه سینی تو دستش بود..

کیارش از جاش بلند شد و گفت: من میرم بیرون.. چیزی احتیاج نداری؟..

مامان با لبخند گفت: نه پسر م.. ممنون..

کیارش نیم نگاهی به من انداخت و از اتاق رفت بیرون.. مامان کنارم رو تخت نشست تو جام نیمخیز شدم و نشستم..

– مامان کی از اینجا می ریم؟..

نگام کرد و گفت: نازه دیروز اومدیم دختر م.. نمی دونم..

– خدا کنه زودتر برگردیم تهران.. نمی دونم چرا اصلا از اینجا خوشم نیامد..

مامان با لبخند نگام کرد و گفت: به خاطر اتفاق دیروزه دختر م.. کم کم فراموشش می کنی و بهتر میشی..

نخواستم چیزی بگم ولی مطمئن بودم حسی که داشتم به خاطر ترس از اب و اتفاق دیروز نبود.. یه حس گنگی بود.. نمی دونم چی ولی احساس می کردم از این ویلا هیچ خوشم نیامد.. دوست داشتم هر چه زودتر از اینجا بزنم بیرون.

تقریباً ۳ روز بود که اومده بودیم شمال.. امروز دیگه حوصله م حسابی سر رفته بود.. روز اول که نزدیک بود تو دریا غرق بشم.. روز دوم هم که کامل بیهوش بودم و وقتی هم بهوش اومدم حالت زیاد خوب نبود.. روز سوم هم که امروز بود..

از صبح کیارش مرتب بهم اصرار می کنه که باهاش برم بیرون.. ولی من مرتب بهونه می اوردم..

دوست نداشتم باهاش تنها باشم.. یه جورایی ازش می ترسیدم.. وقتی نگام می کرد.. وقتی دستمو می گرفت توی نگاهش یه چیزی بود.. هرچی بود عشق نبود.. دوست داشتن نبود.. مطمئن بودم اینا نیست.. نوع نگاهش متفاوت بود..

عصر شده بود.. کیارش رفته بود بیرون.. مامان هم تو خونه بود.. گفت سرش درد می کنه و میره استراحت بکنه.. از در ویلا زدم بیرون.. دوست داشتم کمی این اطراف قدم بزنم.. دیگه از این ویلا خسته شده بودم..

داشتم کنار جاده راه می رفتم که یه خرگوش سفید و خوشگل که خیلی هم کوچولو بود رو اون طرف خیابون دیدم..

ماشینی از اونجا رد نمی شد.. با لبخند رفتم طرفش.. محوش شده بودم.. خیلی خوشگل بود..

وسط جاده بودم که با صدای ممتد بوق ماشینی سر جام خشکم زد.. با وحشت نگاش کردم.. درست جلوی پای من زد رو ترمز..

وای خداجون ماشین پلیس بود.. اینم شانسه من دارم؟.. حالا نمی شد یه ماشین معمولی جای این بود؟.. الان چی جوابشونو بدم؟.. حتما کلی سبب جیمم می کنن..

راننده ش یه سرباز بود و کنارش هم یه نفر با لباس فرم پلیس نشسته بود و عینک افتابی به چشمش بود..

هنوز با ترس نگاش می کردم.. هم تو شوک بودم هم اینکه خودمو تو موقعیت بدی می دیدم..

اونی که لباس فرم پلیس تنش بود از ماشین پیاده شد.. به خاطر عینکش نمی تونستم خوب صورتشو ببینم ولی جوون بود..

سریع به ستاره های روی شونه ش نگاه کردم.. اووه اووه سرگرد بود.. کارم در اوآمده..

در ماشین رو بست و اوامد جلو.. عینکشو از رو چشمش برداشت.. زل زده بودم بهش.. چهره ی جذابی داشت.. یه اخم هم رو پیشونیش بود که توی این لباس پر ابهت نشونش می داد..

جلوم وایساد و با صدای گیرا و محکمی گفت: همیشه بگید وسط جاده چکار می کردید؟..

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و جوابشو بدم.. حتما الان بهش بگم به خاطر یه خرگوش داشتم می رفتم اونور خیابون اونم تو دلش کلی بهم می خنده.. اصلا بخنده.. من واقعیتو میگم..

با لحن جدی گفتم: کار خاصی نمی کردم..

ای کوفت بگیری بهار.. این بود واقعیتی که می خواستی بگی؟.. عجب جواب محکمی.. کلا زبونش بند اوامد بنده خدا..

پوزخند محوی زد و گفت: کار خاصی نمی کردی؟.. این جواب سوال من نبود.. خانم محترم نزدیک بود جونتون به خطر بیافته.. اگر به موقع ترمز نکرده بودیم که شما الان زیر لاستیکای ماشین جا مونده بودی..

چقدر جدی و خشن بود.. انگار متهم گرفته..

جوابی بهش ندادم..

گفت: خونتون کجاست؟..

هه.. انگار داره از یه بچه ی کوچیک می پرسه خونتون کجاست عموجون؟.. بگو بیرم تحویل بابا و مامانت بدم..

—مگه گم شدم که ادرس خونمونو میخواید؟..

نمی دونم چرا یهو شجاع شدم و گفتم : من معذرت می خوام که یک دفعه وسط جاده سبز شدم شما منو ندیدی.. خونه ی ما هم همین ویلاست..

نگاهش پر از تعجب شد..

به ویلا نگاه کرد و گفت :همین ویلا؟..

پ نه پ ویلا بغلیشو گفتم ..

—بله همین ویلا..

با اخم گفت :چه نسبتی با صاحب این ویلا دارید؟..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :مگه شما صاحب این ویلا رو می شناسید؟..

—سوال من رو با سوال جواب ندید خانم.. از تون پرسیدم با صاحب این ویلا چه نسبتی دارید؟..

حیف که پلیس بود وگرنه یه (به تو چه ی) کت و کلفت می بستم بهش تا دیگه اینجوری فضولی نکنه..

حالا چی بهش بگم؟.. من چکاره ی کیارشم؟..

بگم زنشم؟ عمر.....

بگم خواهرشم؟ خب اگر بشناسدش چی؟.. ضایع میشم اخرشم بهم مشکوک میشه..

یه دفعه از دهنم پرید :اینجا ویلای نامزد منه..

انگار بیشتر تعجب کرد : نامزدتون؟..

—بله نامزدم..

نگاهی به ویلا انداخت ودر حالی که هنوز متعجب بود سرشو تگون داد..

دیگه بهش فرصت ندادم باز ازم سوال کنه..

سریع گفتم خداحافظ و رفتم طرف ویلا..

هنوز مات و مبهوت داشت نگام می کرد.. درو باز کردم و رفتم تو.. سریع درو بستم و پشتمو چسبوندم  
بهش..

وای خدا قلبم داشت از سینه م می زد بیرون.. درسته جلوش جدی و ایسادمو حرف زدم ولی از تو مثل بید  
می لرزیدم و از زور ترس و هیجان قلبم با سرعت بالایی تو سینه م می تپید..

خداروشکر بخیر گذشت.. ولی عجب پلیس اخمو و خشنی بودا.. همچین ازم سوال می کرد انگار داره  
بازجوییم می کنه..

یعنی کیارشو می شناخت؟.. شاید هم من اینطور فکر می کردم.. اخه اون از کجا باید کیارشو بشناسه؟..

منم توهم زدم.. بی خیال..

-- از مرکز به حمزه ی ۲.. حمزه ی ۲ صدامو می شنوی؟..

آریا نگاهش را از در ویلا برداشت و به طرف ماشین رفت.. بی سیم را برداشت و جواب داد..

-- از حمزه ی ۲ به گوشم..

-- جناب سرگرد.. سرهنگ نیکزاد دستور فرمودند خودتونو برسونید ستاد..

اریا سکوت کوتاهی کرد و گفت: پیام دریافت شد.. تمام..

رو به سربازی که راننده بود گفت: برو ستاد..

-- بله قربان..

در راه به آن دختر و اینکه خودش را نامزد کیارش معرفی کرده بود فکر می کرد..

با خود گفت: اون دختر همونیه که از تو دریا نجاتش دادم.. پس نامزد کیارشه.. اون زن هم بدون شک مادر  
این دختره.. ولی چرا کیارش اینا رو با خودش آورده اینجا؟.. چه نقشه ای تو سرشه؟.. شاید نامزدش هم  
باهاش هم دسته.. دختر مغروری به نظر می رسید.. باید سر از کارشون در بیارم..

سرهنگ نیکزاد با شنیدن تقه ای که به در اتاقش خورد سرش را بلند کرد و گفت: بفرمایید..

آریا در اتاق را باز کرد و وارد شد..

سلام نظامی داد: با من امری داشتید قربان؟..

سرهنگ فرمان ازاد داد و گفت: آریا می خواهی فعالیتت رو روی این پرونده ای که در دست داری ادامه بدی؟..

—بله قربان.. جدیداً به یه سری از سرنخ ها دست پیدا کردیم.. که به کمکشون می تونیم مدرک معتبری به دست بیاریم..

—خوبه.. از کپارش صداقت چه خبر؟..

—جناب سرهنگ.. ظاهراً با نامزد و مادر نامزدش اومده و تنها نیست.. بازم درموردش تحقیق می کنم و نتیجه رو بهتون گزارش می کنم..

سرهنگ سرش را تکان داد و از جایش بلند شد و گفت: بسیار خب.. دیروز که تو مراسم تدفین سه تا از بچه های ستاد بودی درسته؟..

آریا با لحن گرفته ای گفت: بله قربان.. بودم.. خانواده هاشون خیلی بی قراری می کردن..

—درسته.. خدا بهشون صبر بده.. واقعا سخته.. هر ۳ خیلی جوون بود..

آریا با لحن محکمی گفت: قربان مطمئن باشید قاتلینشون رو پیدا می کنم و به سزای عمل کثیفشون می رسونم.. به همین راحتی از این موضوع نمی گذرم..

سرهنگ نیکزاد سرش را تکان داد و گفت: امیدوارم موفق بشی آریا.. راه سختی رو در پیش داری.. ولی از همت و پشتکاری که داری مطمئنم می تونی از پشش بر بیای..

—ممنونم قربان..

بعد از شام همراه مامان رفتم بالا.. کپارش هم هنوز نیومده بود.. اصلاً برام اهمیتی نداشت..

مامان حالش خوب نبود همین که قرصاشو خورد خوابید..

نشستم رو تخت و یه کتاب رمان گرفتم دستمو و شروع کردم به خوندن..

صدای ماشینشو از تو حیاط ویلا شنیدم.. مثل اینکه اومده.. توجهی نکردم و به کتاب خوندنم ادامه دادم..

رمان باحالی بود.. راجع به یه دختره که عاشق پسر دوست باباش بوده ولی پسره نمی خواستش.. تو عشق سرخورده میشه ولی اتفاقات زیادی توی رمان میافته که پسره هم عاشقش میشه.. داستانش خیلی جالب بود..

وقتی به خودم اومدم دیدم ۲ ساعته نشستم دارم رمان می خونم.. از بس خوشگل بود همینطور محوش شده بودم..







موهاشو تو دستم گرفتمو کشیدم که سریع دستامو گرفت و برد بالای سرمو هر دو تا رو محکم چسبید..

سرمو چرخوندم..تو چشمام اشک جمع شده بود..سرشو از رو بلوزم گذاشته بود رو سینه م..

نگام افتاد به تلویزیون..درست صحنه ی رمانتیک فیلم بود که زن و مرده داشتن همدیگرو می بوسیدن..

با چشمای پراز اشکم سرمو چرخوندم..دیدم اونم داره به تلویزیون نگاه می کنه..

تا دید دارم نگاش می کنم نگاه خمارشو دوخت تو چشمام..

همونطور که روم بود دستشو برد سمت بطری و ریخت تو لیوان..بی رنگ بود..

لیوانو آورد جلوی دهانمو گفت: بازش کن عزیزم..

با نفرت سرمو چرخوندم..

زیر لب غرید: بهت میگم بازش کن..

دستمو ول کرد و دهنمو محکم گرفت و فشار داد و بازش کرد..

لیوانو آورد جلو وهمین که خواست بریزه تو دهنم زدم زیر دستش..عوضی می خواست منو هم مست کنه..

همچین محکم زد تو صورتم که احساس کردم کل سالن داره دور سرم می چرخه..

از جاش بلند شد..هیكلش بزرگ بود و من در برابرش انچنان زوری نداشتم..

مثل پرکاه بلندم کرد و منو انداخت رو شونه ش..

با خشم گفت: نه.. تو اینجوری ادم نمیشی..باید جور دیگه باهات رفتار کنم..

با صدای مستش زد زیر خنده و منو به طرف در سالن برد..

با مشت می زدم تو کمرش: ولم کن عوضی..منو کجا می بری؟!..تو مستی..حالت نیست..منو بذار زمین..

ولی اون فقط جنون امیز می خندید..

از در رفت بیرون و دیدم که داره میره ته باغ..

خدایا می خواد چکار کنه؟!..

چون مست بود همه ش تلو تلو می خورد ولی منو هم محکم گرفته بود..

اگر حال مامانم بد نبود..

اگر این بیماری لعنتی نبود..

اگر ناراحتی واسه مادرم سم نبود..

الان جیغ می کشیدم و صدایش می کردم.. ولی می دونستم به محض اینکه چنین صحنه ای رو ببینه حالش بد میشه و جوشش به خطر میافته..

من اینو نمی خواستم.. تموم بدبختیام به خاطر این بود که جون مادرم برام از همه چیز بیشتر ارزش داشت..

فقط به کیارش فحش می دادم و ازش می خواستم منو بذاره زمین..

دیگه گریه م گرفته بود.. هق هق می کردم و ازش خواهش می کردم ولی اون هیچی نمی گفت..

ته باغ یه در بود که قفل بود.. یه کلید از تو جیبش در آورد و بازش کرد..

می دونستم اگر برم اون تو دیگه کارم تمومه.. منو برد تو..

کلید برق رو زد.. چون رو شونه ش افتاده بودم نمی تونستم درست و حسابی اطرافمو ببینم..

با پا درو بست و پرتم کرد.. افتادم رو تخت.. یه نگاهه سریع به اطرافم انداختم..

یه پرده ی ضخیم درست وسط اتاق زده شده بود.. نمی دونستم اونطرفش چیه.. اینورش هم یه تخت بود و یه قفسه پر از خرت و پرت..

رفت طرف قفسه و یه شیشه از توش برداشت.. درست مثل همونی که تو ویلا دیدم.. مشروب بود..

درشو باز کرد و همینطور که نگاش به من بود شیشه رو داد بالا و چند جرعه ازش خورد..

اب دهنمو با ترس قورت دادم.. بی پرو برگرد کارم ساخته ست.. مست که بود.. داشت مست تر از قبل هم می شد..

شیشه رو آورد پایین و با لبخند به طرفم اومد.. رو تخت عقب عقب رفتم.. داشت می اومد جلو..

با یه خیز از زیر دستش در رفتم.. رفتم طرف در ولی از پشت موهامو کشیدم..

با درد جیغ کشیدم و دستمو به موهام گرفتم... همچنین منو کشید و پرتم کرد که یه چرخ دور خودم زدم و بعد هم افتادم رو تخت..

رو شکم افتاده بودم.. خواستم برگردم که افتاد روم..وای خدا به دادم برس..احساس می کردم هیکلش سنگین تر شده..توی سالن اینقدر سنگین نبود..

صداشو کنار گوشم شنیدم :کجا خوشگلم..تازه می خواهم شروع کنیم..به این زودی میخوای بری؟..

بوی الکل داشت حالمو بد می کرد..عجب بوی بد و تندی هم داشت..کلمات رو کش می داد و وقتی می خندید خنده هاش جنون امیز بود..صورتتم از اشک خیس شده بود..هق هقمو خفه کرده بودم..

شونه م رو گرفتمو برم گردوندم..چشماش از زور خماری باز نمی شد..سرش داشت می افتاد پایین..خدا کنه بیهوش بشه..

یه دفعه یه فکری زد به سرم..اون الان مست بود و هیچی حالیش نبود..پس..

ناخواسته لبخند زدم..با همون چشمای خمارش نگاه کرد و اونم لبخند زد..

سرشو آورد پایین و خواست منو ببوسه که سرمو کشیدم عقب و دستامو دور کمرش حلقه کردم..بی حال شده بود..داشت گردنمو می بوسید..بدنش شل شده بود..ولی هنوز کاملا هوشیار بود و با حرارت منو می بوسید..

اروم نوازشش کردم و خوابوندمش رو تخت..دستشو گرفت به بازومو نگاه کرد..با لبخند نگاهش کردم..باید براش فیلم بازی می کردم..

بطری مشروب بالای سرش روی میز بود..نشستم رو پاهاش و بطری رو برداشتم و اوردم پایین..نیمخیز شد و تو جاش نشست..منم رو پاهاش بودم..بطری رو بردم جلوی دهانش و اون هم همونطور که زل زده بود به من دهانشو باز کرد..جرعه جرعه خالی کردم تو دهانش..از اونطرف هم شونه هاشو می مالیدم..

خدایش خیلی جذاب بود..اگر هر دختر دیگه ای جای من بود با روی باز پذیرای اغوشش می شد ولی من نه اهلس بودم نه ازش خوشم می اومد.. نمی خواستم اولین تجربه م با اون باشه..درسته قبول کرده بودم باهاش ازدواج کنم و بالاخره اینکار صورت می گرفت ولی با دلم چکار کنم؟..دلی که درش بسته ست و اجازه ی ورود به کپارش رو نمیده..

تووم اینکارا رو می کردم ولی هیچ حسی نسبت بهش نداشتم..نه خوشم می اومد و نه لذت می بردم..کاملا بی تفاوت بودم..

بطری رو از دستم گرفت و پرت کرد گوشه ی اتاق..معلوم بود حسابی مست شده..همون چیزی که می خواستم..اینجوری بهتر بود..وگرنه می تونستم با یه چیزی بزخم تو سرشو فرار کنم..درضمن حس و حالشو هم نداشتم که بیافته دنبالم ولی نمی خواستم چیزیش بشه و بعد هم خونش بیافته گردنم..از روش های دیگه هم می شد استفاده کرد که یکیش همین بود..

دستامو دور گردنش حلقه کردم..چشماش بسته بود..با بی حالی دستاشو آورد بالا و دکمه های بلوزمو باز کرد..نا نداشت چشماشو باز کنه..

خواستیم جلو شو بگیریم که لباسمو در نیاره ولی با خودم گفتم اگر تحریک بشه چی؟..ممکنه اوضاع بدتر بشه واسه ی همین بی خیالش شدم و تنها امیدم هم به همین بود که از زور مستی بیهوش بشه..

بلوزمو تا شونه آورد پایین..درش نیاورد..تم می لرزید و این لرزش نامحسوس بود..ترسم از این بود اوضاع اونطور که می خوام پیش نره و کیارش کار دستم بده..

منو خوابوند رو تخت و افتاد روم..گرمای تنشو از روی بلوزش هم احساس می کردم..خیلی داغ بود..خیلی..ولی با این همه گرما و حرارت و رفتارش باز هم هیچ حسی بهم دست نمی داد جز نفرت..جز بیزاری..این دو حس تنها حسایی بودن که تو اون لحظه اومده بودن سراغم..

لبای داغشو گذاشت رو گردنمو و همین طور رفت پایین..

شونمو بوسید..دیدم مکث کرد و حرکتی نکرد..نگاش کردم..سرشو گذاشته بود رو شونه م..نیمه بیهوش بود..

دستاشو آورد بالا و بلوزمو کامل آورد پایین..چشماش همچنان بسته بود و تو خماری اینکارا رو می کرد..دستشو کشید رو شونه و قفسه ی سینه م..

بعد هم یه دفعه بی حرکت شد..یعنی بیهوش شد؟..

تکونش دادم..صداش کردم:کیارش..

ولی جوابی نداد..اروم خودمو کشیدم کنار که سرش افتاد رو تخت و زیر لب یه چیزایی گفت که متوجه نشدم..

سریع دکمه های بلوزمو بستم در همین موقع یه دفعه کیارش داد زد:می کشمت آریا..زنده ت نمیدارم..می کشمت..آریا..

با ترس نگاش کردم..این چی داره میگه؟..آریا دیگه کیه؟..

قلت زد و پشتشو کرد به من..دوباره قلت زد و به پشت خوابید..انگار خواب می دید..یا شاید هم از سر مستی این حرفا رو می زد..

زیر لب گفت:آریا تو باید تقاصشو پس بدی..تو..تو باعثش بودی..آریا می کشمت..برای چی اینکارو کردی؟..چرا نابودم کردی؟..بیچاره ت می کنم آریا..مطمئن باش یه روز با دستای خودم می کشمت..

با تعجب نگاه می کردم.. کیارش در مورد کی حرف می زد؟.. با اینکه مست بود ولی نفرت رو به خوبی می شد توی حرفاش حس کرد..

یعنی آریا کیه؟.. با کیارش چکار کرده که اون این همه ازش متنفره؟.. چرا می خواد بکشتش؟..

بی خیال بهار موقعیت رو دریاب.. برو دیگه..

سریع از رو تخت اومدم پایین و رفتم سمت در و بازش کردم.. سرجام خشکم زد..

وای اینجا چقدر تاریکه.. می اومدیم هم اینقدر تاریک بود؟.. از بس گریه می کردم حالیم نشده بود.. با ترس به اطرافم نگاه کردم.. حالا چه جوری برم؟..

تصمیم گرفتم برگردم تا شاید قاطی اون خرت و پرنای توی قفسه یه چراغ قوه ای چیزی پیدا کردم..

رفتم تو اتاق.. یه راست رفتم طرف قفسه و هر چی توش بود رو ریختم بیرون.. یه چراغ قوه ی کوچیک پیدا کردم.. دکمه شو زدم.. روشن شد.. اخیش.. نفس عمیقی کشیدم و خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم به پرده افتاد..

نگاهی به کیارش انداختم.. خوابه خواب بود.. رفتم طرف پرده و اروم گوشه ش رو زدم کنار.. نور کمی از اون طرف پرده به اینطرف می تابید..

چند تا جعبه و کارتون روی هم درست کنار دیوار چیده شده بود.. خواستم برم جلو که صدای کیارش رو شنیدم.. باز داشت تو خواب حرف می زد..

بی خیال ممکنه بیدار بشه بهتره هر چه زودتر برم.. از خیر جعبه ها و حس کنجکاوی که اومده بود سراغم گذشتم و از در رفتم بیرون..

چراغ قوه رو روشن کردم.. چندبار روشن خاموش شد تا نورش ثابت موند.. از اینم شانس نیاوردیم..

با قدم های سریع به طرف ویلا رفتم.. چراغای حیاط که روشن بود پس چرا الان خاموش بودن؟..

تقریبا به ویلا نزدیک شده بودم که نور چراغ قوه خاموش شد.. وای خدایا.....

سرجام وایسادم و با وحشت به اطرافم نگاه کردم تاریکه تاریک بود.. چندبار چراغ قوه رو روشن خاموش کردم ولی بی فایده بود.. با حرص پرتش کردم رو زمین..

اِه.. اینم شانسه من دارم؟.. حالا نمی شد چند لحظه دیرتر خاموش بشه؟..

از پشت سرم صدای خش خش شنیدم.. بدون اینکه برگردم دستمو گرفتم جلوی دهانمو و الفرار..

چیخ می کشیدمو می دویدم.. البته دستمو گرفته بودم جلوی دهانم که صدام بلند نشه..

همچین توی اون تاریک دویدم و خودمو رسوندم به ویلا و رفتم تو که باورش برای خودم هم سخت بود..

نفس نفس می زدم.. خیلی ترسیده بودم.. به راست رفتم طرف پله ها و رفتم بالا..

در اتاق رو باز کردم.. دیدم مامان افتاده رو زمین و داره ناله می کنه.. با وحشت رفتم کنارش..

شونه ش رو گرفتم و صدای زدم: مامان.. مامان حالت خوبه؟..

سرشو گرفته بود تو دستاش.. فقط ناله می کرد..

با صدای ارومی که پر از درد بود گفتم: خوبم دخترم.. خودتو نگران نکن.. فقط سرم درد می کنه..

سرشو بلند کرد.. وای خدا از بینیش خون می اومد.. به برگ دستمال از روی میز برداشتمو و خون بینیش رو پاک کردم.. کمکش کردم خوابید رو تخت..

باید قرصشو بهش می دادم.. وگرنه همینطور درد می کشید.. سریع به قرص از تو جلد در آوردم و گذاشتم تو دهانش و لیوان آب رو گرفتم جلوی دهانش.. به جرعه خورد و سرشو گذاشت رو بالش..

ای کاش کیارش مست و بیهوش اونور نیافتاده بود.. اینجوری لااقل مامان رو می بردم بیمارستان.. ولی من که نه رانندگی بلدم نه این اطراف رو می شناسم..

فقط بی صدا گریه می کردم و با چشمای پر از اشکم به مامان نگاه می کردم..

جلوی چشمم درد می کشید و به خودش می پیچید..

خدایا کمکش کن..

کم کم به خواب رفت.. ظاهرا قرص اثر کرده بود.. خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم..

من بدون مامانم چکار کنم؟.. خدایا اونو ازم نگیر..

سرمو گذاشتم کنارش رو تخت و از ته دل گریه کردم.. خدایا من چرا انقدر بدبختم؟.. اون از بچگی که بی پدر بزرگ شدم و تنها از زوم دیدن پدرم بود و اینکه لااقل به عکسی ازش داشته باشم.. ولی از اینم محروم بودم..

اون از وضعیتمون که مادرم تو خونه ی این و اون کار می کرد تا من تو اسایش باشم.. ولی من با همون سن کمم اینا رو می دیدم و درک می کردم..

وقتی دیپلمو گرفتم و حالا دیگه نوبت من بود به مامانم کمک کنم و اون دیگه استراحت بکنه فهمیدم مادرم سرطان داره و زیاد زنده نمی مونه..

این از وضعیت الانم که گیر یه همچین ادم هوس بازی افتادم که اسم همه چیز بهش میاد الا شوهر..

حتما وقتی باهاش ازدواج کنم وضعیتم از الان بدتره..

خدایا یعنی من هیچ وقت نمی تونم رنگ خوشبختی رو ببینم؟! چرا؟!..اخره چرا!..

از زور حق هق شونه هام می لرزید..

انقدر گریه کردم که همونجا خوابم برد..

## فصل ۴

نوید با خنده گفت: خب بقیه ش رو بگو..

آریا نفسش را بیرون داد و گفت: هیچی دیگه از اب اوردمش بیرون.. هر کار کردم بهوش نیومد مجبور شدم.. مجبور شدم بهش نفس مصنوعی بدم..

نوید زد زیر خنده و در همون حال گفت: جک خنده داری بود آریا دمت گرم..

وقتی نگاه جدی آریا را رو خودش دید سریع خنده ش را خورد و گفت: خب.. خب چیزه.. هیچی بقیه ش رو بگو..

آریا نگاهش را از او گرفت و گفت: اولش تردید داشتم.. اخی مگه من غریق نجات بودم که بخوام بهش نفس مصنوعی بدم یا کاری بکنم؟!.. تو عمرم از این کارا نکرده بودم و برام سخت بود.. اصلا فکرش نمی کردم یه روز یه دختر رو از تو اب دریا نجات بدم بعد هم بهش نفس مصنوعی بدم.. تو خودتو بذار جای من ..

نوید خندید وبا شیطنت گفت: نمی تونم خودمو بذارم جای تو.. تو باشی باحال تره.. حالا اولین تجربه ت چطور بود؟!..

آریا جدی نگاهش کرد و گفت: تجربه ی چی؟!.....

— نجات یه دختر از تو دریا و بعدش هم نفس مصنوعی و ...

با شیطنت نگاش کرد و خندید..

آریا با اخم غرید: زهرمار.. منو مسخره می کنی؟!..

نوید با خنده از جاش بلند شد و گفت: نه جان آریا.. کی جرات داره با جناب سرگرد رادمنش شوخی کنه؟!.. خب خب بقیه ش رو بگو.. داره جالب میشه..



—هیچی دیگه دیروز هم جلوی ویلای صداقت دیدمش.. داشت می رفت اون طرف خیابون حواسش به خیابون نبود.. اگر مرادی به موقع ترمز نکرده بود حتما می زدیم بهش.. دختره ترسیده.. خیلی رک حرفشو می زد انگار نه انگار یه مامور پلیس جلوش وایساده.. هر چی جدی تر باهاش حرف می زدم بیشتر جوابمو می داد..

—به خاله بگم؟..

آریا با تعجب نگاهش کرد: چی رو؟..

—بگم بریم خواستگاریش؟.. مثل اینکه چشمتو گرفته..

آریا با پوزخند نگاهش کرد و گفت: هه.. خواستگاری؟.. اونم خواستگاری نامزد کیارش صداقت؟.. تازه اگر نامزدش هم نبود عمرا اینکارو نمی کردم.. من نه قصد ازدواج دارم نه از اون دختر خوشم اومده..

نوید مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت: واقعا اون دختر نامزده کیارش؟..

آریا سرش را تکان داد: اره خودش.. تو تونستی چیزی در موردشون بفهمی؟..

—نه.. قراره فردا گزارشی رو بهم بدن.. بالاخره معلوم میشه اونا کی هستن و اینجا چکار می کنند..

—درسته.. پس به محض اینکه به دستت رسید حتما منو خبر کن..

—باشه حتما جناب سرگرد رادمنش..

آریا چشم غره رفت که نوید هم خندید و گفت: خب چیه؟.. خودت میگی منو جناب سرگرد صدا بزن نه آریا..

—اون مال زمانیه که تو ستاد یا عملیات هستیم.. نه توی خونه و پیش خانواده هامون..

—پس الان اجازه ش رو صادر کردی که من می تونم آریا صدات بزنم دیگه نه؟..

آریا خندید و گفت: اره.. گرچه تو هر کار بخوای می کنی به اجازه ی کسی هم نیازی نداری..

صدای مادرش را از پشت سرش شنید: باز شما دوتا تنهایی یه گوشه نشستید؟.. چرا نمایان تو؟.. داییتون تازه اومده..

نوید گفت: خاله شماها جوونید بذارید ما دوتا پیرمرد به حال خودمون باشیم..

— ای کلک.. به نظرم این حرفت تنها یه معنی داشت که یعنی ما پیریم و شما جوون و با ما هم نمی سازی و خلوت و تنهایی رو بیشتر ترجیح می دید درسته؟..

نوید هل شد و گفت: نه خاله منظورم این نبود..

مادر آریا که اسمش هما بود با خنده گفت: پس منظورت چی بود؟..

--منظورم این بود پس شما و مامان کی می خواین دست به کار بشید؟..من و آریا پیرشدیم شما هم عین خیالتون نیست..

هما نگاه مشکوکی به آریا و نوید انداخت و گفت: یعنی چی؟..یعنی زن می خواین؟..

نوید: ای قربون خاله ی باهوشم برم..زدی تو خال..

آریا با اخم نگاهش کرد و گفت: از خودت مایه بذار من فعلا هیچ تصمیمی ندارم..

نوید: خب به خاطر تو اینا منو زن نمیدن دیگه..حداقل به خاطر من پیشقدم بشو برو زن بگیر..برو منم پشت سرت میام..

--نه چرا اینکارو کنیم..تو برو من از پشت سر هواتو دارم..

--واقعا دستت درد نکنه .. ولی من راضی به زحمت نیستم تا بزرگتر هست کوچیکتر غلط می کنه بیافته جلو..

-- اینجور مواقع خوب مراعاته بزرگتر و کوچیک ترو می کنی اره؟..تو که زن می خوای بیافت جلو من که نمی خوام فقط نکات می کنم..

-- من که حرفی ندارم برو به خاله ت بگو..اون میگه اول آریا بعد تو..

--به خاله بگو آریا تصمیم به ازدواج نداره فعلا واسه تو استین بالا بزنه که واجب تری..

نوید خواست جوابش را بدهد که هما با صدای بلندی گفت: بسه..

هر دو ساکت شدن و به او نگاه کردن..

-- چقدر کل کل می کنید؟..خب به کلام بگید زن نمی خواین این همه مدت منو گذاشتید سرکار دیگه این همه بحث نداره که..

آریا نگاهش کرد و گفت: نه مامان ..شما که می دونید من به خاطر کارم نمی تونم ازدواج کنم..مطمئنم کسی با این شرایط شغلی که دارم به همین راحتی با من ازدواج نمی کنه..درضمن من فعلا هیچ تصمیمی برای ازدواج ندارم..الان وقتش نیست..

نوید بهش توپید: پس کی وقتشه؟..

آریا هم همانطور جوابش را داد: وقتی که نی گل داد.....

-- پس هیچی دیگه یه ۱۰ سالی باید تو خماریش بمونم نه؟..

- نه.. تو برو زن بگیر به من چکار داری؟..

-- من که..

هما با لحن کلافه ای گفت: بسه دیگه.. کلافه م کردید.. خیلی خب هر دو تا تون بی زن بمونید.. شما دو تا با شغلتون ازدواج کردید زنو می خواین چکار؟.. همین جا بشینین هی با هم بحث کنید..

رفت داخل..

آریا به نوید نگاه کرد و گفت: همینو می خواستی؟..

-- تو شروع کردی..

- من یا تو؟..

-- یا تو..

- خیلی رو داری به خدا..

-- چاکر تیم جناب سرگرد..

آریا خندید و چیزی نگفت..

تو راه برگشت به تهران بودیم.. اینبار عقب کنار مامان نشسته بودم.. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.. رفتم تو فکر.. به اون شب و کیارش فکر می کردم..

فرداش که بیدار شدم مامان حالش کمی بهتر شده بود.. هیچ جوری حاضر نشد باهام بیاد بیمارستان.. کیارش رو تا نزدیک ظهر ندیدم وقتی هم اومد توی ویلا.. تر و تمیز و شیک بود.. مثل همیشه..

تعجب کرده بودم که این کجا انقدر به خودش رسیده؟.. توی اون اتاق که چیز خاصی نبود.. شاید هم بوده من متوجه نشدم..

اصلا نگاهش هم نمی کردم.. ولی اون پررو تر از این حرفا بود و خیلی معمولی و مثل همیشه باهام رفتار می کرد.. تازه صمیمی تر هم شده بود.. انگار نه انگار که دیشب می خواسته چیکار کنه.. یعنی یادش؟..

فکر می کردم تو حالت مستی چیزی یادش نمونده ولی اشتباه می کردم..

بعد از ناهار داشتم میز رو جمع می کردم.. مامان هم تو سالن نشسته بود.. کیارش اومد تو اسپز خونه و همونطور که به درگاه تکیه داده بود منو هم نگاه می کرد.. سنگینی نگاهش رو به خوبی روی خودم حس می کردم ولی سرمو بلند نکردم تا نگاهش کنم..

مشغول شستن ظرفا بودم که صداشو شنیدم: خوب بلدی فیلم بازی کنی عزیزم..

متوجه منظورش نشدم.. برای همین برگشتم و گنگ نگاهش کردم..

پوزخند زد و گفت: فکر کردی من هیچی یادم نیست نه؟!.. ولی من تموم اتفاقات دیشب رو یادمه.. فقط وقتی بیهوش شدم دیگه چیزی یادم نمیاد..

سریع نگاهمو ازش گرفتمو ومشغول کارم شدم..

پشتم بهش بود.. داشتم یکی یکی بشقابا رو اب می کشیدم که یه دفعه دستم کشیده شد.. بشقاب از دستم افتاد کف سرامیک ها و صدای شکستنش توی فضای اسپز خونه پیچید..

با وحشت به کیارش نگاه کردم..

مامان اومد تو اسپز خونه.. کیارش سریع دستمو ول کرد..

مامان با نگرانی نگاه کرد و گفت: چی شد دخترم.. صدای شکستن اومد..

برای اینکه بیشتر نگران نشه لبخند مصنوعی زدمو گفتم: چیزی نبود مامان.. کمی اب ریخته بود جلوی ظرفشویی منم حواسم نبود پام لیز خورد و بشقاب هم تو دستم بود.. کیارش منو گرفت نیافتم ولی بشقاب از دستم افتاد شکست..

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: مواظب باش دخترم..

--باشه مامان.. شما برید استراحت کنید..

--خسته نیستم..

--می دونم مامان.. ولی دکتر گفته استراحت براتون مفیده..

مامان سرشو تکون داد و گفت: باشه دخترم.. پس من میرم تو اتاق..

می خواستم بگم نه نرو همینجا تو سالن باش.. از حضور کیارش کنارم می ترسیدم..

ولی زبونم نچرخید اینوبگم.. درعوض گفتم: باشه برید تو اتاق.. منم تا چند دقیقه ی دیگه میام داروهاتونو میدم..

مامان سرشو تکون داد و از اشپزخونه رفت بیرون..

تمام مدت کیارش ساکت کنارم وایساده بود و نگامون می کرد..

همین که مامان رفت بیرون خم شدم تیکه های شکسته ی بشقاب رو جمع کنم که کیارش موج دستمو گرفت..

سرمو بلند کردم و نگاش کردم.. با اخم غلیظی زل زده بود به من..

-- نمی خواد جمعشون کنی..

-ولی اخی..

--همین که گفتم..

منو کشید سمت خودش.. ناخواسته افتادم تو بغلش.. دستمو برد پشتم و سفت نگاهش داشت.. دستم درد گرفته بود ولی چیزی نگفتم..

با اخم نگام می کرد منم سخت و جدی زل زده بودم تو چشمای ایش..

--تو قراره زن من بشی.. الان هم بهم محرمی.. پس چرا خودتو ازم دریغ می کنی؟..

-اولا من زن تو نیستم لطفا هوا ورت نداره.. دوما محرم هستیم ولی فقط در حد صیغه ی محرمیت نه بیشتر.. سوماً خودمو ازت دریغ می کنم چون دوست ندارم.. چون نمی تونم این کاراتو تحمل کنم..

چشماشو ریز کرد و بهم توپید: تو غلط می کنی که منو دوست نداری.. کدوم کارا؟..

-لطفا درست حرف بزن.. همه ی کارات.. هوس بازیته.. مشروب خوردنت.. اینکه به من به چشم هوس و شهوت نگاه می کنی نه کسی که قراره باهاش زدواج کنی.. تو منو به خاطر ارضای نیازت می خوای نه خودم..

زل زدم تو چشمای پر از خشمش و ادامه دادم: از همه ی این کارات بیزارم.. ازت بدم میاد می فهمی؟..

زد تو صورتتم.. دردی که توی دلم بود رو بیشتر از درد سیلی که بهم زد حس کردم.. دیگه اب دیده شده بودم.. روزگار انقدر بهم سیلی زده بود که این حرکت کیارش جلوش هیچ بود..

داد زد: خفه شو اشغال.. چطور جرات می کنی به من.. به کیارش صداقت اینطور توهین کنی؟.. که از من بدت میاد اره؟.. ولی من تورو به دست میارم.. منتظر اون روز باش بهار.. نمیذارم دست کس دیگه ای بهت برسه.. فقط من.. فقط من می تونم داشته باشمت.. فهمیدی؟..

محکم هلم داد عقب و با چشمای به خون نشسته ش نگام کرد..پشتم خورد به لبه ی کابینت..درد گرفت ولی خم به ابروم نیاوردم..من سخت بودم..سفت و محکم جلوش وایمیستم..نمیذارم هر کار میخواد با من بکنه..

فقط با خشم و نفرت نگاهش کردم..همین نگاه بر اش بس بود..از هزار تا کلامه پر از نیش و کنایه تاثیرش بیشتر بود..

دستاشو مشت کرد و برگشت و از اسپز خونه رفت بیرون..

و حالا داشتیم بر می گشتیم..

وقتی گفت فردا بر می گردیم..انگار دنیا رو دو دستی تقدیم کرده بودن..خیلی خوشحال شدم..

شمال رو دوست داشتیم..ولی نمی دونم چرا از اون ویلا متنفر بودم..

" سه ۳ ماه بعد... "

آریا وارد اتاق سرهنگ نیکزاد شد و سلام نظامی داد..

-با من امری داشتید قربان؟..

سرهنگ فرمان ازاد داد و اشاره کرد که روی صندلی بنشینند..

آریا نشست و منتظر چشم به جناب سرهنگ دوخت..

جناب سرهنگ نگاهش کرد و با صدا و لحن محکمی گفت: آریا برای یه ماموریت اعزام شدی..به کیارش صداقت و دار و دستش مربوط میشه..بچه ها یه سری اطلاعات ازش به دست آوردن که حسابی ما رو بهش مشکوک کرده..فکر کنم اینبار بتونی ازش مدرک محکمی به دست بیاری..

-قربان چه دستوری می فرمایید؟..

-برای مدتی منتقل میشی تهران..شب و روز زیر نظر می گیریش..آریا اینبار باید موفق بشیم..پس خیلی مواظب باش..این ادم خیلی زرنکه..

-بله قربان..مطمئن باشید اینبار هر جور شده دستشو رو می کنم..

جناب سرهنگ لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت: بسیار خوب..این عالیه..راستی در مورد نامزدش اطلاعاتی به دست آوردید؟..

-بله جناب سرهنگ..ظاهرا اون دختر وضع مالی خوبی نداره و با مادرش تنها زندگی می کنه..من فکر می کنم برای وضع و اوضاعی که دارن حاضر شده با کیارش ازدواج کنه..برای همین من بهش مشکوکم..

سرهنگ نگاه دقیقی به او انداخت و گفت: مشکوکی؟..چطور؟..

آریا سرش را تکان داد و گفت: وقتی متوجه شدم وضعیتشون زیاد خوب نیست و اینکه مادرش بیمار است بنابراین.. می تونه با کیارش دست به یکی کنه و برای اون کار کنه..خب اینجوری پول خوبی هم به دست میاره..ما توی این مدت خبری از بچه هایی که اون دختر رو زیر نظر داشتن دریافت نکردیم..برای همین فعلا بهش مشکوکم ولی مطمئن نیستم..

سرهنگ به فکر فرو رفت..بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: که اینطور..خب در اینصورت تو حتما باید به این ماموریت بری..هردوی اونها رو خوب زیر نظر بگیر..شاید حق با تو باشه بنابراین خوب حواستو جمع کن..

—حتما قربان..

—با سرهنگ محمدی توی تهران هماهنگ کردم و درمورد انتقالیت هم بهش گفتم..فعلا ۱ ماه میری اونجا.. امیدوارم طی این مدت بتونی دست پر برگردی...همه ی امید ما به تو هست آریا پس مراقب باش..

—بله قربان..مطمئن باشید از پستی بر میام..همونطور که بهتون گفتم من قاتلین افراد گروه رو ازادانه و لاشون نمی کنم..شک ندارم کار کیارش و همدستاش بوده بنابراین به همین راحتی ازشون نمی گذرم..برای اینکار هم انگیزه ی قوی دارم..

جناب سرهنگ سرش را به نشانه ی تایید حرفهای او تکان داد..

نوید با لحن اعتراض آمیزی گفت: پس من تو این ۱ ماه چکار کنم؟..

آریا نگاهش را از جاده گرفت و به او دوخت.. گفت: توی این مدت چکار می کردی؟..همون کارو بکن..

—خب چی می شد سرهنگ اجازه می داد منم باهات بیام؟..

— مگه دارم میرم مهمونی؟..این یه ماموریته نوید..اینجا هم خیلی کار داریم..

— درسته ولی اونجا هم خیلی کار داریم..منم باهات بهتره هاااا..

—نه تو اینجا باشی خیال من راحت تره..راستی مواظب خاله و مامان هم باش..

— شوهراشون هوشونو دارن دیگه به من کاری ندارن..

— خب تو هم وظیفه داری مراقبشون باشی..پس به وظیفه ت عمل کن..

نوید مأیوسانه نگاهش کرد و گفت: این یه دستوره؟..

اریا با لبخند گفت: شک نکن..

نوید زیر لب با حرص گفت: چشم جناب سرگرد.. من اینجا به وظیفه م عمل می کنم.. تو هم اونجا به ماموریت برس.. ولی نری یه بلایی سر خودت بیاری خاله بیاد یقه ی منو بچسبه ها..

آریا خندید و گفت: نترس.. همچین میگه انگار همیشه برای من جان فشانی می کرده..

-- پس چی؟.. شدم سیر بلای جنابعالی.. اون عملیات ۶ ماه پیش رو یادت رفته؟.. کی بود به موقع صدات زد و تو هم سریع برگشتی عقب وگرنه اون یارو با چاقوش پاره پورت کرده بود جناب سرگرد..

اریا با خنده نگاهش کرد و گفت: من که یادم نمیاد..

نوید با حرص به اون نگاه کرد که اریا هم بلند زد زیر خنده..

نوید زیر لب غرید: کوفت.. وقتی اینبار نجات ندادم می فهمی یه من ماست چقدر گره میده.. اونوقت بیا هرهر بخند..

اریا که صدای او را شنیده بود حالت جدی به خودش گرفت و با نگاه تنیدی رو به نوید گفت: چیزی گفتمی سروان شفیعی؟..

نوید نگاهش کرد و سریع گفت: نه مکه من حرف زدم؟..

اریا با همان لحن گفت: فکر کنم خودت بهتر می دونی..

-- نه بابا من چیزی نگفتم.. داشتم تو دلم برات ارزوی موفقیت می کردم..

آریا نگاهش کرد و گفت: امیدوارم همینی که گفتمی باشه..

نوید از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت: شک نکن..

اریا صورتش را برگرداند و لبخند نامحسوسی زد.. دلش برای سربه سر گذاشتن های نوید تنگ می شد ولی چیزی نمی گفت..

این خصلت او بود.. که به راحتی احساساتش را بروز نمی داد..

اکثر اوقات سخت و سرد و جدی بود.. ولی وقتی پیش نوید بود دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند و می خندید..

سه ماه از نامزدی من و کیارش می گذشت.. یک ماه و نیم از اون رو کیارش به یه سفر کاری رفت که از رفتنش خیلی هم خوشحال شدم..



لااقل تو این مدت نبود تا با حرفا و کاراش زجرم بده..

از اینکه راه به راه بهم می گفت عزیزم بدم می اومد..وقتی دستمو می گرفت چندشم می شد..وقتی باهام حرف می زد دوست داشتم از دستش فرار کنم..وقتی بهم دستور می داد حرصم می گرفت..

همه ی این کاراش باعث عذابم می شد..

نه دوستش داشتم و نه اینکه می تونستم تحملش کنم..

فقط مادرم..فقط به خاطر اون بود که کیارش رو تحمل می کردم..چون مجبور بودم..

توی این مدت هم زیاد باهاش برخورد نداشتم..می گفت سرش خیلی شلوغه و نمی تونه بیاد و منو ببینه..

من هم از خدا خواسته تو دلیم می گفتم چه بهتر میخوام صد سال اینورا پیدات نشه..

فقط ۲ بار باهاش رفته بودم بیرون که یه بارش رفتیم رستوران و یک بار هم رفتیم پارک..بیشتر اون حرف می زد و من شنونده بودم..اصلا حس نمی کردم که نامزدمه..

چند بار قصد بوسیدنمو داشت که من می کشیدم کنار..می دونستم اینکارم عصبانیش می کنه ولی وقتی دوستش نداشتم..وقتی نسبت بهش هیچ کششی نداشتم پس نمی شد ازم توقع داشت که بوسه هاشو قبول کنم یا بذارم بهم دست بزنه..

اون هم می دونست من از این کاراش خوشم نیامد ولی با این حال ادامه می داد..از بس این بشر پرو بود..

توی این مدت حال و روز مادرم هیچ تغییری نکرده بود..همونطور ثابت مونده بود..براش نگران بودم..

شب و روز برای سلامتیش دعا می کردم..نمی خواستم از دستش بدم چون حتی فکر کردن بهش هم عذابم می داد..

آریا از زیر قران رد شد و قران را بوسید..

با لبخند رو به مادرش گفت: مامان تو این مدت که نیستم مواظب خودتون باشید..

مادرش اشک هایش را پاک کرد و گفت: باشه پسر..تو هم مراقب خودت باش..فراموش نکنی چی بهت گفتم..

آریا لبخند زد و گفت: نه مطمئن باشید یادم نمیره..اخه چرا گریه می کنی مادرم من؟!..مگه بار اولمه دارم میرم ماموریت؟!..۱ ماه بیشتر نیست..زود بر می گردم..

-- نه پسر..دلیم برات شور می زنه مادرم..نمی دونم چرا از اینکه میخوای بری تهران دلشوره گرفتم..

آریا جلو رفت و پیشانی مادرش را بوسید و گفت: همه ش به خاطر اینکه که زیاد بهش فکر می کنید.. خودتونو اذیت نکنید..

هما به آرامی سرش را تکان داد و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: باشه پسر..

آریا با لبخند به پدرش نگاه کرد و گفت: مواظب مامان و خودتون باشید..

اقای رادمنش دستش را روی شانه ی پسرش گذاشت و با لبخند گفت: برو به سلامت پسر.. تو که بهتر می دونی هیچ کسی مثل من نمی تونه مواظب هما باشه..

آریا آرام خندید و سرش را تکان داد..

رو به نوید گفت: نوید حواستو جمع کن.. همه چیزو تحت کنترل داشته باش.. می خوام وقتی بر می گردم هیچ ایرادی تو کار نیروها نبینم.. فهمیدی؟..

نوید با خنده گفت: خیلی خب بابا چندبار سفارش می کنی؟.. تو برو و برگرد بیا نینجا تحویل بگیر..

آریا لبخند زد و گفت: نینجا به کارم نیما.. تو همون به وظیفه ت عمل کنی خودش خیلیه..

--منو دست کم بگیر جناب سرگرد..

- نمی گیرم.. مواظب خاله باش..

-باشه.. امروز حالش زیاد خوب نبود موند خونه.. گفت از طرفش ماچت کنم و بگم برو به سلامت خاله.. حالا بیا جلو به سفارشش عمل کنم..

تا آریا خواست جوابش را بدهد نوید رفت جلو به ماچ از گونه ی آریا کرد و گفت: اینم سفارش خاله خانمه شما.. حالا برو به سلامت..

هما و آقای رادمنش خندیدند..

آریا اخم ساختگی کرد و گفت: از دست تو..

نوید خندید و گفت: چاکریم..

آریا از همگی خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد..

به مقصد تهران حرکت کرد..

داشتم کمک مامان خیاطی می کردم که تلفن زنگ زد.. مامان سرشو بلند کرد و نگاه کرد..

از جام بلند شدم و به طرف تلفن رفتم..گوشی رو برداشتم..

-الو..

صدای کیارش توی گوشی پیچید..

-- سلام عزیزم..خوبی؟..

نفسمو دادم بیرون و گفتم: سلام..مرسی..

سکوت کرده بود..انگار منتظر بود منم بگم تو هم خوبی عزیزم؟..

هه..ولی عمرا اگر چنین چیزی رو از دهانم بشنوه..

بعد از چند لحظه سکوت گفتم: بهار می خوام ببینمت..امروز وقت داری؟..

من همیشه بی کار بودم و وقتم هم خالی بود..

ولی برای اینکه سریع پیشنهادشو قبول نکنم گفتم: نمی دونم..چکارم داری؟..

--وقتی دیدمت بهت میگم..امروز عصر ساعت ۵ منتظرم باش میام اونجا..خداحافظ..

دیگه مهلت نداد منم به چیزی بگم..سریع گوشی رو قطع کردم..

از این کارش هیچ خوشم نیومد..با اخم به گوشی نگاه کردم..بعدش هم کوبوندمش سر جاش..

مامان: چی شده بهار؟..

سیخ سر جام وایسادم..ای وای به کل یادم رفته بود مامان هم اونجاست..

پشتم بهش بود..سعی کردم اروم باشم و لبخند بزنم که تا حدودی هم موفق بودم..

برگشتم و نگاش کردم: هیچی مامان..مگه قراره چیزی بشه؟..

مشکوک نگام کرد وگفتم: کیارش پشت خط بود؟..

سر مو تگون دادم و نشستم کنارش: بله..خودش بود..

پارچه رو برداشتم و داشتم کوک های ریز بهش می زدم تا بدم مامان با چرخ روشو بدوزه..

سرمو انداخته بودم پایین و مثلاً مشغول کارم بودم که مامان گفت: باهاس بحث شد دخترم؟!.. آخه بدون خدا حافظی گوشی رو گذاشتی..

نیم نگاهی بهش انداختم و همونطور که تند تند کوک می زدم گفتم: نه مامان.. بحثمون نشد.. گفت عصر میاد اینجا کارم داره.. بعد هم یهو قطع شد واسه ی همین حرصم گرفت.. ظاهراً خط مشکل داشت که یه دفعه قطع شد.. فقط همین بود..

مامان اروم سرشو تکون داد و بعد از سکوت کوتاهی گفت: بهار..

سرمو بلند کردم و نگاش کردم: بله..

دستشو از روی دسته ی چرخ خیاطی برداشت..

نگام کرد و گفت: از کیارش راضی هستی دخترم؟!..

اروم نگاهمو ازش دزدیدم.. می دونستم مثل همیشه راز نگاهمو می خونه..

برای اینکه خودمو لو ندم.. همونطور که مشغول کارم بودم گفتم: آره مامان راضیم.. اگر ازش راضی نبودم که حاضر نمی شدم باهاس ازدواج کنم..

--اون چی دخترم؟!.. رفتار کیارش باهات چطوره؟!..

تو دلتم گفتم: عاااااااااالی.. مرتب می خواد حرصمو در بیاره.. تو این مدت هیچ کار درستی ازش ندیدم که اسم مرد رو روش بذارم.. فقط قده و یه دنده و برای رسیدن به خواسته هاش هر کاری می کنه..

با شنیدن صدای مامان از تو فکر در اومدم.. ولی هل شدم سوزن رفت تو دستم..

--اخ..

--چی شد بهار؟!..

نگاهش کردم و گفتم: چیزی نشد مامان.. حواسم پرت شد سوزن رفت تو دستم.. اون باهام کاری نداره مامان.. خودش میگه دوستم داره.. تا حالا هم کاری نکرده که ازش دلخور بشم.. خیالتون راحت باشه..

تا حالا به مامان دروغ نگفته بودم.. ولی به خاطر بیماریش مجبور بودم اینکارو بکنم.. خدایا منو ببخش.. مجبورم..

مامان لبخند زد و گفت: خداروشکر عزیزم.. همه ش نگران بودم که نکنه با انتخاب کیارش بخوای وضعیتمونو تغییر بدی.. ولی الان خیالمو راحت کردی..

با تعجب نگاش کردم.. یعنی مامان به اینم فکر کرده بود؟!..

خب من به خاطر خودش و وضعیتمون حاضر شدم با کیارش ازدواج کنم.. ولی خداروشکر که مامان اینو نفهمید.. نمی خواستم بیخودی خودشو نگران بکنه..

سوزن رو تو پارچه فرو کردم و گفتم: نه مامان.. این حرفا چیه؟.. من کاری به ثروت کیارش ندارم..

مامان لبخند زد و سرشو تکیه داد و مشغول کارش شد..

ولی من رفتم تو فکر.. با وجدانم درگیر شده بودم..

همونطور که کارمو انجام می دادم به این مسئله هم فکر می کردم.. ولی در آخر به این نتیجه رسیدم که من اصلا کوچکترین چشم داشتی به مال و ثروت کیارش ندارم..

اگر هم قبول کردم باهاش ازدواج کنم فقط فقط به خاطر مادرم بوده.. چون نمی تونستم ببینم داره جلوی چشمم جون میده..

وقتی پول ندارم داروهاشو بخرم.. وقتی نمی تونم خودفروشی کنم.. وقتی اهل راه کج نیستیم.. پس برام یه راه می مونه که همین انتخاب بود..

حداقلش می دونم مرتکب گناه نشدم.. داروهای مادرمو می تونم تهیه بکنم..

درسته کیارش رو دوست ندارم ولی به هیچ وجه به ثروتش هم چشم ندوختم..

اون خودش همچین پیشنهادی رو داد.. خودش گفت اگر باهاش ازدواج کنم حاضره کمکم بکنه..

پس من این وسط هیچ گناهی نکردم..

از این موضوع مطمئن بودم..

سرهنک محمدی با روی خوش از آریا استقبال کرد و او را دعوت به نشستن کرد..

آریا تشکر کرد و روی صندلی نشست..

سرهنک محمدی گفت: از اینکه نوبت این ماموریت با ما همکاری می کنید واقعا ممنونم.. از سرهنک نیکزاد تعریف شما رو زیاد شنیدم.. با اینکه خیلی جوون هستید ولی با کسب موفقیت های بسیاری تونستید به این درجه برسید.. این واقعا عالیه..

آریا لبخند زد و گفت: سرهنک نیکزاد به من لطف دارن.. باعث افتخارمه که با شما و گروهتون همکاری کنم.. ممنونم..

سرهنگ محمدی آرام سرش را تکان داد و گفت: همچنین سرگرد رادمنش..خب بهتره به مسائلی که مربوط به این ماموریت میشه بپردازیم..

— بله من هم موافقم..

—من این توضیحات رو برای اعضای گروهم دادم..وتوی جلسه ی فردا هم بیان خواهیم کرد..

آریا با جدیت تمام نگاهش را به سرهنگ محمدی دوخت و تمام حواسش را به گفته های او داد..

توی حیاط نشسته بودم که صدای زنگ در رو شنیدم..می دونستم کیارشه..

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم..

همین که درو باز کردم یه دسته گل روبه روم ظاهر شد..با تعجب نگاهش کردم..

دسته گل کنار رفت و صورت خندان کیارش از پشتش نمایان شد..

اومد تو ودسته گل رو گرفت جلوم: تقدیم با عشق به عزیز دل خودم..

با تردید دستمو بردم جلو و خواستم ازش بگیرم که دستشو کشید عقب..سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

چشمات از شیطنت برق می زد..

— همین جوری که همیشه عزیزم..اول به بوس مهمونم بکن تا این دسته گل خوشگل هم مال شما بشه..

هه..انگار ارزو دارم ازش گل بگیرم..

همونطور که به طرف در خونه می رفتم گفتم: نه گلت رو می خوام نه به بوسه مهمونت می کنم..

یه دفعه بازوم کشیده شد..سر جام وایسادم و برگشتم عقب..

با اخم نگام کردم..من هم جدی زل زده بودم تو چشمات..

فکش منقبض شده بود ولی نمی دونم چی شد یه دفعه اخماش باز شد و گفت: خیلی خب بوس هم نخواستیم..بفرمایید..

دسته گل رو گرفت جلوم..نمی خواستم ازش بگیرم..ولی حال وحوصله ی اینکه باهاش بحث کنم رو هم نداشتم..

دستمو بردم جلو و ازش گرفتم..با لبخند نگام کردم..

—میای تو؟..

—همین جا تو حیاط خوبه..

قبول کردم..نشستم رو تخت توی حیاط ..

به رو به روم نگاه می کردم و منتظر بودم حرفشو بزنه که شروع کرد..

—دو تا در خواست ازت دارم بهار..

نگاهش کردم و گفتم: چه درخواستی؟..

دستاشو تو هم گره کرد و کمی به جلو خم شد..انگار تردید داشت..

—درخواست اولم اینه که اخر همین هفته یکی از دوستانم یه مهمونی ترتیب داده..من رو هم دعوت کرده و ازم خواسته نامزدمو هم با خودم ببرم..میخوان باهات آشنا بشن..ازت می خوام با من به این مهمونی بیای..

نگاهمو ازش گرفتم و با لحن جدی گفتم: متاسفم ولی من نمی تونم باهات پیام مهمونی دوستت..

نفس عمیقی کشید و گفت: د ا خه چرا؟..دلیلت چیه؟..

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: تو که می دونی مادرم مریضه ..نمی تونم تو خونه تنهاش بذارم..

—خب این که نشد دلیل..مهمونی چند ساعت بیشتر نیست زود برمی گردی..

ای بابا من اگر نخوام با این برم مهمونی باید کیو ببینم ا خه؟..

با حرص نفسمو دادم بیرون و گفتم: کیارش لطفا بحث جدید راه ننداز..گفتم که نمی تونم پیام پس دیگه اصرار نکن..

عصبانی شد وبا پر خاش گفت: ببین من پول داروهای مادرت رو میدم..بهت کمک می کنم..چون نامزد می و قراره همسرم بشی..این وظیفه ی منه..پس تو چرا برای من که نامزدت هستم کاری نمی کنی؟..من هیچ درخواستی از تو ندارم جز اینکه با من به این مهمونی بیای..اینجوری جبران کارهای منو می کنی..

نگاهش کردم..جدی بود..۵۰ درصد بهش حق می دادم چون کمکم می کرد ولی ۵۰ درصد هم نه چون داشت منتش رو سرم می داشت..

و از این طریق می خواست کاری بکنه تا به حرفاش گوش بدم..ولی امکان داشت اگر قبول نکنم دیگه پول داروهای مادرم رو تقبل نکنه..

پس چکار کنم؟.. نه از خودش خوشم میاد نه از دوستاش.. حالا پاشم برم توی مهمونی دوستش که بگم چی؟..

-- امشب رو فکر کن و فردا بهم جواب بده.. تا آخر هفته ۳ روز بیشتر نمونده.. اگر قبول کردی فردا عصر میریم برای مهمونی خرید می کنیم..

چیزی نگفتم.. فقط اروم سرو مو به نشونه ی مثبت تکون دادم..

-- خب حالا می خوام درخواست دومم رو بگم..

منتظر نگاهش کردم که بی مقدمه گفت: تصمیم عوض شد ازت می خوام صیغه ی محرمیتمون رو فسخ کنی..

چشمام از زور تعجب گشاد شد.. این چی داره میگه؟..

-منظورت چیه؟..

-- همین دیگه.. مادرت الان خونه ست؟..

-اره..

-- برو صداش کن بگو بیاد.. می خوام باهاش حرف بزنم..

گیج و منگ بودم.. هیچ سر در نمی اوردم چی داره میگه..

رفتم تو و مامان رو صدا زدم.. چادرشو سرش کرد و با ظرف میوه و شیرینی اومد بیرون..

از دستش گرفتم و گذاشتم رو تخت..

کیارش با دیدن مامان از جاش بلند شد و سلام و احوال پرسید کرد.. مامان هم با مهربونی ذاتیش جوابش رو داد..

رو به مامان گفتم: کیارش با شما کار داره.. ظاهرا می خواد یه چیزی بهتون بگه..

مامان به کیارش نگاه کرد و گفت: خب بگو پسرم..

کیارش لبخند زد و همونطور بی مقدمه گفت: میشه همین الان صیغه ی بین من و بهار رو فسخ کنید؟..

رنگ از رخ مامان پرید.. با تعجب گفت: چی؟.. اخیه چرا پسرم؟..



کیارش با دیدن وضعیت مامان هول شد و گفت: نه..نه..برداشت اشتباه نکنید..من می خواستم ازتون درخواست کنم این صیغه فسخ بشه چون می خوام تا آخر هفته ی دیگه مجلس عقد و عروسی خودم و بهار رو برگزار کنم..

با تعجب نگاش کردم..یعنی به همین زودی؟..نه..

رو به کیارش گفتم: مگه نگفتی ۶ ماه؟..الان که ۳ ماهش مونده؟..

--درسته ولی کارام جلو افتاده و برنامه هام ردیف شد..پس دیگه چرا بیخودی کشش بدیم؟..

مامان گفت: من حرفی ندارم پسر..میمونه جهیزیه ی بهار که ..

کیارش میان حرفش پرید و گفت: من ازتون جهیزیه نمی خوام..من خودم هر چیزی که بهار بهش نیاز داره رو دارم..خونه..اسباب و اثاثیه..همه چیز آماده ست و نیازی به جهیزیه ی بهار نیست..

مامان: ولی اخه پسر این رسمه..نمیشه که..

--می دونم رسمه...شما همون پولی که برای جهیزیه ی بهار گذاشتید کنار رو بدید به خودش تا هرچی که دوست داشت برای خودش بگیره..نیازی به جهیزیه نیست..

مامان چیزی نگفت و سکوت کرد..

ولی یه چیزی ذهن منو بدجوری به خودش مشغول کرده بود..

رو به کیارش گفتم: خب تو داری میگی تا آخر هفته ی دیگه عقد و عروسی رو برگزار کنیم درسته؟..

کیارش نگام کرد و گفت: اره درسته..

--پس دیگه چرا صیغه رو فسخ کنیم؟..

دستاشو به هم فشرد و لبخند زد..لبخندش مصنوعی بود..از این نظر مطمئن بودم..

-- خب دلیل خاصی نداره..این خواسته ی پدرم بوده که این صیغه فسخ بشه..من خودم هم بهش گفتم بود و نبود این صیغه فرقی نداره..اون هم گفت پس اگر فرقی نداره فسخش کن..

رو به مامان ادامه داد: همیشه همین الان اینکار رو بکنید؟..

هیچ سردر نمی اوردم..انگار خیلی هول بود..اخه فسخ صیغه چه دردی ازش دوا می کنه؟..چرا انقدر عجله داره که همین الان فسخ بشه؟..

مامان به ناچار سرشو تگون داد و قبول کرد..

حس می کردم تردید داره.. درکش می کردم.. این رفتار کیارش ضد و نقیض بود.. مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسه ست.. ولی هر چی فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم..

مامان همونجا صیغه رو فسخ کرد.. و حالا دیگه من به کیارش محرم نبودم..

نمی دونم چرا از این بابت خوشحال بودم.. با اینکه نومی این مدت نذاشته بودم کاری بکنه ولی وقتی صیغه فسخ شد انگار به انرژی تازه گرفتم..

برای این هم باید از کیارش ممنون باشم.. حداقل یه کار درست تو عمرش کرد..

ولی بدجور رفته بودم تو فکر که چرا کیارش اصرار کرد هرچه زودتر صیغه رو فسخ کنیم؟!.. دلیلش چی بود؟..

هر چی که بود.. برای من بد نشد.. بازم نامزدش بودم ولی دیگه بهش محرم نبودم.. بنابراین به این مهمونی هم نمیروم..

کمی دیگه نشست و بد هم از جاش بلند شد و از من و مامان خداحافظی کرد..

دم در برگشت و رو به من گفت: مهمونی فراموش نشه..

جدی نگاهش کردم و گفتم: ولی من دیگه مهمونی نمیام..

با تعجب گفت: چرا؟!..

– چون دیگه بهت محرم نیستیم که هر جا گفتمی باهات پیام..

با حرص تو موهاش دست کشید و گفت: درسته که بهم محرم نیستی ولی هنوز نامزدمی.. انگشتر من تو انگشته.. بنابراین باید بیای.. فراموش نکن چی بهت گفتم..

اروم تر گفت: موضوع بیماری مادرت رو فراموش نکن.. می دونم که خودش از بیماریش خبرنداره پس یه کاری نکن متوجه بشه..

پوزخند زد و ادامه داد: من نمی تونم بهت قول بدم که چیزی بهش نگم پس بهتره بیشتر فکر کنی.. خداحافظ عزیزم..

لبخند بزرگی زد و از در رفت بیرون..

پشت در خشکم زده بود.. مات و میهوت مونده بودم.. چقدر این ادم پست بود.. داشت با این کاراش منو مجبور می کرد که به خواسته هاش تن بدم..

با خشم دستامو مشت کردم .. خیلی عوضی بود.. داشت از موقعیت سواستفاده می کرد..

یعنی جونم مامانم انقدر براش بی ارزشه که داشت اینطور باهاش بازی می کرد؟..

ازش متنفرم.. خدا کنه یه جوری بشه نتونم باهاش ازدواج کنم.. دوست دارم خودش بکشه کنار نه من.. خدایا یعنی میشه؟..

رفتم تو خونه.. مامان تو اشپزخونه بود..

تو درگاه ایستاد و گفت :بهار به نظرت رفتار امروز کیارش مشکوک نبود؟.. من نمی فهمم چرا از من خواست صیغه رو فسخ کنیم؟..

-درسته مامان.. منم باهاتون موافقم.. ولی چیزی ازش سر در نیاوردم.. حتما یه دلیلی واسه ی خودش داشته..

-- ولی دخترم ما هم باید بدونیم دلیلش چیه..

- من که ازش پرسیدم.. دیدید که گفت پدرش اینطور خواسته..

مامان نگام کرد و گفت :نمی دونم والا..

بعد هم رفت تو اشپزخونه.. من هم یه راست رفتم تو اتاقم..

باید در مورد این مهمونی بیشتر فکر کنم.. مطمئنم از کیارش صداقت هرکاری بگی بر میاد..

تا موقع شام تو اتاقم بودم و داشتم فکر می کردم.. اخرش هم به تنها نتیجه ای که رسیدم این بود که خواسته ش رو قبول کنم..

مگه راه دیگه ای هم داشتم؟.. اگر به ضررم بود هیچ جوری قبول نمی کردم و مقابلش می ایستادم ولی خب این هم حتما یه مهمونی ساده ست دیگه.. احتیاجی نیست باهاش لج کنم که اونم قاطی کنه بره به مامانم چیزی بگه.. پس مجبورم قبول کنم..

سر شام به مامان موضوع مهمونی رو گفتم.. اصلا قبول نمی کرد.. حتی خواست بره به کیارش زنگ بزنه و بگه من باهاش نمیروم ولی من جلوشو گرفتم..

فقط به خاطر خودش.. می ترسیدم کیارش حرفی از بیماریش بهش بزنه..

خیلی باهاش حرف زدم.. نرم تر شده بود ولی هنوز مخالف بود.. اخرش هزار بار بهش قول دادم که مواظب خودم باشم و صدبار گفتم مطمئن باش با خود کیارش بر می گردم تا اینکه قبول کرد..

اون هم به هزار بار بدبختی..

صد البته من خودم هم به کیارش اطمینان نداشتم.. حتی ۱ درصد.. ولی خب به اجبار اینو گفتم.. چون می دونستم اگر درخواست کیارش رو قبول نکنم اون هم همه چیزو درمورد بیماری مامانم بهش میگه..

خدایا تا کی باید این خاری و خفت رو تحمل کنم؟..

خدایا خودت یه راهی جلوی پام بذار تا از دست کیارش خلاص بشم..

همه ش دعا می کردم کارمون به ازدواج نکشه.. حاضر بودم بدترین مجازات رو تحمل کنم ولی زن کیارش نشم..

که ای کاش همچین ارزی رو نمی کردم.. چون خدا بدترین مجازات رو برام در نظر گرفت..

اینجاست که میگن خودکرده را تدبیر نیست.. خودم از خدا اینو خواستم که بدجوری هم باشو خوردم..

نمی خواستم این اتفاق بیافته ولی خب.. چه میشه کرد.....

ناخواسته از خدا خواستم.. مجازات سختی بود.. خیلی سخت..

فرداش زنگ زدم به کیارش و گفتم که به این مهمونی میام.. کلی خوشحال شد.. هه.. چه الکی خوشه این..

گفت که عصر میاد دنبالم تا بریم خرید.. من هم به ناچار قبول کردم..

عصر.. ساعت اومد دنبالم و رفتیم به همون پاساژی که اکثر اوقات از اونجا برام لباس می خرید.. دست میداشتم رو ساده ترینش.. دوست نداشتم جلب توجه کنم ولی کو گوشه شنوا؟..

هر چی رو که من انتخاب می کردم مورد قبول کیارش نبود.. هر لباسی هم که اون انتخاب می کرد از بس باز و جذب بود که نمی شد نگاه کنی چه برسه بخوای بپوشیش.. منم ردش می کردم و می گفتم اینو نمی پوشم..

اصلا کوتاه نیومدم و مرتب اصرار داشتم یه لباس سنگین برمی دارم نه این لباسای باز و جلف..

حتی سر همین موضوع بحثمون هم شد..

جلوی یه بوتیک وایساده بود و به لباسای پشت ویتترین نگاه می کرد.. کنارش ایستادم و نگاه کردم..

اوه اوه اینا که بیشتر شبیه به لباس خواب بودن تا لباسه مهمونی.. عمرا از این چیزا بپوشم..

دیدم داره میره تو بوتیک.. سریع صداش کردم: کیارش..

برگشت و با اخم نگام کرد..

اون روز یه تیشرت جذب طوسی و یه شلوار جین مشکی پوشیده بود که روی قسمت زانوش کمی ریش ریش شده بود که البته اینم مد بود ولی اصلا از مدلس خوشم نمی اومد.. موهاشو هم طبق مد فشن کرده بود که خداییش اصلا به سنش نمی خورد.. ۲۵ سالش بود ولی این کارا براش زیادی جلف بود.. به زنجیر طلای بزرگ هم گردنش انداخته بود..

در کل تیپش امروزی بود و به قول خودش دخترکش ولی نظر منو که نمی تونست جلب کنه چون من از این تیپا اصلا خوشم نمیاد..

نمیگم تیپش بد بود.. نه.. ولی این دیگه زیادی افراط کرده بود..

همونطور با اخم به من زل زده بود.. به خودم اومدم.. از کی تا حالا دارم ارز یابیش می کنم.. به من چه؟..

- کجا داری میری؟..

به داخل اشاره کرد و با حرص گفت: دارم میرم عشق و حال.. خب داریم میریم لباس بگیریم دیگه.. این چه سوالیه؟..

با لحن جدی گفتم: بله دارم می بینم.. ولی من از این جور لباسا نمی پوشم همین الان گفته باشم بعد نکفتی..

با مسخرگی خندید و گفت: هه.. سرکار خانم از چه جور لباسایی خوششون میاد؟.. همیشه بگی؟..

با اخم نگاهش کردم و گفتم: گونی بیوشم بهتر از اینه که این لباسای باز و جلف رو تنم بکنم..

جدی شد و زل زد تو صورتمو گفت: ببین بهار این مهمونیه دوست منه و من میگم که چی بپوشی.. نمی خوام ابرومو پیش دوستانم ببری.. شنیدی چی گفتم؟..

خیلی عوضی بود.. همه ی سعیش بر این بود که غرور منو خورد کنه..

با خشم نگاهش کردم و اروم گفتم: پس برو مهمونی دوستت و خوش باش.. البته بدون من.. چون نمی خوام پیام اونجا و یه وقت خدایی نکرده ابروتو ببرم..

برگشتم و از در پاساژ زدم بیرون.. پسره ی جعلق.. به من میگه ابروشو می برم.. هه.. یکی نیست بگه اگر اینجور یاست پس غلط کردی اومدی خواستگاری من.. انگار براش کارت دعوت فرستاده بودم.. اشغال..

جلوی یه تاکسی رو گرفتم و خواستم سوار شم که دستمو کشید.. بعد هم تاکسی رو رد کرد و منو برگردوند سمت خودش..

حتی نگاهش هم نمی کردم..

تقریبا با صدای بلندی گفت: هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟..

برگشتمو و گفتم: دست از سرم بردار گیارش..می خوام برم خونه..

-- ولی ما که هنوز خرید نکردیم..

عجب رویی داشتا..می خوام صدسال سیاه هم نکنی..

برگشتم سمتشو گفتم: خیلی پرویی..شنیدی که چی گفتم؟..من با تو به این مهمونیه کوفتی نمیام..حالا هم برو پی کارت..

خواستم دستمو بلند کنم و تا کسی بگیرم که صدایش باعث شد سر جام خشک بشم..

-- اگر تا ۲ دقیقه ی دیگه نیای تو پاساژ بی برو برگرد زنگ می زنه خونتون..فکر نکنم مامانت بعد از شنیدن حرفام خوشحال بشه..به هر حال اگر بهش بگم بیماریش چیه ممکنه یه بلایی سرش بیاد که عواقبش هم پای خودته نه من..پس زیاد منتظرم نذار..

پشتم بهش بود..دیگه صداشو نشنیدم..احساس می کردم نفس کشیدن برام سخت شده..از تو داشتیم اتیش می گرفتیم..

اخه یه ادم تا چه حد می تونه پست باشه؟..چرا داره با جون مادرمن بازی می کنه؟..خدایا این دیگه کی بود قسمت من کردی؟..

چاره ای نداشتم..فعلا باید به خواسته ش تن می دادم..عجب نقطه ضعفی داده بودم دستشا..فقط خداکنه خواسته های بدتری ازم نداشته باشه..

وای خدا اون روز رو نیاره چون نمی دونم توی اون لحظه باید چکار کنم..

رفتم تو پاساژ..کنار همون بوتیک وایساده بود..

عوضی دست بردار نیست..ولی این یه قلمو کوتاه نمیام..هر غلطی هم می خواد بکنه..

با دیدنم لبخند بزرگی زد..هه..ذوق مرگ شد..ولی ای کاش می شد و از دستش راحت می شدم..

خواست بره تو که با لحن سرد و جدی گفتم: من قبول می کنم باهات به این مهمونی پیام ولی می خوام اون لباسی رو بپوشم که خودم می خوام..میخوام خودم نظر بدم..

جمله ی اخرم رو محکمتر گفتم و نگاش کردم..

نفسشو با حرص داد بیرون و گفت: خیلی خب..بیا برو تو..ولی حواست باشه چیزه چرتی انتخاب نکنی..

جوابشو ندادم و رفتم تو مغازه..

همه مدلی لباس داشت.. پیراهن مجلسی.. تاپ و دامن.. تاپ و شلوار.. مانتو.. شلوار جین..

نزدیک به ۲۰ دقیقه اون تو چرخیدم تا چند دست لباس انتخاب کردم.. یه مانتو و شلوار خوش دوخت و شیک.. یه پیراهن مجلسی که مخصوص مهمونی شب بود به رنگ مشکی و نقره ای.. که البته رنگ نقره ای بیشتر توش کار شده بود.. یه شل کوناه هم روی شونه ش قرار می گرفت که باعث می شد سرشونه و سینه م معلوم نشه..

بیشتر هم برای همین انتخابش کردم.. کیارش هم چیزی نگفت..

بالاخره از اون پاساژ اومدیم بیرون.. توی ماشین هم هیچ حرفی نزدیم..

جلوی خونه نگه داشت و قبل از اینکه پیاده بشم گفت..

-- پنجشنبه عصر میام دنبالت برو ارایشگاه..

نگاهش کردم و گفتم: لازم نیست.. من ارایشگاه نمیرم..

-- پس می خوای چکار کنی؟..

-- خودت بعدا می فهمی.. نمیای تو؟..

به جای اینکه بهش بگم بفرمایید تو گفتم نمیای تو؟.. این یعنی زودتر شرتو کم کن..

اونم انگار منظورمو گرفت چون اخماش رفت تو هم و گفت: نه.. فقط پنجشنبه شب زودتر حاضر شو ۸ میام دنبالت..

سر مو تگون دادم و گفتم: باشه.. خدا حافظ..

جوابمو نداد فقط سرشو تگون داد.. گردنت نشکنه انقدر ازش کار می کنی؟.. از اون زبون فقط بلده برای تیکه انداختن و تهدید کردن استفاده کنه.. وگرنه هیچ حرف خوب و درستی روی این زبون نمی چرخه..

اینم از شانسه مننه دیگه..

حاضر و آماده توی حیاط نشسته بودم و منتظر کیارش بودم.. ارایشم کم بود.. اصلا چه نیازی به ارایش بود؟.. هیچ وقت اهل این چیزا نبودم.. نه اینکه از ارایش کردن خوشم نیاد.. نه اینطور نبود.. ولی از ارایش غلیظ و تند اصلا خوشم نمی اومد..

به نظرم ارایش هرچی کمتر و مات تر باشه شکل و ظاهر حقیقی صورت حفظ میشه وگرنه با ارایش زیاد هم کسی خوشگل نشده.. والا..

به اطرافم نگاه کردم..یه حیاط کوچیک قدیمی که یه حوض کوچیک هم وسطش قرار داشت..سمت راستم یه باغچه ی کوچولو بود که مامان تابستونا توش ریحون می کاشت..یه درخت انگور هم داشتیم..

خونمون قدیمی بود..دوتا اتاق کوچیک و به حال و پذیرایی کوچیک و جمع و جور..

ولی همین هم برام زیادی بود فقط مامانمو داشته باشم..به هیچی نیاز ندارم..

ای کاش مادرم بیمار نبود و این دردسرا رو هم نداشتم..اصلا دیگه کیارش تو زندگیم نبود..الانم پشیمونم..

با شنیدن صدای زنگ در مامان رو صدا زدم..از جام بلند شدم..

مامان هم اومد بیرون و گفت: کیارش اومد؟!..

—اره مامان..من دارم میرم..تورو خدا مواظب خودتون باشید..زود بر می گردم..

با مهربونی نکام کرد و گفت: ولی من بیشتر از همه نگران تو هستم..دخترم بیشتر مواظب خودت باش..به کیارش هم سفارش کردم هواتو داشته باشه..

با لبخند نکاش کردم و و گفتم: باشه مامان جان..خداحافظ..

هنوز تو نگاهش نگرانی موج می زد: خدا نگهدارت مادر..

به طرف در حیاط رفتم و بازش کردم..کیارش شیک و پیک کرده پشت در ایستاده بود..

با دیدنم لبخند زد و گفت: سلااااااااا..عزیزدلم..خوبی؟.. زود باش بریم که دیر شد..

این همه حرف زد و من فقط گفتم: سلام..مرسی..

خورد تو ذوقش..به درک..لبخندشو جمع کرد..

نشستیم تو ماشین..حرکت کرد..

— با اینکه ارایش کمی کردی ولی بهت میاد..

نگاهش کردم و گفتم: مرسی..

—تو به غیر از مرسی چیزه دیگه ای بلد نیستی بگی؟..

—متلاچی؟..



به روبه روش نگاه کرد وبا لبخند گفت :مثلا عزیزم..گلم..کیارش جان..از این چیزا دیگه..

پوزخند زدمو وگفتم :نه به هیچ وجه بلد نیستم..

صداشو زمزمه وار شنیدم که با حرص زیر لب گفت :عیب نداره..خودم یادت میدم..

—چیزی گفتی؟..

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت :نه..

در داشبورده رو باز کرد و یه پلاستیک کوچیک آورد بیرون..

گذاشت رو پام و گفت:بازش کن..

باز کردم..توش ۲ تا نقاب بود..اوردمشون بیرون وبا تعجب نگاهشون کردم..

—اینا چیه؟..

—نقاب..

—خب اینو که می دونم..واسه چی گرفتی؟..

—واسه ی مهمونی امشب..توی این مهمونی همه باید نقاب به صورت داشته باشن..

نقابای خوشگلی بودن..برای من یه پر نقره ای هم کنارش داشت..تا روی بینیم رو می گرفت..ترکیبی از نقره ای و سفید بود..

برای کیارش هم مشکی و طوسی..هه..عین نقاب زورو میمونه..

بهش نگاه کردم..چه باحال..تیپش مشکیه..ولی بیشتر به خفاش شب می خوره تا زورو..از بس جنسش خرابه..

جلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت..

—رسیدیم..پیاده شو..

## فصل ۰

صدای زنگ موبایلش تو فضای ماشین پیچید..کنار خیابان نگه داشت و به صفحه ی گوشی نگاه کرد..با لبخند جواب داد..

—الو..

صدای گرم و مهربان مادرش تو گوشی پیچید: الو سلام پسرم.. خوبی؟..

—ممنونم مادر.. شما خوبی؟.. پدر چطورن؟..

—ما هم خوبیم پسرم.. چکار می کنی؟..

آریا به اطرافش نیم نگاهی انداخت و گفت: تو خیابونم مادر.. نوید و خاله خوبن؟.. شما چکار می کنید؟..

—همه خوبن پسرم.. فقط..

سکوت مادرش باعث شد آریا نگران شود: فقط چی مادر؟.. اتفاقی افتاده؟..

—نه پسرم.. اتفاق که نه.. فقط.. اقا بزرگ اومده..

آریا چند لحظه سکوت کرد.. با حرص چشمانش را باز وبسته کرد و گفت: خب اومده باشه.. مگه چیزی شده؟..

—آریا مگه یادت رفته؟.. خواسته ی اقا بزرگ رو فراموش کردی؟.. می خواد ببینت..

نفسش را بیرون داد و گفت: نه یادم نرفته.. ولی من الان تو ماموریت هستم و نمی تونم پیام.. گفتم که تا یک ماه شاید هم بیشتر این ماموریت طول می کشه..

—ولی تو که اقا بزرگ رو می شناسی پسرم.. با این چیزا قانع نمیشه.. بهتره خودت باهاش حرف بزنی..

آریا سریع گفت: مامان من الان تو ماموریتم و وقت ندارم.. خودم باهاتون تماس می گیرم.. خدا حافظ..

—باشه پسرم.. مواظب خودت باش.. خدانگهدار..

آریا سریع گوشی را قطع کرد وان را با حرص روی صندلی ماشین انداخت ..

دستانش را روی فرمان گذاشت و سرش را روی ان قرار داد..

در دل گفت: همینو کم داشتیم.. کم بود جن و پری یکی هم از دریچه تشریف فرما شد.. حالا اینو چکار کنم؟..

سرش را بلند کرد.. چانه ش را روی دستش گذاشت و به فکر فرو رفت..

اما ذهنش انقدر درگیر بود که هیچ جوری نمی توانست روی این موضوع تمرکز کند..

نگاهی به ساعتش انداخت.. نفس عمیقی کشید و ماشین را به حرکت در آورد..

جلوی خونه از ماشین پیاده شدیم.. کیارش جلوتر از من رفت و زنگ در زد..

چند لحظه بعد صدای کلفت و مردونه ای تو ایفن پیچید: بله..

کیارش گفت: باز کن اسی منم کیارش..

-- اسم رمز ..

کیارش لبشو با زبان تر کرد واروم گفت: سایه ی شب.. سپیده ی صبح..

-- ایول.. بفرما تو اقا کیا.. خوش اومدی..

در با صدای تیکی باز شد.. تعجب کرده بودم.. مگه اینجا یه مهمونی ساده نیست؟.. پس چرا اسم رمز از ادم می خوان؟.. عجیب بودا..

وارد باغ شدیم.. خیلی خیلی بزرگ بود.. کل حیاط با چراغ ها و لامپهای تزئینی و زیبا نورانی شده بود.. یه اب نمای بزرگ و خوشگل هم وسط باغ درست رو به روی ویلا قرار داشت..

هنوز به ویلا نرسیده بودیم که کیارش گفت: نقابتو بزن..

سرمو تگون دادم و نقابمو زدم.. کیارش هم مال خودشو زد.. بهش می اومد..

بازوشو گرفت به طرفم و منتظر نگام کرد..

ابرومو انداختم بالا و گفتم: چیه؟..

بازوشو تگون داد و گفت: چیه نداره.. بازومو بگیر..

-- چرا؟..

با حرص نفسشو داد بیرون و گفت: بهار حال و حوصله ی جر و بحث ندارما.. بازومو بگیر.. خیر سرمون نامزدیم مثلا..

خداییش خودم هم حال و حوصله ی بحث کردنو باهاش نداشتم.. واسه ی همین بدون هیچ حرفی دستمو بردم جلو و بازوشو گرفتم..

با تعجب نگام کرد..

گفتم: دیگه چیه؟..

--هیچی فقط تعجب کردم که چی شده بدون اینکه بحثی راه بندازی درخواستمو قبول کردی..

جوابشو ندادم..اون هم اروم حرکت کرد..رفتیم تو ویلا..

اوه اوه اینجا روووووو..باغ وحشه؟؟؟؟.....

کنار گوش کیارش گفتم: مطمئنی درست اومدیم؟..

نکام کرد و گفت: اره..چطور؟..

پوزخند زدمو در حالی که به اون ادمای الکی خوش نگاه می کردم گفتم: اخه اینجا بیشتر از اینکه به خونه ی ادمیزاد شبیه باشه به باغ وحش یا جنگل شبیهه..اینجا دیگه کجاست؟..

چون نقاب رو صورتش بود نمی تونستم به خوبی تشخیص بدم که الان عصبانیه یا نه..ولی از روی صداس فهمیدم حسابی حالش گرفته شده..

غرید: تو اگر نظر ندی کسی چیزی بهت نمیگه..

بعد هم رفت جلو..یه دفعه یکی عین چی از بین جمعیت به طرفمون دوید..از ترسم رفتم پشت کیارش..یارو یه قد داشت عینهو تیر چراغ برق یه هیکلم داشت درست عین گوریل انگوری..نه بابا خود گوریل انگوری بود..

کنار گوش کیارش گفتم: لابد اینم سرکرده ی باغ وحشتونه اره؟..به قد و هیکلش که میاد..

با خشم زیر لب گفت: خفه شو بهار..

چیزی بهش نگفتم چون اون گوريله درست جلومون وایساده بود..

با لبخند پت و پهنی که رو لباس بود با کیارش دست داد و با صدای کلفتی گفت: سلام اقا کیا..خوش اومدی پسر..

بعدش هم همچین زد پشت کمر کیارش که من به جای اون دردم گرفتم..اوه اوه حالا هی بگو خفه شو..حقته..

کیارش هم لبخند زد و گفت: سلام اسی جان..ممنونم..عجب مهمونی ترتیب دادی..مثل همیشه گل کاشتی..

اسی چشمک زد و گفت: اره اینبار زیادی دست و دل باز شدم..

نگاش به من افتاد..اب دهنمو قورت دادم..

با دیدن من چشماش برق زد و رو به کیارش گفت: این خانم خوشگله رو معرفی نمی کنی؟..

با این حرفش اخمام رفت تو هم..الانه که کیارش بهش بتوبه که این چه طرز صحبت کردن با نامزده منه؟..ولی چه خیال خامی دارم من..

کیارش لبخندش پررنگتر شد و دستشو گذاشت پشتمو گفت: معرفی می کنم..نامزد خوشگلم بهار..

اسی ابروشو انداخت بالا و دستشو آورد جلو: چه عالی..خوش اومدید خانم..

دسته دراز شده ش رو نادیده گرفتم و یه کلمه گفتم: مرسی..

انگار بدجوری خورد تو ذوقش..چون سریع لبخندشو جمع کرد و دستشو کشید عقب و نیم نگاهی به کیارش انداخت..

دست کیارش پشتم بود که اروم پشتمو فشار داد..نگاش کردم..چیزی نگفت ولی از نگاهش می خوندم که از این کارم خوشش نیومده..

به درک من چکار به این گوریل انگوری دارم؟..

اسی تک سرفه ای کرد و به اونطرف سالن اشاره کرد: بفرما کیا جان..به بچه ها میگم ازتون به نحو احسنت پذیرایی کنند..

من که چیزی نگفتم ولی کیارش تشکر کرد و دوتایی رفتیم اون سمت..

وقتی داشتیم می رفتیم اونور به اطرافم هم نگاه کردم..نور خیلی کمی فضای سالن رو روشن کرده بود..همه یه سری ماسک های عجیب و غریب زده بودن به صورتاشونو و بعضی از پسرا که بلوز هم تنشون نبود و با شلوار بودن بعضی از دخترا هم که نگم بهتره..

توی همدیگه می لولیدن و مثلا خیرسرسون داشتن می رقصیدن..

صدای موزیک هم که دیگه هیچی..انگار یکی داشت بیخ گوشت جیخ می کشید..گر کنده بووووددددد..

کیارش نشست رو صندلی منم کنارش نشستم..هیچی نمی گفتم ولی اون شروع کرد..

--این چه کاری بود کردی؟..

نگاش کردم و خیلی ریلکس گفتم: کدوم کار؟..

--خودتو به نفهمی زن..چرا باهاش دست ندادی؟..چرا اونجوری جوابشو دادی؟..

با مسخرگی گفتم: هه... توقع داشتی بپریم بغلش ماچش کنم؟!.. همونم زیادیش بود..

با خشم گفتم: بهار داری با ابروی من بازی می کنیا.. اگر بهش دست می دادی چی ازت کم می شد؟!..

— یعنی برای تو مهم نیست من به اون غول بیابونی دست بدم؟!..

با لحن محکم و جدی گفتم: معلومه که نه.. حتی اگر می بوسیدت هم مهم نبود.. نمی خوردت که..

از این حرفش شوکه شدم.. یعنی انقدر بی غیرت بود؟!.. اصلا باورم نمی شد..

همینطور بهت زده داشتم نگاهش می کردم که گفت: چرا خشکت زد؟!.. بلند شو مانتو و شالتو در بیار..

به خودم اومدم.. ترجیح دادم چیزی نگم و سکوت کنم چون هر حرف من اوضاع رو بدتر می کرد.. وقتی حرفای من عین کوبیدن میخ تو سنگه و تو سر این نمیره پس چرا خودمو اذیت کنم؟!..

مانتومو در میارم ولی شال رو عمرا!!!!!!.. همین کارو کردم و نشستم..

هنوز خوب رو صندلی قرار نگرفته بودم که بهم توپید: چرا اینو در نیاوردی؟!.. زود باش درش بیار..

نخیر این انگار امشب دست بردار نیست.. همیشه هیچی بهش نگفتم.. عصبانیم کرده بود..

با لحن فوق العاده جدی گفتم: من این شال رو از رو سرم بر نمی دارم کیارش.. اگر خوشت نیامد همین الان از اینجا میرم..

چند لحظه با خشم زل زد تو چشمام.. بعد هم از جاش بلند شد و گفت: خیلی خب.. بذار باشه.. اصلا هر غلطی که دلت می خواد بکن..

داشت می رفت که گفتم: کجا میری؟!..

دستشو تو هوا تکون داد و در حالی که پشتش به من بود گفت: به تو ربطی نداره.. بر می گردم..

رفت.. تو دلجم گفتم: می خوام بری و صد سالم بر نگردی.. اگر اینجا غریب و تنها نبودم که اینو ازش نمی پرسیدم..

داشتیم به ادمای وحشی و خل و چله جلو نگاه می کردم و بی صدا بهشون می خندیدم..

یه دختره پریده بود بغل یه پسر و هر دو تاشون عین دیوونه ها جیغ می کشیدن و دور خودشون می چرخیدن.. یه پسر هم کمی اون طرفتر خوابیده بود کف زمین و دستاشو تو هوا تکون می داد.. یه دختره هم رو به روش و ایساده بود و جیغ می کشید.. بعد هم دورش چرخید و نشست رو پای پسره..

بقیه هم کارهای مشابه همینا رو انجام می دادن..یکیشون دم مصنوعی یه گربه رو بسته بود پشتش و میو میو می کرد..یه دختره هم نشسته بود تو بغل یکی از پسرا و داشت می بوسیدش..اینجا دیگه کجاست؟؟؟؟..

خب وقتی اینارو می دیدم دیگه می خواستم از خنده منفجر بشم..تابلو بود خل و دیوونه ن..خدایا از دم شفاشون بده..

از زور خنده اشک به چشمم نشسته بود..دستمو گرفته بودم جلوی دهانمو می خندیدم..وای خدا اینجا یا دیوونه خونه ست یا باغ وحش..از این دو حالت خارج نیست..

همونطور که داشتم به اون جمع خل و چل می خندیدم یه دفعه نکام به در ویلا افتاد..

یه مرد قدبلند که روی صورتش یه نقاب مشکی و نقره ای داشت اومد تو..تیپش خیلی شیک و اتو کشیده بود..نگاهی به جمع انداخت و بعد هم اومد اینطرف سالن..احساس می کردم داره میاد سمت من ولی نکام نمی کرد..

سرشو انداخته بود پایین و محکم قدم بر می داشت..درسته..داشت می اومد طرف من..

روی صندلی کناریم نشست..نیم نگاهی بهش انداختم که اونم نکام کرد..ولی بدون اینکه حتی یه لبخند بزنه یا توجهی بکنه روشو برگردوند..

برام عجیب بود..انگار به کل با ادمای اینجا فرق می کنه..اخه هیچ کس اینجا تیپه اینو نداشت و انقدر هم سنگین و خشک نبود..همه جلف و اجق و جق لباس پوشیده بودن ولی این توشون فرق می کرد..

تو دلیم گفتم: بی خیال..اگر یکی از اینا نبود که اینجا نمی اومد..لابد اینم یه جور دیگه دیوونه ست..اگر بلند بشه بره وسط می فهمم..

با این فکر لبخند زدم..حتما اینم بعد میشه مثل بقیه..تازه رسیده خب..

یه سینی شربت گرفتن جلوم..یکی از اون خوش رنگاشو برداشتم..یکی هم بغل دستیم که همون آقای مرموز بود برداشت و گذاشت رو میز..

لیوان شربت رو بردم جلوی دهانم و خواستم بخورم که دیدم یه بوی بد و تند میاده..بو کردم..اره بوش بد بود..

ابروهامو کشیدم تو هم..

لیوانو گرفتم جلومو نگاش کردم و گفتم: اه.. این دیگه چه زهر ماریه؟..چه بویی میده..

صدای مردونه و گیرایی گفت: همون زهر ماره..

با تعجب نگاهش کردم..همون یارو مر موزه بود..

وقتی نگاه منو رو خودش دید پوزخند زد و گفت: پس چرا نمی خوریش؟..

لیوانو کوبوندم رو میزو گفتم: تا ندونم توش چیه لب بهش نمی زنم..

-- مشروب..

هنگ کردم..بهت زده گفتم: چی؟..

تکرار کرد: مشروب..مگه نمی خواستی بدونی توش چیه؟..خب توش مشروبه..

-واقعا؟..

به لیوان نگاه کردم..چه راحتن اینا...مشروب رو عین شربت بین مهمونا پخش می کنن..

زیر لب گفتم: خداروشکر زودتر فهمیدم و نخوردمش..

صداشو شنیدم که گفت: مگه تا حالا نخوردی؟..

همچین گفتم: نخیر..

که یارو برگشت و با تعجب نگاه کرد..خب مگه چیه؟..تعجب نداره که..

-شما چرا نمی خوری؟..

به لیوانش نگاه کرد و گفت: میل ندارم..

تو دلم گفتم: اره میل نداری وگرنه تا تهشو می دادی بالا و تو هم می رفتی وسط و می شدی هم رنگ این جماعت..

از دور دیدم کیارش داره میاد به طرفم..

اون مردی که کنارم نشسته بود اروم از جاش بلند شد و رفت اونطرف..

کیارش اومد و سر جای اون نشست..

انگار حالت عادی نداشت..

شروع کرد با بغل دستیش که یه دختر جوون حدودا ۲۳ یا ۲۴ساله بود بلند بلند حرف زدن و خندیدن..



بهش بی توجه بودم ولی از اینکه در حضور من این کارارو می کرد ناراحت شدم.. سعی کردم این رفتاراشو به روی خودم نیارم.. یکی از مستخدا که یه سینی از همون کوفتیا دستش بود داشت از اونجا رد می شد که کیارش جلوشو گرفت و به لیوان برداشت..

با چشمای خمارش نگام کرد ولیوان رو گرفت جلوم.. با لحن کشداری گفت: بیا عزیزم.. بخور..

ابروهامو کشیدم تو هم وگفتم: نمی خورم.. خودت که می دونی من اهل مشروب نیستم..

قهقهه زد و لیوانو گرفت بالا.. رو اب بخندی.. کجای حرف من خنده داشت؟..

در حالی که هنوز می خندید گفت: عزیزم این که مشروب نیست.. شربته.. مشروب توی این مهمونی یه زمان خاصی داره که همون موقع بین مهمونا سرو میشه.. بیا بخور عزیزم..

وقتی اینجوری و با لحن کشدار و حالت مستی حرف می زد حالم ازش بهم می خورد.. اخی به اینم میشه گفت مرد؟..

خداییش خیلی تشنه م بود.. اگر شربت باشه که می خورم.. لیوانو ازش گرفتم..

نشست کنارم و دوباره رفت تو فاز هرهر و کرکر با اون دختره.. بی خیال بذار هر غلطی دلش می خواد بکنه..

همین طور که اطرافمو نگاه می کردم.. لیوانمو اوردم بالا..

لیوان جلوی دهانم بود که نگام به همون مرد مرموز افتاد.. درست روبه روی ما نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و زل زده بود به من..

وقتی دید دارم نگاش می کنم.. دستشو اروم آورد بالا و به نشونه ی نه تگون داد.. چشمام گرد شد.. چرا اینجوری می کنه؟.. منظورشو نگرفتم.. بازم همون کارو تکرار کرد.. انگار داشت بهم اشاره می کرد یه کاری رو نکنم.. مگه داشتم چکار می کردم؟.. بی خیال لابد اینم مثل بقیه یه کمبودی داره..

شربتو دادم بالا و تا تهشو سرکشیدم.. شربته البالو بود.. وای که چه خوشمزه بود.. جیگرم حال اومد..

لیوانو اوردم پایین و دوباره به همون مرد نگاه کردم.. ولی اونجا نبود.. یه دور چشممو اطراف سالن چرخوندم ولی نخیر.. نبود که نبود.. یه دفعه کجا غیبش زد؟..

به کیارش نگاه کردم.. دستشو انداخته بود دور شونه ی دختره و تو گوشش حرف می زد.. اون دختره هم که انگار از خداهش بود حسابی رفته بود تو بغل کیارش و خودشو چسبونده بود بهش و بلند بلند می خندید..

خب کوفت.. دیگه قهقهه زدنون واسه چیه؟.. لیاقت کیارش رو همین دخترا داشتن.. خلایق هر چه لایق.. والا..

اروم زدم تو پهلوش که برگشت و نگام کرد.. داشت بی هوش می شد.. نا نداشت حرف بزنه.. خاک تو سرت..

--چیه؟..

--گوشیتو بده می خوام به مامانم زنگ بزنم.. نگرانشم..

زیر لب غرغر کرد و از تو جیبش گوشیشو در آورد و داد دستم..

از جام بلند شدم و رفتم اونطرف سالن ولی باز سر و صدا می اومد.. چشم چرخوندم.. طبقه ی پایین که اتاقی نبود.. اگر باشه توی این شلوغی معلوم نیست..

چشمم به پله ها افتاد.. بهتره برم بالا.. اونجا حتما صدا کمتره..

رفتم بالا.. ایستادم و به اطرافم نگاه کردم..

اوهووووو تا دلت بخواد اینجا اتاق پیدا میشه.. چه خبره؟..

در اتاق اول و دوم که بسته بود ولی دستگیره ی در سوم رو که پایین کشیدم باز شد.. ایول..

رفتم تو ولی از چیزی که دیدم به جیغ فوق بنفش کشیدم و سریع پریدم بیرون.. وای خدا..

کنار دیوار وایسادم.. نفسم بند اومده بود.. هر کار می کردم نمی تونستم اون صحنه رو از سرم بندازمش بیرون..

یه پسر و دختر لخت تو بغل هم داشتن.. وای خدا..

اینجا قانون جنگل رو داره؟.. همه یا مثل حیوون رفتار می کنند یا مثل حیوون حرف می زنن.. د اخه اینجا کجاست؟.. دارم دیوونه میشم..

احساس می کردم سرم درد می کنه.. به پیشونیم دست کشیدم.. بهتره همینجا زنگ بزنم.. جرات نمی کردم برم تو یه کدوم از این اتاقا.. می ترسیدم باز از اینجور صحنه ها ببینم.. اینجا درست مثل جهنمه..

شماره رو گرفتم.. بعد از یکی دوتا بوق مامان جواب داد..

--الو..

--الو سلام مامان.. خوبی؟..

--سلام دخترم.. خوبم عزیزم تو خوبی؟.. چی شده؟.. چرا زنگ زدی مادر؟..

لبخند زدم و گفتم: چیزی نیست ماما نگران تون شدم.. زنگ زدم ببینم حالتون خوبه؟..

--اره مادر خوبم.. بهت خوش می گذره؟..

به اطرافم نگاه کردم.. نکام روی همون در متوقف شد.. پوزخند رو لبام بود ولی سعی کردم لحنم اینو معلوم نکنه..

گفتم: عالیه ماما.. تو عمرم همچین جایی رو ندیده بودم.. همه ی مهمونا ادمای با کمالات و تحصیل کرده هستن.. اصلا یه چیزی میگم یه چیزی می شنوین..

صدای شاد ماما تو گوشی پیچید: واقعا دخترم؟.. خب خداروشکر که بهت خوش می گذره.. همه ش نگران بودم نکنه برات اتفاقی بیافته یا از اونجا خوشت نیاد..

--نه ماما اینجا فوق العاده ست.. دست کیارش درد نکنه واقعا جای باحالیه..

تو دلم ادامه دادم همه عین میمون از دیوار میرن بالا عین قورباغه بالا پایین می پرن عین خر هم عرعر می کنن.. کلا باغ وحشیه واسه خودش.. مگه ادم میره باغ وحش بهش بد می گذره؟.. من میگم کیارش امشب مثل خفاش شب شده پس بگو چرا اینجور به.. اونم یکی از ایناست دیگه..

صدای ماما منو به خودم آورد: بهار.. چرا دیگه چیزی نمیگی؟..

همون موقع یک دفعه چشمام سیاهی رفت و تو سرم تیر کشید..

دستمو به سرم گرفتم و ناخواسته گفتم: اخ..

صدای نگران ماما تو گوشی پیچید: الو.. بهار حالت خوبه؟.. الو..

--خوبم ماما.. از بس اینجا سر و صداست یه کم سرم درد می کنه ولی خب طبیعیه چون من به اینجور جاها عادت ندارم.. کم کم خوب میشه..

--نگرانتم دخترم.. مواظب خودت باش..

سر دردم بیشتر شده بود.. واسه اینکه دوباره سوتی ندم گفتم: باشه ماما جان.. قریونت برم دیگه کاری با من نداری؟.. کیارش منتظره..

--نه دخترم.. بازم میگم مراقب خودت باش.. زود هم برگرد..

--باشه ماما جان.. شما هم مواظب خودتون باشید.. خداحافظ..

--خدانگهدارت دخترم..

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو کیف دستیم..خواستم برم طرف پله ها که سرم گیج رفت..چسبیدم به دیوار..چندبار چشمامو باز و بسته کردم ولی بی فایده بود..همه جا رو تار می دیدم..

احساس می کردم پایین همه دارن جیغ می کشن و داد می زنن..خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟..چرا اینجوری میشم؟..

به راهرو و اطرافم نگاه کردم..انگار داشت دور سرم می چرخیدم..سرم سوت می کشید..صورتم عرق کرده بود..نا نداشتم وایسم..

خودمو از دیوار جدا کردم..باید یه جوری برم پایین وگرنه اینجا کسی نبود که به دادم برسه..باید برم پیش کیارش..وای خدا دارم می میرم..

قدم اولو که برداشتم دور خودم چرخیدم..سرمو با دستام نگه داشتم..همون موقع در یکی از اتاقا باز شد و یه مرد قد بلند و قوی هیکل ازش اومد بیرون..سعی کردم صورتشو ببینم..با دستم چشمامو مالیدم..صورت خشنی داشت..هیکلش هم خیلی بزرگ بود..

راستش توی اون لحظه واقعا ترسیده بودم..از یه طرف هم سرم حسابی درد می کرد..

فقط زیر لب گفتم: اقا کمک کنید..نمی تونم تعادلمو حفظ کنم..سرم داره گیج میره..

نگاهم تار شده بود..قهقهه ی وحشتناکی زد و اومد به طرفم..از صداش ترسیده بودم..ناخداگاه رفتم عقب..

همونطور که می خندید با صدای زمخت و کلفتی گفت: ای جانان..چه کوچولوی خوشگلی..بیا عزیزم خودم کمکت می کنم..

دستش که بهم خورد جیغ کشیدم: ولم کن..دست به من نزن..ولم کن عوضی..

ولی یارو مگه این چیزا حالیش بود..دستمو کشید وگفت: چرا ولت کنم عزیزم؟..می خوام کمکت کنم..بیا..بیا بریم تو اتاق خودم می دونم باید چکار کنم تا بشی مثل روز اولت..بیا عزیزم..

دستمو می کشیدم..در حالی که خودمو عقب می کشیدم جیغ می زدم و کمک می خواستم..ولی از کی؟..اخه بین اون همه حیوون کی ادم بود که بیاد کمک؟..

وقتی دید همراهش نیام با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد و پرتم کرد تو همون اتاقی که ازش اومده بود بیرون..درو قفل کرد و به طرفم اومد..

همینجوریش دیدم تار بود وای به حال الان که گریه م هم گرفته بود..

مجبور شدم التماسش کنم: توروخدا دست از سرم بردار..با من چکار داری؟..این همه دختر توی این ویلا لعنتی ریخته برو سروقت یکی دیگه..ولم کن..

شونه هامو گرفت و پرتم کرد رو تخت.. جیغ بلندی کشیدم و رفتم عقب.. پشتم خورد به بالای تخت و این همون حس بدی بود که تو تمام وجودم پیچید.. حس اینکه آخر خطم.. حس اینکه دیگه نمومه... دیگه راهی ندارم..

اون مرتیکه ی کثافت هم اومد رو تخت و صداشو شنیدم که گفت: چرا تو نه عزیزم؟.. معلومه هنوز دست کسی بهت نخورده.. می دونستی من عاشق دخترای چشم و گوش بسته و دست نخورده م؟.. تا تو که مثل یه سیب سرخ میمونی رو اینجا دارم.. چرا برم سروقت اون گرم خورده هاش؟.. تازه پیدات کردم عزیزم.. باهات خیلی کارا دارم.. چه شی بشه امشب.. ای جااااان..

نمی دونستم باید چکار کنم.. با حرفایی که می زد باعث می شد بیش از پیش بترسم.. قلبم انقدر تندتند می زد که حس می کردم الان از تو سینه م بزنه بیرون.. سر تا پام می لرزید... عرق سرد رو پیشونی و کمرم نشسته بود.. دستام یخ بسته بود..

خدایا همین الان جونمو بگیر و راحتم کن.. نذار بی ابرو بشم.. نذار این خفت و بی ابرویی رو تحمل کنم.. خدایا همه چیزمو ازم بگیر.. تموم دارایی یه دختر پاکیشه خدایا پاکیمو ازم بگیر.. نذار اینجوری بشه.. خدایا گفתי خودکشی گناهه پس نذار ننگ این بی ابرویی رو یه عمر تحمل کنم.. خدایا نذار گناه کنم خدا.. نذار..

تو دلم با خدای خودم حرف می زدم و ازش کمک می خواستم.. ولی کاری که بخواد بشه همیشه چون تقدیر اینو می خواد.. چون از قبل برام اینطور نوشته شده.. چون تموم راهها برام بسته شده..

افتاد روم.. سر و صورتمو می بوسید و قربون صدقه م می رفت.. منم از ته دلم جیغ می کشیدم و کمک می خواستم..

دستمو اوردم بالا و به صورتش چنگ زدم.. نعره کشید و از روم بلند شد.. خواستم بلند شم که برگشت و یه کشیده ی خیلی محکم خوابوند تو صورتم.. افتادم رو تخت.. سر گیجه که داشتیم وضعم بدتر شد.. کم کم حس کردم چشمام دیگه جایی رو نمی بینه.. صداها برام مبهم شده بود..

یقه ی لباسمو گرفت و کشید.. لباسم از وسط پاره شد.. دست کثیفشو به تن و بدنم می کشید.. گرمای تشو رو پوست تنم حس کردم..

تو لحظه ی آخر با تمام توانم چشمامو باز کردم و دیدم داره کمر بندشو باز می کنه که باز هم کرد.. دیگه هیچی نفهمیدم و از هوش رفتم..

نور افتاب که خورد تو صورتم.. باعث شد چشمامو باز کنم.. دستمو گرفتم جلوی چشمام و سرمو بلند کردم.. با نوک انگشتم چشمامو ماساژ دادم..

به اطرافم نگاه کردم.. من کیجام؟.. هیچ کس تو اتاق نبود.. به خودم نگاه کردم.. یه ملافه ی سفید روم کشیده شده بود.. اروم ملافه رو زدم کنار.. چشمام چهارتا شد.. خدایا.. من چرا لختم؟..



فقط کپارش.. همه ش تقصیره اونه.. نابودت می کنم کپارش.. نمی دارم یه اب خوش از گلو ت پایین  
بره.. بیچاره ت می کنم چون بیچاره م کردی.. خوردت می کنم چون خوردم کردی..

حالا مامانو چکار کنم؟.. بگم دیشب کجا بودم؟.. حالش بد نشده باشه؟..

تاکسی جلوی خونه نگه داشت.. رو به راننده گفتم صبر کنه تا برم از تو خونه پول کرایه ش رو بیارم..

از ماشین پیاده شدم و به طرف در رفتم.. دستام می لرزید.. انگشتمو روی زنگ فشردم..

حالم اصلا خوب نبود..

اریا از ویلا خارج شد و به طرف پشت ساختمان حرکت کرد.. از محل دقیق کارهای خلاف ان گروه با خبر  
بود..

اسلحه ش را در آورد و آرام و بی صدا به ان سمت رفت..

اتاق مخصوص از همانجا هم به خوبی دیده می شد..

در اتاق باز شد.. اریا سریع خودش را کنار کشید و پشت دیوار مخفی شد..

نقابش را به صورتش زد و اسلحه ش را در دست فشرد.. از کنار دیوار به انطرف سرک کشید.. خبری نبود..

خم شد و به سرعت به طرف در اتاق رفت.. پشتش را به در چسباند.. اطرافش را نگاه کرد.. در را باز  
کرد.. وارد اتاق شد و در را بست..

فضای راهرو نیمه روشن بود با این حال تمام حواسش را جمع کرد..

از راهرو گذشت.. صدای گفته گوی دو نفر به گوشش رسید.. پشت دیوار مخفی شد.. نفس نفس می  
زد.. صدای گفتگوی دو مرد بود.. سعی کرد آرامتر نفس بکشد با نزدیک شدن ان دو نفسش را در سینه  
حبس کرد..

-- درو قفل کردی؟..

-- نه بابا ولش کن..

-- چرا قفلش نکردی؟.. اگه اقا اسی بفهمه می دونی چی میشه؟..

-- از کجا می خواد بفهمه؟.. همه چیز و سپرده به ما و خودش رفته عشق و حال.. هی باید بریم بیایم نمیشه  
که هر دفعه قفل در رو بندازم.. ۵ دقیقه دیگه باز باید برم بیرون کشیک بدم.. بی خیال..

صدایشان نزدیک تر شد از جلوی اریا رد شدند.. اریا در قسمت تاریک قرار داشت و آنها نتوانستند او را ببینند.. اریا درست پشتشان قرار گرفت و با پشت اسلحه محکم به گردن یکی از آنها کوبید.. سریع گردن نفر بعدی را هم گرفت و ضربه بعدی را به گردن او وارد کرد.. هر دو نفر که توسط اریا غافلگیر شده بودند حالا بیهوش روی زمین افتاده بودند..

از توی کیف کوچکی که روی شانه ش بود طناب را بیرون آورد و دست و پای آن دو را بست.. روی دهانشان چسب زد تا هر وقت بیهوش آمدند سر و صدا نکنند.. گوشه ی دیوار همان قسمت که دید نداشت آنها را پنهان کرد..

بدون آنکه وقت را هدر دهد از راهرو گذشت و به قسمت انتهایی اتاق رفت.. در دیگری در همان قسمت از اتاق قرار داشت.. آرام در را باز کرد.. بهت زده به روبه رویش نگاه کرد..

همه ی آن محموله ای که گزارش شده بود اینجا قرار داشت..

سریع گوشیش را در آورد تا به سرهنگ خبر دهد..

--الو..

--الو.. سلام جناب سرهنگ.. اریا هستم..

--سلام سرگرد.. چی شد؟.. در چه حالی؟..

--قربان محل نگهداری محموله ها رو پیدا کردم.. گزارش درست بود.. چه دستوری می فرمایید؟..

--بسیار خب تو مراقب خودت باش.. بچه ها بقیه ی کارا رو انجام میدن.. خسته نباشی..

--ممنون قربان..

تماس را قطع کرد.. با شنیدن صدای در اتاق نگاهش به آن سمت کشیده شد.. نگاه سریعی به اطرافش انداخت.. دور تا دور اتاق پر بود از کارتون ها و جعبه های بسته بندی شده.. نگاهش به پنجره ی سمت راست اتاق افتاد.. پرده هایش به اندازه ی کافی بلند بودند که بتواند پشت آنها مخفی شود.. به آن سمت دوید و خود را پشت پرده مخفی کرد..

در اتاق باز شد و صدای چند تا مرد را شنید که در مورد محموله و بار زدن آن با همدیگر حرف می زدند..

موبایلش همیشه روی سکوت بود و اگر تماسی گرفته می شد کسی صدایش را نمی شنید..

برگشت و پشتش را نگاه کرد.. تراس..

--بی عرضه ها چرا درو باز گذاشتید؟.. پس اون تنه لش ها کجان؟..



-- نمی دونم اقا.. تا همین چند دقیقه پیش که اینجا بودن..

-- خاک تو سرتون که از پس یه کار کوچیک هم بر نمیاید.. بیخودی رو شما حساب کردم.. محموله آماده ست؟..

-- بله اقا.. چه ساعتی بار بزنیم؟..

-- راس ساعت ۳.. حواستونو جمع کنید گند نزنید.. فهمیدید چی گفتم؟..

-- بله اقا..

-- بله قربان..

-- من دیگه میرم سروقت مهمونا.. به سیروس سپردم هوای همه چیزو داشته باشه.. وای به حالتون اگر خرابکاری کنید.. با همین دستای خودم ریزرتون می کنم.. این محموله برام با ارزشه..

-- چشم اقا خیالتون راحت باشه..

بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در نشان داد که آنها از اتاق بیرون رفتند.. اریا نقابش را روی صورتش درست کرد و نگاهی به تراس انداخت.. باید از همینجا خارج می شد از در اصلی امکانش نبود..

در تراس را باز کرد.. نگاهی به اطرافش انداخت..

زیر لب زمزمه کرد: با محاسباتی که نسبت به موقعیت ویلا انجام دادم اینجا باید فضای کناری ویلا باشه.. درست سمت چپ ویلا..

فاصله ی خیلی کمی با زمین داشت.. دستش را به نرده ی حفاظ گرفت و با یک حرکت به آن طرف نرده ها پرید..

روی زمین نشست.. به اطرافش نگاه کرد.. خبری از نگهبان ها نبود.. چند قدم دور شده بود که صدای پارس سگ ها بلند شد..

نفسش را با حرص بیرون داد.. دو تا سگ با سرعت به طرفش می آمدند.. اریا بدون فوت وقت از داخل کیفش دو تا سوسیس در آورد و با قدرت پرتاب کرد.. سگ ها اول سر جایشان ایستادند و با چشم مسیری که سوسیس ها پرتاب شده بودند را دنبال کردند.. همین که سوسیس ها روی زمین افتاد هر دو سگ به همان سمت دویدند..

اریا با خیال راحت نفس عمیقی کشید و لبخند زد: دم نوید گرم.. اگر اون یادم نداده بود اینجور مواقع سوسیس با خودم داشته باشم الان بدجور گیر می افتادم..

نوید: (خیرسرت سرگردی اونوقت اینا رو من باید بهت بگم؟..هر وقت میری ماموریت با تجهیزات کامل برو  
پسر خاله جان..نه اینکه فقط خودت باشی و اسلحه ت..واسه ی مجرما با تجهیزات کامل میری واسه ی  
نگهبانا و سگاشونم ببر..سگا عاشق سوسپسن..پس این یه قلمو جوئه داداش فراموش نکن..اونجاست که  
اخرش میگی دمت گرم نوید چه راه حلی نشونم دادی..)

لبخند زد و سرش را تکان داد..زیر لب زمزمه کرد: امان از دسته تو..با اینکه اینجا نیستی ولی حرفات به  
درد می خوره..البته بعضیاش..

به اطرافش نگاه کرد و به طرف ویلا رفت..کیفش را پشت بوته گل های توی باغ مخفی کرد و دستی به  
کتش کشید و نقابش را روی صورتش جابه جا کرد و وارد ویلا شد..مهمانان همچنان در حال رقص و جیغ  
کشیدن بودند..

در دل گفت: د ا خه به شماها هم میشه گفت ادم؟..واقعا حیفا اسم ادمیزاد..از حیوون هم کثیف تر و پست  
ترین..

نگاهی به سالن و مهمانان انداخت..کیارش تنها روی صندلی درست کنار یکی از دخترهای انجا نشسته بود  
ولی نامزدش در کنارش نبود..

با تعجب به اطرافش نگاه کرد ولی او را بین مهمان ها ندید..می دانست ان شربت را خورده و الان بیهوش  
شده است..

در نگاه ان دختر معصومیت را دیده بود ولی شغش این را نمی گفت..در کار او معصومیت بی معنا  
بود..اگر به معصومیت و نگاه پاک بود که تا الان هیچ کدام از مجرمان زیر دستش دهان به اعتراف نمی  
گشودند..

ولی یه حسی به او می گفت ان دختر با ادمهایی که اینجا هستند فرق می کنند..کلامش صادق بود..نگاهش  
معصوم بود..

به افکارش پوزخند زد و گفت: هه..با یه نگاه که نمیشه ذات ادمما رو شناخت..اگر اینکاره نبود با اشاره ی  
من اون شربتو نمی خورد..ولی معلومه اینکاره ست که بی توجه یه ضرب شربتو داد بالا..

دوباره به کیارش نگاه کرد..ان دختر را روی پاهایش نشانده بود و لبهایش را می بوسید..با نفرت نگاهش  
کرد..

بعد از چند لحظه کیارش از جایش بلند شد و همراهه ان دختر به طبقه ی بالا رفت..هیچ کدام تعادل  
نداشتند و تلوتلو می خوردند..

اریا از بین جمعیت گذشت..به طرف پله ها رفت که یک دفعه بازویش به عقب کشیده شد..برگشت و با  
تعجب به دختری که دستش را گرفته بود نگاه کرد..

از ظاهر دختر معلوم بود حال خوشی ندارد.. بلند بلند می خندید و با چشمان خمارش به اریا نگاه می کرد.. دستش را کشید ولی دختر محکم او را نگه داشته بود..

اریا با خشم گفت: ول کن دستمو..

دختر نزدیکش شد و خودش را به بازوی او اویزان کرد و با لحن کش داری گفت: کجاااااا اقا خوشتیپههههه.. بیا با هم خوش بگذروووووونیم.. بیااااا..

اریا خودش را عقب کشید و زیر لب غرید: بهت میگم ول کن دستمو.. عجب دختر سمجیه ها..

دختر که از حرکات و رفتارش معلوم بود حسابی مست کرده است.. ظاهر زیبایی داشت.. لباس فوق العاده باز و زننده ای به رنگ قرمز آتشین به تن داشت..

اریا دستش را محکم کشید.. با خشم به دختر نگاه کرد و به طرف پله ها رفت ولی آن دختر سمج تر از این حرف ها بود..

از پشت خود را به او رساند و دستانش را دور کمر اریا حلقه کرد.. اریا سر جایش خشک شد.. دختر دستانش را محکم تر دور کمر او حلقه کرده بود و صورتش را به پشت کمر او می مالید و زیر لب چیزهای مبهمی را زمزمه می کرد..

اریا به اوج عصبانیت رسیده بود..

دستان دختر را گرفت و با قدرت از دور کمرش باز کرد و با خشم داد زد: ول کن دیگه.. عجب رویی داریا.. چقدر سمجی.. برو رد کارت..

دختر قهقهه ای زد و اینبار اریا با قدم های بلند از پله ها بالا رفت و نگاهی به راهرو انداخت.. هیچ کس آنجا نبود..

صدای جیغ و داد از اتاق های اطراف به گوش می رسید.. نگاهی به آنها انداخت.. به طرف در انتهایی رفت.. سرو صدا آنجا بیشتر بود.. اسلحه ش را در آورد و با پا لگد محکمی به در زد.. در با صدای بلندی باز شد و محکم خورد به دیوار..

وارد اتاق شد.. کیارش و یک مرد دیگر با هم درگیر شده بودند.. کیارش با مشت به صورت مرد ضربه زد و به محض اینکه نگاهش به اریا افتاد ماتش برد.. از روی نقاب هم آن چشمان مشکی نافذ را می شناخت.. آن چشمانی که با خشم و جدیت تمام به او خیره شده بود..

آن نگاه.. آن صورت.. همه چیزش برای او آشنا بود.. حتی در حالت مستی هم به خوبی اریا را شناخت..

زیر لب زمزمه کرد: آریا..

ان مرد به طرفش حمله کرد که کیارش هم مشت محکمی به صورتش زد..ظاهرا مشت به سرش برخورد کرد چون بیهوش روی زمین افتاد..

اریا جلو رفت..کیارش عقب عقب رفت..با یک حرکت خودش را به پنجره رساند و خیلی تند از تراس رد شد و از روی نرده ها پرید..

اریا داد زد: نه کیارش..صبر کن..ایست..ایست..

اسلحه ش را نشانه گرفت و شلیک کرد ولی همزمان کیارش پایین پرید و تیر به او اصابت نکرد..

اریا با قدم های بلند به طرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد..نیروهای پلیس حیاط را محاصره کرده بودند..

کیارش در حالی که لنگ می زد رفت پشت ساختمان ..

اریا در حالی که با چشم دنبالش می کرد زیر لب گفت: تا کی می خواهی فرار کنی؟..خودت هم خوب می دونی آخرش هر کجای این دنیا هم که باشی پیدات می کنم..پس فرار بی فایده ست..بالاخره گیرت میارم کیارش..خیلی زود..خیلی زود..

چندبار پشت سر هم زنگ در رو فشار دادم ولی کسی جواب نداد..همون موقع سمیرا خانم همسایه ی دیوار به دیوارمون از خونه ش اومد بیرون..با نگرانی رفتم جلو..همین که نگاهش به من افتاد تعجب کرد..

با صدای لرزون و نگرانی گفتم: سلام سمیرا خانم..شما نمی دونید مامانم کجا رفته؟..چرا هر چی زنگ می زدم جوابمو نمیده؟..

سمیرا خانم نگاهی به در خونمون انداخت و بعد هم زل زد به من..نگاهش پر از نگرانی بود..خدایا یعنی چی شده؟..

—دخترم خودتو ناراحت نکن..دیشب ظاهرا شما با نامزدت رفته بودی مهمونی..ساعت ۱۲ بود تازه خوابیده بودیم که دیدم زنگ درو می زنند..تعجب کردم که این موقع شب کیه؟..احمد اقا رفت دم در منم چادرمو سرم کردم و پشت سرش رفتم..مادرت جلوی در وایساده بود..رنگش پریده بود و نگران بود..اوردمش تو و به لیوان آب قند بهش دادم..حالش که جا اومد گفت تو با نامزدت رفتی مهمونی وهنوز برنگشتی خونه..خداوکیلی خیلی نگران بود..اصلا حالش خوب نبود..همه ش دلداریش می دادم که نگران نباشه و هر جا که باشی بر می گردی..چند بار به شماره ی نامزدت زنگ زدیم ولی خاموش بود..این بیشتر مادرتو نگران می کرد..همه ش گریه می کرد و خودشو لعنت می کرد که چرا گذاشته تو به این مهمونی بری..ساعت حدودا ۳ بود که زنگ درو زدن..احمد اقا رفت دم در وقتی برگشت گفت چند تا مرد بودن که بهش گفتن حال دختر همسایتون خوب نبوده بردنش بیمارستان..هر چی احمد اقا بهشون میگه کدوم بیمارستان اسمی ادرسی چیزی بدید اونا بدون هیچ حرفی راهشونو می کشن و میرن..ظاهرا رفتن دم در خونتون وقتی دیدن نیستین اومدن زنگ مارو زدن که دیوار به دیوارتون هستیم..گفتن شاید ما از مادرت خیر داشته باشیم وبهش بگیم..وقتی مادرت شنید تو توی بیمارستانی حالش بد شد و از هوش رفت..من و احمد اقا سریع رسوندیمش بیمارستان..دکترها می گفتن شوکی که بهش وارد شده باعث شده

حالش بد بشه.. دخترم الان حال مادرت خوبه.. خودتو نگران نکن.. همین الان هم داشتم می رفتم بیمارمش خونه.. اخه مرخص شده.. دیشب می خواستم پیشش بمونم ولی اجازه ندادن.. الان هم از بیمارستان زنگ زدن.. می خوام برم دنبالش تو هم می خوای بیای؟..

حالم که بد بود با شنیدن حرفای سمیرا خانم بدترم شد..

از یه طرف وقتی یاد اتفاق دیشب و تجاوزی که بهم شد می افتادم خورد می شدم و احساس پوچی می کردم و از اون طرف هم وقتی یادش می افتادم که مامانم هم دیشب حالش بد شده و تمومه اینها تقصیره منه.. اینها منو تا مرز نابودی می کشوند..

مگه چه گناهی کرده بودم که این اتفاق برام افتاد؟..

همونجا زدم زیر گریه.. دیگه بریده بودم.. دیگه توانشو نداشتم.. به معنای واقعیه کلمه شکسته بودم.. تمومه نم خورد بود..

دستمو جلوی صورتم گرفته بودم و گریه می کردم.. به بدبختیم.. به بیچارگی.. به این مهر ننگی که خورده رو پیشونیم.. به بی گناهییم.. به سادگی.. آره سادگی.. سادگی کردم.. خریدت کردم.. نفهمیدم.. نمی دونستم یه همچین جاهایی هم هست.. نمی دونستم توی این دنیای بزرگ چنین ادمای پستی هم زندگی می کنند.. می دونستم همچین ادمای سودجویی اطرافمون هستن ولی نمی دونستم که یه روز خودم میشم طعمه شون..

سمیرا خانم اومد جلو و بغلم کرد.. با صدای گرفته ای گفت: گریه نکن دخترم.. توی در وهمسایه خوویت نداره.. خداروشکر که حالت خوبه و مادرت هم مرخص میشه.. پس نگران چی هستی عزیزم؟.. گریه نکن.. اروم باش..

اروم باشم؟.. اخه چطوری؟.. به چه امیدی؟.. فقط خدا از دردی که تو جیگرمه آگاهه.. غمی که تو دلمه.. مصیبتی که به سرم اومده.. فقط خدا ازش باخبره.. کی از دردم خبر داره؟.. کی؟..

با همون ناکسی رفتم بیمارستان.. مامان با دیدنم زد زیر گریه و اغوشش رو برام باز کرد..

مثل طفلی که بعد از سال ها از مادرش دور بوده و حالا تونسته پیداش کنه خودمو سپردم به اغوش گرم و امن و مهربونش..

قدر این امنیت رو ندونستم.. قدر این پاکی و مهربونی رو ندونستم.. قدر شناس بودم..

همیشه گفتم به خاطر مادرم اینکارو کردم.. به خاطر بیماری مادرم با کیارش می خوام ازدواج کنم.. به خاطر مادرم.. به خاطر این بیماری لعنتی.. همیشه ناشکری کردم و اسم مادرمو کشیدم وسط..

خدایا پاشو خوردم.. خدایا حالا می فهمم چرا دارم تقاص پس میدم.. چون همیشه پای مادر بی گناهمو کشیدم وسط..

با اینکه ناخواسته بوده ولی گفتم.. همه ی اون حرفا رو زدم.. وقتی گریه می کردم و از خدا گله می کردم که چرا مادرم مریضه و من به خاطرش توی این چاه افتادم.. ولی اون چاه نبود.. نه چاه نبود.. یه چاله ی کوچیک بود که خدا برای امتحانم گذاشتش سر راهم.. ولی من نادون نفهمیدم و از اون چاله ی کوچیک رد شدم و افتادم تو چاه.. چاهی که خودم با دستای خودم کنده بودم.. چاهی که با ناشکریم.. با نادونیم.. با بی فکریم برای از بین بردن خودم کردم..

حالا این شده عاقبتم.. اینکه به این روز بیافتم.. اینکه به اینجا کشیده بشم.. اینکه سرنوشتیم به گند کشیده بشه..

من یه بازنده م..

یه بازنده..

مامان منو محکم به خودش فشرد و با گریه گفت: عزیز دل مادر.. چت شده بود؟.. کجا بودی بهارم؟.. نکفتی یه مادر داری که از نگرانیت دق می کنه؟..

من هم از زور گریه هق هق می کردم.. گفتم: این حرفا رو زن مامان.. خدا اون روز رو نیاره..

منو اروم از خودش جدا کرد و نگام کرد.. صورت رنج کشیدش غرق اشک بود.. با دستام اشکاشو از روی صورتش پاک کردم..

به روم لبخند زد.. زمزمه کرد: بهارم.. تو از بیماریه من خبر داری مادر؟..

بدنم یخ کرد.. قلبم از تپش ایستاد.. خدایا یعنی مامان فهمیده؟..

چشمام از زور تعجب گرد شده بود.. مات و مبهوت نگاش می کردم که ادامه داد: دخترم امروز همه چیزو فهمیدم.. وقتی دکتر ازم ازمایش گرفت بهم همه چیزو گفت.. خودم قبلا شک کرده بودم.. تمومه علائم نشون می داد که سرطان دارم.. تا اینکه امروز مطمئن شدم..

دست لرزونشو گذاشت رو صورتمو و با بغض زمزمه کرد: دخترم مردن حقه.. حقه منم هست.. من از مردن نمی ترسم ولی نگرانه تو هستم بهارم.. می ترسم بمیرم و تو توی تنهایی بشکنی..

در حالی که اشک می ریخت ادامه داد: می ترسم عزیز دلم.. از آینده ای که پیش رو داری می ترسم..

دستای لرزونش رو گذاشت دو طرف صورتم.. سردی دستاش صورتمو نوازش می کرد.. اشکام یکی پس از دیگری پشت سر هم روی صورتم جاری شدن.. زبونم بند اومده بود..

می خواستم بگم مامان دیگه از چی می ترسی؟.. دختری که فنا رفت.. دختری نبود شد.. این بهاری که جلوت و ايساده دیگه پاک نیست.. دیگه دختر نیست..

ولی نه می تونستم اینا رو بگم و نه توانشو داشتم که حرفی بزnm.. فقط نگاش می کردم.. مادر بود و نگاه بچه ش رو خوب می شناخت..

ولی یه چیزی رو نمی تونست از توی نگاهم بخونه دردی که توی دلم بود.. نه میدارم بفهمه و نه میخوام کسی ازش باخبر بشه.. هیچ وقت.. هیچ وقت مامان نباید چیزی ازش بدونه.. می خوام همیشه تو ذهنش منو یه دختر پاک تجسم کنه.. بهاری که پاک موند و پاک زندگی کرد.. نه یه دختر ساده و بی عقل که مثل اب خوردن دختریشو از دست داد و ننگ رو به جون خرید..

اسم کپارش توی سرم صدا می کرد.. ازت متنفرم کپارش صداقت.. متنفرم.. تو باعث شدی.. تو..

مامان رو اوردم خونه.. از سمیرا خانم خیلی تشکر کردم.. خدایش همسایه های خوبی داشتیم.. لااقل اینجور مواقع کمکمون می کردن.. اگر دیشب همین همسایه نبود مادرمو بدون شک از دست می دادم.. دیگه خیالم راحت بود مامان از بیماریش باخبره.. هیچ حرفی در موردش نمی زدیم.. نه من نه مامان.. کلا به فراموشی سپرده بودیمش..

ولی این دردم تموم شد با اون یکی درد و غمی که تو دلمه چه کنم؟! اون که دیگه هیچ جوری جبران نمیشه.. ابی که ریخته شده دیگه چه جوری میشه جمعش کرد؟! فقط باید پنهونش کرد.. تا هر وقت که بشه.. تا همیشه.. نباید این راز فاش می شد..

احساس می کردم تن و بدنم نجس شده.. مامان داشت استراحت می کرد.. دوست داشتم برم زیر دوش و بدنمو تا می تونم بشورم.. تا این حس بد از سرم بره بیرون.. حس ناپاکی.. حس بدی بود.. پر از نفرت..

با خشونت لباسامو در اوردمو رفتم زیر دوش.. صورتمو گرفتم بالا و چشمامو بستم.. اب همه ی تنمو می شست..

حالتام عصبی بود و حرکاتم دست خودم نبود.. صابون رو برداشتم و به تنم مالیدم.. نه تمیز نمیشه.. چندبار پشت سر هم مالیدم.. نه نه همیشه.. همیشه.. تمیز نمیشه.. با خشم صابونو پرت کردم کف حموم.. پاک نمیشه.. بدنم کثیفه.. همیشه..

نشستم کف حموم و زار زدم.. به موهام چنگ زدم و با حرص کشیدمشون.. دلم می خواست می تونستم از ته دل جیغ بکشم.. ولی مامان تو خونه بود و نمی تونستم اینکارو بکنم..

بی صدا به حال زاره خودم گریه می کردم.. همه ش قیافه ی گریه اون مرتیکه ی عوضی می اومد جلوی چشمم..

سرمو تگون می دادم که از تو فکرم بره بیرون ولی بی فایده بود.. ای کاش می شد..

از جام بلند شدم و روبه روی اینه ایستادم.. دوش باز بود.. حموم بخار کرده بود.. روی اینه دست کشیدم و بخار رو از روش پاک کردم..

موهای لخت و بلند قهوه ای تیره م خیس شده بود و ریخته بود دورم..چشمای سبزم به خاطر اینکه اشک مهمونش شده بود می درخشید..ولی بی روح بود..دیگه شاد و شیطون نبود..اون موقع غصه داشتم ولی شاد بودم..الان چی؟!..الان هم غصه دارم هم درد..دیگه شادی برای من وجود نداره..

به اینه دست کشیدم..پوست سفید..بینی متناسب..انگار از چهره ی مامانم کپی گرفته بودن..بی نهایت به مادرم شبیه بودم..وقتی عکس های جوونیش رو می دیدم متوجه این همه شباهت می شدم..مادرم زن زیبایی بود ولی زموئه از پا انداخته ش..رنج زیادی توی زندگیش کشیده بود..تا اونجایی هم که یادم میاد همه جور سختی به جون می خرید تا من در اسایش و آرامش زندگی کنم..

نگاهم به بسته ی تیغ جلوی اینه افتاد..چند لحظه فقط بهش زل زدم و هیچ حرکتی نکردم..

اروم دستمو بردم جلو..جلوتر..مکث کردم..ولی بازم دستمو بردم جلو و بسته ی تیغ رو برداشتم..بازش کردم..تیغ رو اوردم بیرون و نگاهش کردم..گرفتم جلوی صورتم..نازک بود ولی برنده..کوچیک بود ولی می تونست جونمو بگیره..می تونست راحت کنه ولی ..

ولی از این دنیا راحت میشم اون دنیا رو چکار کنم؟!..مگه خدا نگفته خودکشی گناهه..مگه نگفته انسان با این باور که به وسیله ی خودکشی از این دنیا و گرفتاری هاش راحت میشه و پا به دنیای بهتری میذاره دست به این عمل می زنه..ولی باید باور داشته باشه که اون دنیا عذاب در انتظارشه نه اسایش..

پس من چطور با خودکشی خودمو خلاص کنم?!

چشمامو بستم...سعی کردم تمومه اتفاقات بعد از مرگمو پیش بینی کنم..دقیق و واضح..گوشه ی حموم افتادمو واز دستم داره خون میره..چشمام بسته س..مامان میاد تو حموم و با دیدنم جیغ می کشه..حالش بد میشه..من دیگه تموم کردم و زنده نیستم..مامان رو می برن بیمارستان..شوک خیلی بزرگی بهش وارد شده..دکتر قطع امید کردن و بعد از چند روز مامانم هم میمیره..ملافه ی سفید می کشن روی صورتم..دارم با وحشت به خودم و مادرم نگاه می کنم..

من اون دنیا منتظرشم..ولی..من تو برزخ گیر کردم..بهمن میگن گناهت خودکشیه..نمی تونیم بپذیریمت..

اونجا بالاتکلیفم..زار میزنم و کمک می خوام..حس بدی دارم..خدایای کمکم کن..من میخوام برم پیش مادرم..ولی نمیذارن..اونجایی که منو می برن جای مادرم نیست..میگن جای تو با اون فرق می کنه..

مادرم تو فاصله ی دوری از من وایساده و داره با غم نکام می کنه..داد می زنه..فریاد می زنه..هوار می کشم..منو کجا می برید؟!..اون صدا بلند میگه: جهنم..جهنم..جهنم..جهنم..صدا توی سرم می پیچه و..

یه دفعه چشمامو باز می کنم..با وحشت به خودم توی اینه نگاه می کنم..نه..من اینو نمی خوام..نمی خوام از مادرم جدا بشم..من اینجا دارمش..در کنارمه..نمی خوام این اتفاقات برام بیافته..نمی خوام..

تیغ از دستم افتاد..کنار دیوار سر خوردم و نشستم..سرمو چسبوندم به دیوار و به روبه روم زل زده بودم..باید چکار کنم?!..اگر خودکشی نکنم ننگشو چطور تحمل کنم?!..اگر خودکشی بکنم طاقته عذابشو



ندارم.. اگر توی این دنیای کثیف بمونم نگاه مردمو چکار کنم اینکه از دیده همه من یه ناپاکم.. ولی اگر خودمو بکشم ایا واقعا خلاص میشم؟.. دیگه تمومه؟.. یا زندگی مادرمو هم ازش می گیرم؟..

حتی اون دنیا هم دیگه نمی تونم پیشش باشم.. پس چکار کنم؟.. با این خفت چطور زندگی کنم؟..

فقط دو راه دارم.. یا نابود بشم یا بمونمو بشم یه بهار جدید و قوی.. دلیم میگه نابودی.. عقلم میگه مقاومت..

کدومش؟.. کدوم راه رو انتخاب بکنم؟.. نابودی.. یا مقاومت؟..

ایا توی این جامعه همیشه مقاوم زندگی کرد؟.. برای دخترایی مثل من چنین چیزی امکان داره؟.. همیشه قوی بود؟.. همیشه از نو شروع کرد؟.. همیشه نگاه ها رو ندید.. صداها رو نشنید؟.. همیشه آرامش پیدا کرد؟..

تا کی باید سکوت کنم؟.. تا کی؟..

سر در گمم.. باید چکار کنم؟..

خدایا خودت راه درست رو نشونم بده..

تازه از حموم اومده بودم بیرون.. داشتم می رفتم تو اتاقم که دیدم مامان داره صدام می کنه..

نگرانم شدم و سریع رفتم تو اتاق.. روی تخت دراز کشیده بود..

با نگرانی رفتم کنارش نشستم و گفتم: جانم مامان؟.. چی شده؟..

با آرامش لبخند زد و گفت: چیزی نیست دخترم.. فقط می خواستم باهات حرف بزوم..

نفس راحتی کشیدم و گفتم: چه حرفی مامان؟..

توی چشمام نگاه کرد و گفت: اون شب چرا حالت بد شد و رفتی بیمارستان دخترم.. می خوام همه چیزو بدونم.. برام بگو..

اروم سرمو انداختم پایین.. قلبم از زور هیجان توی سینه م بیتابی می کرد.. حالا وقتش بود.. باید یه دروغ دیگه بهش می گفتم..

خدایا منوببخش.. مگه چاره ی دیگه ای هم دارم.. مجبورم.. مجبور..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. منتظر چشم به من دوخته بود.. لبامو با زبون تر کردم و گفتم: یادتونه وقتی داشتم باهاتون پشت تلفن حرف می زدم گفتم سرم درد می کنه؟..

مامان سرشو تکون داد و گفت: ااره یادمه..

دستامو تو هم قلاب کردم و با استرس ادامه دادم: خب.. خب وقتی تلفنو قطع کردم رفتم پیش کیارش.. سردردم لحظه به لحظه بیشتر می شد.. احساس ضعف می کردم.. کیارش دید حالم خوب نیست اصرار کرد بریم بیمارستان.. منم قبول کردم و رفتم.. ددکتر بهم سرم وصل کرد و گفت ضعف کردم و به خاطر هیجان زیاد اینجوری شدم و فردا می تونم مرخص بشم.. کیارش پیشم بود.. بعد هم مثل اینکه به چند تا از دوستاش گفته بیاد و به شما بگن.. همه ش همین بود..

نفس عمیق کشیدم و به مامان نگاه کردم.. دستام یخ کرده بود.. مامان هنوز داشت نگام می کرد..

بعد از چند لحظه گفت: بهار.. مطمئنی که همه چیزو برام گفتی؟..

با تعجب نگاش کردم.. ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم: اره مامان.. همه ش همین بود که براتون گفتم..

دستشو گذاشت رو دستم.. سرمای دستمو حس کرد.. با لحن مشکوکی گفت: بهار تو دخترمی.. خوب می شناسمت.. مطمئنی چیزی رو از من پنهون نمی کنی؟.. چرا دستات یخ کرده؟..

احساس می کردم رنگم پریده.. خدایا چقدر سخته بخوای چیزی رو از مادرت پنهون کنی..

با لبخند از جام بلند شدم و در حالی که پتو رو روش می کشیدم گفتم: نه مامان این چه حرفیه.. باور کنید همه ی جریان رو براتون گفتم.. چرا باید چیزی رو ازتون مخفی کنم؟.. بهتره استراحت کنید..

پتو رو مرتب کردم و خواستم برگردم که دستمو گرفت.. خشک شدم.. می ترسیدم برگردم و از نگاهم همه چیزو بخونه..

صدام کردم.. اروم برگشتمو نگاش کردم..

نگاهش پر از نگرانی بود.. گفت: بهارم.. دخترم مراقب خودت باش.. بذار وقتی سرمو میذارم زمین خیالم از بابت تو راحت باشه..

بهت زده نگاش کردم و گفتم: منظورت چیه مامان؟.. چرا این حرفو می زنی؟..

چونه ش از زور بغض می لرزید: دخترم تنها درخواستم ازت اینه که اگر کیارش رو قبولش داری هر چه زودتر باهاش ازدواج بکنی.. تا خیال من هم از این بابت راحت باشه.. نمی خوام بعد از من توی این دنیای بزرگ تنها بمونی..

نه.. نباید اینطور بشه.. من از کیارش متنفرم حالا برم زنش بشم؟.. نه.. مامان از هیچی خبر نداره و داره اینا رو میگه.. نباید بذارم این اتفاق بیافته.. نباید..

سریع کنارش نشستم و گفتم: ولی مامان من نمی خوام با کیارش ازدواج کنم..

با تعجب نگام کرد و گفت: چی داری میگي بهار؟..

دستاشو گرفتم و گفتم: مامان من و کیارش به توافق نرسیدیم.. دیدم افکار و عقاید با اون یکی نیست و برای همین هم دیگه قصد ازدواج با اونو ندارم..

مامان اخماشو کرد تو هم و گفت: کی به این نتیجه رسیدید؟.. مگه من مادرت نبودم؟.. نباید خبرم می کردی؟..

-این چه حرفیه مامان؟.. همون شب تو بیمارستان با هم بحثمون شد.. بعدش هم بهم زدیم.. من با اژانس برگشتم خونه.. دیگه با کیارش هیچ کاری ندارم..

-- پس چرا زودتر بهم نگفتی؟..

-می خواستم بگم ولی خب نه حال شما خوب بود و نه موقعیتش جور بود..

نگام کرد و گفت: و اگر من این درخواستو ازت نمی کردم تو هم هیچی بهم نمی گفتی درسته؟..

با حس شرمندگی سرمو انداختم پایین و سکوت کردم.. دستشو گذاشت روی صورتم.. سرمو بلند کردم.. چشمام پر از اشک شده بود..

نگام کرد و با صدای مهربونش گفت: بهارم چرا گریه می کنی؟.. عزیزم خودتو ناراحت نکن.. قسمت این بوده.. بازم خوبه ازدواج نکردید.. اون موقع اگر می فهمیدید که تفاهم ندارید وضع بدتر می شد..

اشکامو پاک کردم و گفتم: درسته مامان.. من فراموشی کردم.. شما هم فراموش کنید.. انگار نه انگار که کیارشی توی زندگیم بوده..

--نمیشه دخترم.. نمیشه فراموشی کرد ولی خب باید باهش کنار اومد.. اون یه مدت نامزد تو بوده.. همه توی در وهمسایه می دونستن تو نامزد داری و حالا که نامزدیتون بهم خورده..

نفس عمیقی کشید و گفت: چه می دونم والا.. حتما حکمتی توش بوده..

تو دلم پوزخند زدمو گفتم: هه.. ااره حکمتش این بوده که دختریمو.. پاکیمو از دست بدم که دادم.. ته تهنش بی حیثیت شدم دیگه چی از این بدتر؟..

از جام بلند شدم و لبخند زدم.. ولی فقط خودم می دونستم که این لبخندم از روی درده نه چیز دیگه..

-من میرم تو اتاقم مامانی.. اگر به چیزی احتیاج داشتید صدام کنید..

-- باشه دخترم.. برو استراحت کن..

رفتم تو اتاق خودم.. حوله رو از رو موهام برداشتم و موهامو تو هوا تکون دادم و نشستم رو تختم.. زانو هامو تو شکمم جمع کردم و از پنجره بیرونو نگاه کردم..

اشک ناخواسته مهمون چشمم شد.. مثل ادمای ماتم زده زانوی غم بغل گرفته بودم و نمی دونستم باید چکار کنم.. گیج شده بودم..

ای کاش می مردم و از این زندگیه کوفتی خلاص می شدم.. ای کاش این اتفاق برام نمی افتاد.. چرا انقدر سادگی کردم؟.. چرا خر شدم و با کیارش به این مهمونی رفتم؟.. د ا خه یکی نبود بهم بگه تو که حتی محرش هم نبودی چطور جرات کردی باهش مهمونی بری؟.. ولی من که نمی دونستم مهمونیشون اونجوریه.. فکر می کردم ساده و دوستانه ست نه اینکه یه مشت ادم وحشی جمع شدن دور هم و مثل حیوون با هم رفتار می کنند..

تا زنده م از کیارش متنفرم.. هیچ وقت نمی بخشمش.. هیچ وقت..

تصمیم گرفتم برم پیش دکتر زنان.. باید حتما پیش یه متخصص می رفتم.. اینجوری خیالم راحت تر بود..

حالا که می خوام بمونم و به زندگیم ادامه بدم پس باید همه ی جوانب رو در نظر بگیرم.. ولی تا عمر دارم این کابوس رو نمی تونم فراموش کنم.. این اتفاق شوم برای من افتاد و زندگی ارومم رو از بین برد..

دیگه رنگ آرامش رو نمی بینم.. دیگه آرامش و راحتی برای من وجود نداره.. من تنهام... تنها..

-بله قربان؟..

--سرگرد رادمنش.. بیاید به اتاقم..

-بله جناب سرهنگ.. الان میام..

بعد از چند دقیقه اریا چند ضربه به در زد و در حالی که یک پوشه ی ابی در دست داشت وارد اتاق شد..

سلام نظامی داد و گفت: قربان با من امری داشتید؟..

سرهنگ فرمان ازاد داد و گفت: گزارش رو حاضر کردی؟.. درمورد اون محموله و دار و دسته ی اسی..

اریا جلوی میز سرهنگ محمدی ایستاد و پوشه را روی میز گذاشت و گفت: بله.. قربان این گزارش همون عملیاته.. محموله های مواد مخدر کشف و ضبط شد.. ۳۰ تا کارتون مشروبات الکی هم از توی ساختمان پیدا کردیم که اونها هم ضمیمه ی این گزارش شد.. اسی و همه ی دارو دسته ش هم دستگیر شدند.. الان هم تحت بازجویی ما هستن..

سرهنگ در حالی که گزارش را با دقت مرور می کرد گفت: بسیار خوب.. کارتون عالی بود.. راستی اسی به همه چیز اعتراف کرد؟..

-نه قربان.. بچه ها هنوز دارن ازش بازجویی می کنند..

پوشه را بست و به آریا نگاه کرد: پس هنوز جای کیارش صداقت رو بهمون نگفته..

—نه.. ولی بهتون قول میدم در کمترین زمان ممکن به حرف بیارمش..

سرهنگ سرش را تکان داد و با لبخند گفت: می دونم که کارتو به خوبی بلدی.. منتظر گزارش بعدیت هستم..

—حتما قربان..

سرهنگ از روی صندلیش بلند شد و دستانش را روی میز گذاشت و گفت: اون شب خیلی راحت تونست از دستمون فرار کنه.. حتما یه راه مخفی برای فرار داشتن و گرنه بچه ها همه جای ویلا رو محاصره کرده بودند.. اینکه چطور تونسته از دستمون فرار کنه جای تعجب داره..

—بله جناب سرهنگ.. حق با شماست.. بدون شک اون ویلا یه راه مخفی هم داره که اینجور مواقع ازش استفاده می کردند.. ولی من همه جاشو بازرسی کردم.. چیز خاصی ندیدم..

—به هر حال این که اون راه رو پیدا کنیم فکر نکنم کمکی بهمون بکنه.. باید به فکر پیدا کردن کیارش باشیم.. این خیلی مهمه.. از نامزدش خبر داری؟..

آریا سرش را تکان داد و گفت: نه.. هیچ خبری ندارم.. بچه ها این مدت زیر نظر داشتش ولی خبری ازش نیست.. کیارش رو هم اون اطراف ندیدیم..

—اگر هم ببینیدش نمی تونید دستگیرش کنید چون به مدرک معتبری احتیاج داریم.. پس اول ازش مدرک گیر بیارید بعد اقدام به دستگیریش کنید..

—درسته قربان.. حتما.. بالاخره مدرک رو به دست میارم.. انقدر که من برای پیدا کردنش انگیزه دارم هیچ کس نداره.. تا پیدااش نکنم دست بردار نیستم.. برای همین هم این پرونده رو قبول کردم.. چون براش هدف داشتم.. تنها هدفم دستگیری و مجازاته کیارش صداقته..

چهار ۴ روز گذشته بود و نوبت این مدت پامو هم از خونه بیرون نذاشته بودم.. نه حالشو داشتم نه دوست داشتم برم بیرون..

همه ش فکر می کردم همین که برم بیرون مردم به یه چشم دیگه نگاه می کنن.. به چشم یه هرزه.. یه بدکاره که مهر بی عفتی خورده رو پیشونیش.. کسی که دامنش لکه دار شده و دیگه پاک نیست..

می دونستم کسی خبر نداره ولی با این حال این حس مزاحم دست از سرم بر نمی داشت و باعث می شد فکرهای بد و آزاردهنده ای به سرم بزنه..

ولی امروز دیگه تصمیم خودمو گرفته بودم که برم پیش یه متخصص.. نباید دست بذارم.. باید مطمئن بشم..

مامان ۲ روز کامل استراحت کرد ولی روز سوم از جاش بلند شد و رفت سروقته چرخ خیاطیش.. هر چی بهش اصرار می کردم که مامان جان کار زیاد برات خوب نیست.. تورو خدا بیا برو استراحت کن انگار که نه انگار..

می گفت: نمی تونم یه جا بشینم و هیچ کاری نکنم.. اونجوری زودتر از بین میرم.. از کار افتاده که نشدم دخترم.. تا زنده م می خوام تحرک داشته باشم..

اینجوری که حرف می زد دلم اتیش می گرفت.. اینکه یه روزی از دستش بدم.. خدا اون روز و نیاره..

در مقابل حرفای مامان مجبور می شدم سکوت کنم.. بحث بی فایده بود..

لباسامو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.. مامان مشغول کوک زدن به یکی از لباسای مشتری ها بود..

با دیدن من که لباس بیرون تنم بود گفت: کجا میری دخترم..

سرجام و ایسادم و نگاهش کردم.. حالم خیلی بد بود.. از صبح زود که بیدار شده بودم همه ش استرس داشتم و همین استرس باعث سردردم شده بود و همه ش احساس کرختی می کردم..

— دارم میرم یه کم هوا بخورم.. خیلی وقته از خونه بیرون نرفتم..

مامان با لبخند سرشو تکیه داد و گفت: اره دخترم.. برو شاید حال و هوات بهتر بشه.. توی این مدت حتی از اتاقت هم بیرون نمی اومدی.. می دیدم که همه ش تو خودتی و گرفته ای..

نگام کرد و ادامه داد: به خاطر کیارشه؟..

به طرف در رفتم.. جلوی در و ایسادم و نگاهش کردم.. تو دلم گفتم: همه ی بدبختیای من به خاطر اون عوضیه.. یکی دو تا نیست که..

مختصر گفتم: اره مامان.. خدا حافظ..

سریع اومدم بیرون و لحظه ی آخر که داشتم درو می بستم صدای مامان رو شنیدم..

— به سلامت دخترم.. مواظب خودت باش..

سریع کفشمو پام کردم و به طرف در حیاط دویدم.. از در رفتم بیرون.. تا سر خیابون پیاده رفتم و توی مسیر همه ش به اون شب و اون مهمونی فکر می کردم..

بغض بدی داشت خفه م می کرد.. اون صحنه و تصویر اون مرد از توی ذهنم بیرون نمی رفت..

دقیقه به دقیقه.. ثانیه به ثانیه بهش فکر می کردم..

چه راحت به نابودی کشیده شدم..هه..اونم توسط مردی که اصلا نمی شناسمش..معلوم نیست الان کدوم گوریه و داره چه غلطی می کنه..فقط قصدش این بود پاکیمو ازم بگیره که گرفت..به خاطر چی؟..به خاطر هوس؟..به خاطر شهوت؟..به حیوون بود..یه حیوون وحشی و درنده..همشون یه مشت حیوون بودن..هم اون هم کیارش..

سر خیابون منتظر تاکسی وایساده بودم که یه ماشین مدل بالا جلوم ترمز کرد..نگاهی به ماشینش انداختم..چقدر شبیه ماشین کیارش بود..

توی دلم خالی شد..نکنه؟..

راننده چند تا بوق زد..سرمو خم کردم و از پنجره نگاه کردم..خودش بود..خود کثافتش..لبخند رو لباش بود و همینطور زل زده بود به من..

—سلام عزیزم..ببر بالا می رسونمت..

با خشم بی سابقه ای دسته ی کیفمو تو دستام فشردم و زیر لب غریدم: برو بمیر اشغال..کثافت عوضی..

لبخند رو لباش ماسید و بهت زده نگاه کرد..: چی میگی تو؟..باز چه مرگته؟..

جوابشو ندادم و رومو ازش برگردوندم و رفتم جلوتر..ولی اون سمج تر از این حرفا بود..اومد جلومو از ماشین پیاده شد..بشتمو کردم بهش و خواستم برم اونطرف که بازومو گرفت و نگهم داشت..چند نفر داشتن از اونجا رد می شدن که نگاه بدی به ما دوتا انداختن..

صداشو که همراه با خشم بود شنیدم: صبر کن ببینم..کجا سرتو عین گاو انداختی پایین و داری میری؟..

خیلی بی شعور بود..ای کاش موقعیتش جور بود یه سیلی جانانه نثارش می کردم..دوست داشتم تمومه عقده هامو همینجا سرش خالی کنم..ولی حیف و صد حیف که اینجا نمی شد..

با لحن اروم ولی پر از خشمی گفتم: ولیم کن کیارش..گاو خودتی و هفت جد و ابادت..ولیم کن بهت میگم..

بدون هیچ حرفی دستمو کشید و منو برد سمت ماشین..چند نفر کنار ایستاده بودن و نگاهمون می کردن..من موندم اینا کار و بدبختی ندارن وایسادن اینجا و مارو نگاه می کنن؟..

پیش خودم گفتم: خب چرا برن؟..سوژه ی خوبی پیدا کردن واسه ی حرف زدن و صفحه گذاشتن..چی براشون از این جذاب تره؟..واسه ی اینکه کمتر نظرشون نسبت به ما جلب بشه بدون هیچ مخالفتی نشستیم تو ماشین..بعدش یه جا پیاده میشم..اینجا جاش نبود باهاس بحث کنم..

می دونستم سیریش تر از این حرفاست و اگر به حرفش گوش نکنم..همونجا ابرومو می بره..

نشست پشت فرمون و با حرص ماشین رو روشن کرد و راه افتاد..هیچ حرفی نمی زد..منتظر بودم یه جای خلوت پیدا بشه تا هر چه زودتر پیاده بشم و از دستش خلاص شم..

مسیر کمی رو طی کرده بودیم که همچین بی هوا داد زد چارچنگولی چسبیدم به سقف ماشین..وای خدا..

-- به من میگی کثافت عوضی؟!..دختره ی هرزه..دماری از روزگارت در بیارم حض کنی..فکر کردی؟..

با اینکه از صدای ترسیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم و منم مثل خودش داد زد:اره به تو گفتم..به تو که ادعای مردیت میشه ولی از حیوون هم پست تری..هه..به من میگی هرزه؟..من اگر الان دختر نیستم همه ش تقصیره توه نه من..تو منوردی به اون مهمونیه کوفتی تا اینکه این بلا سرم اومد..توی عوضی مقصری..

اولش با بهت نکام کرد..بعد همچین زد زیر خنده که شیشه های ماشین هم شروع کردن به لرزیدن..از زور خشم به خودم می لرزیدم..ولی اون مستانه می خندید و انگار براش جدیدترین جوک سال رو تعریف کرده بودم..

از بس خندیده بود صورتش سرخ شده بود..بریده بریده گفت:پس بالاخره تویی که این همه ادعای پاکی و نجابت می شد و از من دوری می کردی رو ترتیب تو دادن اره؟..واااااااااای چه خوب..نمی دونی چقدر خوشحالم..

بازم زد زیر خنده..از این همه حقارت که نصیبم شده بود..از این همه پستی که تو وجود کیارش عوضی بود..از اینکه اینقدر بی خیال بود و با افتخار بهم توهین می کرد..داشتم می سوختم..خاکسترم کرد..خوردم کرد و منو به تباهی کشوند..حالا داره بهم می خنده..خدایا اینی که جلوم نشسته و مثلا قبلا نامزدم بوده حالا داره به دامن لکه دارم می خنده؟..داره شادی می کنه؟..خدایا خودت تقاص منو ازش بگیر..تقاص بی گناهیم..

بغض بدی توی گلو نشسته بود..اشک توی چشمام حلقه بست..

با خنده گفت:می دونستم از پشش بر میاد..خو..

خواست به چرت و پرت گفتنش ادامه بده که همچین کیفمو بردم بالا و محکم کوبوندم تو دهنش که هم حرف تو دهنش موند و هم گوشه لبش پاره شد و خون افتاد..

کنترل ماشین از دستش در رفته بود..سریع یه گوشه زد رو ترمز و دستشو گذاشت رو دهنش..مثل اینکه خیلی دردش گرفته بود..چون چشماشو محکم روی هم فشار می داد و دهنش سفت چسبیده بود..

از دیدن این صحنه احساس آرامش کردم..یه جورایی ذوق کرده بودم..ولی اینم کمش بود..

با خشم نگاش کردم و داد زدم:خفه شو کثافت..به چی داری می خندی؟..به اینکه دیگه پاک نیستی؟..ولی من پاکم..من بهارم..یه دختر هرزه ی خیابونی نیستم..هنوز برای خودم و شخصیتم ارزش قائلم..درسته دیگه دختر نیستم ولی نجابتمو هنوز دارم..فکر کردی حالا که اون مرتیکه ی اشغال تونسته دامنمو لکه دار کنه چیزی تو من تغییر کرده؟..هه..چه خیال خامی..بهره اینو خوب تو گوشت فرو کنی..من هنوزم همون بهار سابقم..نمیذارم این مسئله به زندگیم آسیب برسونه..من خدامو دارم و اون



تقاضی منو از شماها می گیره..تا آخر عمرم نمی بخشمت..و اینو بدون یه روز..توی همین دنیا..هر کجا که شده باشه انتقاممو ازت می گیرم..ولی تا اون موقع واگذاریت می کنم به خدا..خودش می دونه باید باهات چکار کنه..بالاخره موقعیتش جور میشه..زمانشو نمی دونم ولی می دونم که میشه..اینو مطمئنم که ما باز هم سر راه هم قرار می گیریم ولی اون موقع همه چیز فرق کرده..اون بهاری که بعد می بینیش دیگه اینی که کنارت نشسته نیست..قوی تر از این حرفاست....اینو خوب تو گوشات فرو کن کیارش صداقت..

همونطور که دستش رو دهانش بود با چشمای به خون نشسته زل زده بود به من..بدون معطلی از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به دویدن..

می خواستم ازش دور باشم..هر چی از کیارش دورتر باشم ارامشم هم بیشتر بود..اون یه جغده شوم توی زندگیم بود که از الان دیگه نیست..

ولی منتظر اون روز هستم..

روز انتقام..

همین که بهار از ماشین کیارش پیاده شد..کیارش هم موبایلش را برداشت و شماره گرفت..

--الو..

با لحن ترسناک و فوق العاده جدی گفت: ترتیبشو بدید..بدون نقص..مواظب باشید..

--بله اقا..ای به چشم..

تماس را قطع کرد..

در حالی که هنوز نگاهش به بهار بود لبخند شیطانی زد و زیر لب زمزمه کرد: هه..تو می خواهی از من انتقام بگیری؟..تو؟..گنده تراش نتونستند اونوقت تو که یه دختر ساده و بی چیز هستی برای من دور برداشتی؟..دارم برات..اینجوری یاد می گیری که نباید با دم شیر بازی کنی خانم کوچولو..چون..

پوزخند زد و ادامه داد: اگر با دم شیر بازی کنی..عواقب بدی هم در انتظارته..خیلی بد..و اون هم..مرگ تدریجی..

قهقهه ی بلندی سر داد و از اینکه چنین نقشه ای را برای او کشیده بود سرمست بود..

او هر چه که می خواست را به دست می آورد ولی اگر ان را به دست نمی آورد نابودش می کرد..

این قانونه او بود..

همون موقع یه ماشین برام بوق زد برگشتم.. تا کسی بود.. نگه داشت.. سوار شدم.. کنار پنجره نشستم و به حرفایی که امروز کیارش بهم زده بود فکر کردم.. واقعا یه ادم چقدر می تونه پست و عوضی باشه که اینطور به بدبختیه یه نفر بخنده.. انگار هیچی توی این دنیا براش مهم نبود.. همه رو به بازی می گرفت..

راننده کنار خیابون نگه داشت.. ۱ مرد و ۱ زن نشستن تو ماشین.. زنه بغلم نشسته بود نیم نگاهی بهش انداختم روشو برگردوند.. یه زن تقریبا ۴۰ ساله بود.. با ظاهری معمولی..

دوباره برگشتم واز پنجره بیرونو نگاه کردم.. کیفمو گذاشتم کنارم و درشو باز کردم.. کرایه ی راننده رو برداشتم و دادم بهش..

--همینجا پیاده میشین؟..

- نه .. ۱ خیابون بالاتر..

-باشه چشم..

-ممنون..

به پشتی صندلی تکیه دادم و بیرونو نگاه کردم.. ذهنم درگیر بود..

تا اینکه رسیدم و کیفمو برداشتم و پیاده شدم.. تا مطب فاصله ی زیادی نبود.. ولی خب دوست داشتم تا اونجا رو پیاده برم..

--از مرکز به فجر ۴.. از مرکز به فجر ۴..

اریا بی سیم را جواب داد: از فجر ۴ به گوشم..

--فجر ۴ موقعیتتون رو اعلام کنید..

- ما تو موقعیت ۶ هستیم..

-- به مرکز گزارش دادن یک دختر با مانتوی مشکی و روسری سفید.. یک کیف سفید حامل مقداری مواد مخدر به همراه داره توی موقعیت ۸ دیده شده.. واحدهای ۲ و ۴ وارد عمل شید..

-پیام دریافت شد.. وارد عمل میشیم.. تمام..

رو به راننده گفت: برو موقعیت ۸..

-بله جناب سرگرد..

ماشین اژیرکشان حرکت کرد.. نزدیک موقعیت بودند که اریا دستور داد اژیر را خاموش کند..

دختری با مانتوی مشکی و روسری سفید که کیف دستی سفیدی هم در دست داشت از دور نمایان شد..

—از فجر ۴ به واحد ۲..

—از واحد ۲ به گوشم..

— ما تو موقعیت اعلام شده هستیم.. سوژه رویت شد..

—پیام دریافت شد.. تمام..

اریا رو به راننده گفت: پشت سر من حرکت کن..

—بله قربان..

از ماشین پیاده شد و به طرف همان دختر رفت.. دختر پشتش به او بود و اطرافش را نگاه می کرد.. انگار دنبال ادرسی بود..

اریا پشت سرش قرار گرفت و با لحن محکمی گفت: خانم..

دختر برگشت و به او نگاه کرد.. اریا ماتش برد.. در دل گفت: این که.. این که نامزد کیارشه.. یعنی این..

بهار با تعجب به او نگاه کرد.. یک مامور پلیس که لباس سبزرنگه نیروی انتظامی را به تن داشت و با جدیت او را نگاه می کرد..

به نظرش چهره ی او آشنا بود..

با تعجب نگاهش کردم.. این دیگه با من چکار داره؟..

نگاهم به ارم روی سینه ش افتاد.. "آریا رادمش" ..

—شما باید با ما بیاید..

با تعجب گفتم: کجا پیام؟.. برای چی؟..

به کیفم اشاره کرد و گفت: اونو بدید به من..

کیفمو محکم تو دستم نگه داشتم: اخه چرا؟.. کیفمو برای چی می خواین؟..

با لحن محکم و جدی گفت: خانم کیفتون رو بدید.. با من هم بحث نکنید..

اروم دستمو بردم جلو و کیفمو بهش دادم.. درشو باز کرد و توشو نگاه کرد.. دستشو برد تو کیف و کمی اینور اونورش کرد تا اینکه دستشو آورد بیرون.. ولی...

ولی دستش خالی نبود.. یه بسته ی کوچیک هم تو دستش بود..

سرشو بلند کرد و نگاه کرد.. اخماش بیشتر تو هم رفت.. کیفو داد دستم و بسته رو باز کرد.. تمام مدت مات سر جام و ایساده بودم.. هیچ سر در نمی اوردم.. این چرا به من گیر داده؟.. اون بسته دیگه چیه؟.. تو کیف من چکار می کنه؟..

بسته رو باز کرد.. یه گلوله ی پلاستیکی توش بود.. دورتادورش هم چسب زده بودن.. پلاستیکی که مثل روکش روش بود رو باز کرد..

با تعجب گفتم: این دیگه چیه؟..

همچین سرم داد زد که پریدم عقب و با ترس نگاش کردم ..

-- یعنی تو نمی دونی این چیه؟..

با لکنت گفتم: نه.. نه به خدا.. مگه چیه؟.. اصلا تو کیف من چکار می کنه؟..

-- نمی دونم از خودش بپرس.. تو مرکز همه چیز مشخص میشه.. با من بیاین..

با ترس خودمو کشیدم عقب و گفتم: کجا؟..

در ماشین پلیس رو باز کرد وجدی نگاه کرد.. تشر زد: بشین..

همه ایستاده بودن و به من نگاه می کردن.. از زور شرم داشتم اب می شدم.. اینجا چه خبره؟.. اینا می خوان منو کجا ببرن؟..

پاهام می لرزید.. از زور ترس داشتم پس می افتادم.. رفتم تو ماشین.. خودش هم کنارم نشست..

رو به راننده گفت: برو ستاد..

-- بله جناب سرگرد..

ماشین حرکت کرد.. مردم هنوز داشتن نگاه می کردن.. هنوز تو شوک بودم.. شوکه اتفاقی که برام افتاد.. خدایا این هم یه مصیبتیه جدیده؟.. تمومی نداره؟.. اینبار که واقعا بی گناهم.. پس چرا.. چرا؟..

اشک تموم صورتمو گرفته بود..



ولی همه ی این حرفا بی فایده بود..اون مواد رو از تو کیف من پیدا کرده بودن و بدون مدرک هم نمی تونستم ثابت کنم که من بی گناهم..

اخه چرا اینجوری شد؟..

توی بازداشتگاه بودم..۱ ساعت بود منو آورده بودن اینجا..از بس گریه کرده بودم نفسم بالا نمی اومد..حتما تا الان مامان نگرانم شده..باید یه جوری بهش زنگ بزنم..

رفتم پشت در بازداشتگاه و نگهبان رو صدا زدم..اومد پشت در..

با صدای گرفته ای که به خاطر گریه خش دار شده بود گفتم: اقا میشه به جناب سرگردتون بگی منو بیاره بیرون تا یه زنگ به مامانم بزنم؟..اون مریضه نمی تونم بی خبر بذارمش..

—بشین حرف هم نزن..هر وقت خود جناب سرگرد دستور دادن می تونی بیای بیرون..

بعد هم رفت..

با حرص دستمو مشت کردم..اینجا دیگه کجا بود؟..پس من باید چکار کنم؟..

نیم ساعت دیگه هم گذشت..

تا اینکه در بازداشتگاه باز شد و نگهبان گفت: بهار سالاری..بیا بیرون..

سریع از جام بلند شدم و رفتم بیرون..یه زن که لباس نیروی پلیس رو به تن داشت جلوم وایساد و به دستم دستبند زد و منو با خودش برد..

جلوی یه در ایستاد و در زد..

—بفرمایید..

درو باز کرد و منو برد تو و خودش هم وارد شد و سلام نظامی داد..

اون مرد جوون که همون سرگرد اخمو و جدی بود رو به ماموری که منو آورده بود گفت: بسیار خب شما می تونید برید..

—بله قربان..

از اتاق رفت بیرون..

نگام کرد و اشاره کرد بشینم رو صندلی..

با قدم های لرزون رفتم جلو و نشستم.. سرمو انداخته بودم پایین..وقتی نگام به دستبندی که به دستم زده بودن افتاد بغضم گرفت..

بهار کارت به نیروی انتظامی و پلیس کشیده نشده بود که اینم برات جور شد..

دیگه بدبختی از اینم بالاتر؟..

با شنیدن صدای سرگرد سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

--این فرم رو پر کن..

یه خودکار و کاغذ گرفت جلوم..دستمو دراز کردم تا خودکارو ازش بگیرم ولی دستبند به دستم بود..

دوباره با دیدن اون دستبند لعنتی غم عالم ریخت تو دلم..اخمامو کردم توی هم و سکوت کردم..

خودش فهمید دردم چیه..کشوی میزش رو باز کرد و کلید رو در آورد..از پشت میزش بلند شد.. به طرفم اومد..

سرمو انداختم پایین..

با صدای محکم و جدی گفت :بلند شو..

اروم سرمو بلند کردم و نگاهمو از پوتینای براقش تا چشمای مشکی و نافذش بالا آوردم..

با جدیت تمام نگاهم می کرد..اروم از جام بلند شدم..

--دستتو بیار جلو..

بردم جلو..نگاهش نمی کردم..زل زده بودم به دستبند اهنی که به دستم بود..حس بدی داشتم..

کلید دستبند رو آورد جلو و قفلشو باز کرد..همین که دستبند از دستم کنده شد لبخند کمرنگی روی لبام نشست..

موج دستمو مالیدم..

دوباره برگشت سر جاش..من هم روی صندلی نشستم..

--حالا پرش کن..

سرمو تگون دادم و با دستای لرزونم خودکار رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن مشخصاتم..

بعد از پر کردنش برگه رو گذاشتم رو میز.. برداشتش و نگاه دقیقی بهش انداخت.. اخماش تو هم رفت..

-- نام پدر؟..

سر مو انداختم پایین..

-- نشیدی چی گفتم؟.. نام پدر؟..

نگاهش کردم و با لحن ارومی گفتم: سامان سالاری..

سکوت کرد.. و دقیق تر به برگه ی مشخصاتم نگاه کرد..

با صدای بلندی صدا زد: ستوان حیدری..

در اتاق باز شد.. یه مامور زن اومد تو وسلام نظامی داد: بله جناب سرگرد..

همونطور که روی برگه یه چیزایی می نوشت به من اشاره کرد و گفت: ببرش اتاق بازجویی..

-- اطاعت..

با ترس اب دهانمو قورت دادم.. اتاق بازجویی دیگه کجاست؟..

مامور زن به طرفم اومد و خواست به دستم دستبند بزنه که سرگرد گفت: نمی خواد.. ببریدش..

-- بله قربان..

بازمو گرفت و بلندم کرد.. از زور ترس روی پا بند نبودم.. رمقی نداشتم که دنبالش برم.. فقط منو می کشید و با خودش می برد..

از پله ها بالا رفتم.. محکم بازمو چسبیده بود.. چندبار نزدیک بود از پله ها بیافتم.. چشمام سیاهی می رفت و گلووم خشک شده بود.. خیلی می ترسیدم.. خیلی..

جلوی یکی از اتاق ها ایستادم.. به تابلوی بالای در نگاهم انداختم "اتاق بازجویی".. خدایا چی در انتظارمه؟..

منو برد تو.. یه میز و دوتا صندلی تو اتاق بود.. دیگه هیچی.. اتاق خالی بود..

من رو نشوند رو یکی از صندلی ها و گفت: همینجا بشین تا جناب سرگرد بیاد..

بعد هم از اتاق بیرون رفت..



احساس می کردم سرم داره گیج میره..اخه من چقدر بدبختم..

سرمو گذاشتم رو میز..بغض کرده بودم ولی نمی شکست..داشت خفه م می کرد..حالا چی میشه؟..

با شنیدن صدای باز شدن در ترسیدم و سراسیمه از جام بلند شدم..با وحشت نگاهش کردم..جلوی در ایستاده بود و نگاه می کرد..سرد و جدی..هیچ مهربونی تو نگاهش نبود که بتونم امیدوار باشم..

توی دلم نالیدم:بهار بدبخت شدی رفت..

درو بست وبه طرفم اومد..گلوب خشک شده بود..به سختی اب دهانمو قورت دادم..همینطور سر جام خشک شده بودم..یه پوشه تو دستاش بود..

گذاشت رو میز و اروم گفت: بشین..

ننشستم..خشک شده بودم..

تشر زد:بهت گفتم بشین..

بی رمق نشستم و وحشت زده نگاهش کردم..تمومه تنم می لرزید..دستای یخ زده م رو تو هم قفل کردم و گذاشتم رو پام..خودمو جمع کرده بودم..می ترسیدم..

رو به روم نشست..از توی پوشه یه برگه در آورد..به خودکار هم گرفت دستش..

نیم نگاهی بهم انداخت ..همونطور که روی برگه یه چیزایی می نوشت گفت: ترسیدی؟..

با صدای لرزونی گفتم:ن..نه..

خودکارو گذاشت رو برگه و دستاشو تو هم قفل کرد وبهم زل زد:خب کاملاً مشخصه..

با ترس گفتم:جناب سرگرد اون مواد مال من نیست..اصلاً نمی دونم چطوری رفته تو کیفم..من ک..

با صدای پر از غیظی داد زد:حرف نباشه..

خفه شدم..حرف تو دهانم موند..با ترس خودمو جمع کردم و نگاهش کردم..

--هر وقت ازت سوال کردم جواب میدی فهمیدی؟..

با وحشت سرمو تکون دادم..

--خب بگو ببینم اون مواد رو از چه کسی گرفته بودی؟ می خواستی به کی تحویلش بدی؟..

چونه م از زور بغض می لرزید.. با صدایی که خودم هم به زور شنیدم گفتم: به خدا قسم نمی دونم.. من از هیچی خبر ندارم..

پوزخند زد و نگاه تندی بهم انداخت: که نمی دونی اره؟!.. خانم محترم خود من اون بسته ی حاوی شیشه رو از توی کیفیت بیرون اوردم.. به ما گزارش دادن که داری مواد پخش می کنی ما هم وقتی گرفتیمت مواد همراهت بود.. اون هم به مقدار زیادی.. می دونی ته تهش چکارت می کنن و عاقبت چی میشه؟!..

دهان باز کردم تا حرفی بزنم ولی بغضم شکست و زدم زیر گریه..

صورتمو تو دستام گرفتم و سرمو تکون دادم: نه.. اونا مال من نیست..

نگاهش کردم و با عجز و ناله گفتم: به پیر به پیغمبر من بی گناه.. چرا باور نمی کنید؟!.. به خدا من بی گناهم..

حق حق می کردم و زجه می زدم..

-- چرا الکی قسم می خوری؟!.. جواب منو بده..

- چه جوابی؟!.. من روحم هم از اون مواد خبر نداشته.. تو رو خدا حرفامو باور کنید..

سکوت کرده بود.. نگاه پر از اشکمو دوختم توی چشماش ولی اون نگاهش رو ازم گرفت و از جاش بلند شد..

صدای حق هقم توی اتاق می پیچید و سکوت اونجا رو بر هم می زد..

پشتش به من بود.. یه دفعه برگشت و محکم کوبید رو میز و داد زد: ساکت شو.. انقدر برای من فیلم بازی نکن..

وحشت زده دستمو گرفتم جلوی دهانم و خودمو کشیدم عقب و نگاهش کردم.. چشمام از زور ترس گشاد شده بود..

نگاهش پر از خشم بود..

-- بهتره با ما همکاری کنی.. وگرنه می فرستمت دادگاه از اونطرف هم زندان.. کمه کم حکمت یا حبس ابد یا اعدام..

همین که گفت اعدام دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد..

با تمام توانم زجه زدم: نهههههه نههههههههههه.. اعدام نه.. خدایا نه.. من چرا انقدر بدبختم؟!.. من بی گناهم.. خدایا خودت که بهتر می دونی؟!.. اون موادای لعنتی مال من نیست.. چرا با من اینکارو می کنی؟!.. چرا؟!..

صدام رفته رفته اروم تر می شد تا اینکه دیگه رمقی توی تنم نمود و از حال رفتم..

اریا با تعجب نگاهش کرد.. بهار بیهوش روی صندلی افتاده بود.. سریع حیدری را صدا زد.. او و یک مامور دیگر کمک کردند و بهار را از اتاق بیرون بردند..

کمی اب قند به او خوردند تا اینکه حالش بهتر شد و چشمانش را باز کرد..

اریا توی دفترش بود و کنار پنجره ایستاده بود.. فکری حسابی درگیر این پرونده شده بود..

نگاه پر از اشک و اتماس بهار لحظه ای از جلوی دیدگانش دور نمی شد ولی او مرد قانون بود.. تقریباً هر روز با امثال بهار سروکار داشت.. شغلش این چنین بود که به کسی اطمینان نکند مگر با مدرک..

ولی احساس می کرد این دختر با دیگر مجرمانی که پرونده شان را در دست داشت فرق می کند.. نگاهش جور خاصی بود.. زجه هایش.. حرف هایش.. ان نگاه سبز و وحشت زده ش گویای خیلی حرفها بود..

کلافه دستی بین موهای خوش حالتش کشید و به طرف میزش رفت.. بار دیگر پرونده ی بهار را باز کرد.. نگاهی به مشخصات او انداخت.. نگاهش روی نام پدر ثابت ماند " سامان سالاری " ..

تقه ای به در اتاق خورد.. پرونده را بست..

--بفرمایید..

حیدری وارد اتاق شد و سلام نظامی داد..

اریا از پشت میزش بلند شد و گفت: بهوش اومد؟..

--بله قربان.. می خواد شما رو ببینه.. چی دستور می فرمایید..

نفس عمیقی کشید و روی صندلیش نشست: بپریدش بازداشتگاه.. تا بعد..

--بله قربان..

حیدری از اتاق بیرون رفت.. اریا دستاش را روی میز گذاشت و به روبه رو خیره شد..

تقریباً ۱۰ دقیقه گذشته بود که طاقث نیارود و حیدری را صدا زد..

--بله قربان..

--بهار سالاری رو بیارش دفترم..

—اطاعت..

وارد اتاق شدم..حالم به هیچ وجه خوب نبود..نشستم رو صندلی اون هم سر جاش نشسته بود و سخت و جدی نگام می کرد..مثل بید به خودم می لرزیدم..

از جاش بلند شد و به طرفم اومد.. روبه روم وایساد..

صدای سردش توی گوشم پیچید: چرا با خودت اینجوری می کنی؟..ارزشش رو داره؟..اگر همکاری کنی قول میدم برات تخفیف قائل بشم..

سرمو گرفتم بالا .. با التماس نگاهش کردم و به سختی زمزمه کردم: مادرم..به مادرم خبر بدید..

به میزش تکیه داد و نگام کرد..وقتی نگاه پر از التماسو دید فکر کنم دلش به رحم اومد..

چون سرشو تکون داد و گفت: بسیار خب..خودت بهش میگی یا ما خبرش کنیم؟..

—خودتون بهش بگید..فقط تورو خدا یه جوروی بگین حالش بد نشه..اون مریضه..

—برای همین می خواستی منو ببینی؟..

—بله..

پوزخند زد وگفت: هه..منو بگو فکر کردم می خوای اعتراف بکنی..

—اعتراف به چی؟..به کار نکرده؟..

نگاه تندى بهم انداخت وگفت: چرا نکرده؟..یادت رفته خودم مواد رو از تو کیفیت بیرون اوردم؟..

با لحن پر از غمی گفتم: نه یادم نرفته و هیچ وقت هم از یادم نمیره..ولی تور خدا حرفامو باور کنید..من بی گناهم..

با خشم نگام کرد وگفت: نه مثل اینکه تو نمی خوای با ما همکاری کنی..خیلی خب یک راست دادگاه..تمام..

نه خدایا..نه..

از جام بلند شدم و با التماس گفتم: تورو خدا با من اینکارو نکنید..خواهش می کنم..جناب سرگرد مادر من مریضه اگر پیشش نباشم تنهاست کسی نیست داروهاشو بهش بده..ما هیچ کسی رو نداریم..تورو خدا بذارید من برم..

رفت پشت میز نشست و با اخم نگام کرد.. با صدای گرفته ای گفت: انقدر منو قسم نده.. تو اگر به فکر مادرت بودی اینکارو نمی کردی.. حالا هم اگر ذره ای به مادرت فکر می کنی با ما همکاری کن.. گفتم که قول میدم برات تخفیف بگیرم..

ای وای!!!!!!!!!!!! ای هر چی من یه چیز میگم این حرف خودشو می زنه.. چطوری حالیش کنم که بی گناهم?.. چرا باور نمی کنه?..

-اخه وقتی من از هیچی خبر ندارم چطور می تونم باهاتون همکاری کنم?..

چند لحظه زل زد تو چشمام.. نگاهش خیلی گیرا بود.. نافذ و پر از جذب.. خوش قیافه بود.. صورت جدی که توی این لباس واقعا بهش می اومد.. ولی حیف که زیادی خشن بود..

سرشو انداخت پایین و گفت: این حرف اخرته?.. اعتراف نمی کنی?..

-اعترافی ندارم که بکنم..

--بسیار خب.. ستوان حیدری..

در اتاق باز شد و ستوان حیدری اومد تو..

--ببرش بازداشتگاه..

--اطاعت قربان..

با ترس نگاهش کردم و گفتم: نه.. جناب سرگرد تورو خدا.. من که حقیقتو گفتم پس دیگه چرا منو می برید بازداشتگاه?..

ستوان حیدری بازمو گرفت..

سرگرد نگام کرد و گفت: فردا توی دادگاه معلوم میشه.. ببرش..

ستوان به دستم دستبند زد.. سرتاپام می لرزید.. خدایا بدبختیای من کی تموم میشه?..

از اتاق بیرون رفتیم..

دستانش را روی میز گذاشت.. پیشانی مردانه اش را روی ان گذاشت و چشمانش را بست.. حتی پشت پلک های بسته اش هم نمی توانست ان چشمان سبز و پر از غم را فراموش کند.. دلش می گفت ان دختر بی گناه است و این هم مثل خیلی های دیگه طعمه ی کثافتکاری های کیارش شده است.. ولی عقلش می گفت او هم همدستش است و جرمش کمتر از کیارش نیست..

بین دوراهی گیر کرده بود.. از طرفی نفرتش از کیارش و از آن طرف هم این دختر که وارد این بازی شده بود..

زمزمه کرد: مقصر کیه؟.. مطمئنم این دختره داره راستشو میگه.. باید پیداش کنم.. کلید حل این معما دست کیارشه اونو که دستگیر کنم تمومه.. شک ندارم این دختر بی گناهه ولی قانون اینو نمیکه.. اونم طعمه شده و ناخواسته به این چاه کشیده شده..

سرش را بلند کرد.. پرونده ی بهار را باز کرد.. برگه ی مشخصاتش را برداشت..

شماره تلفن منزلشان را پیدا کرد و نگاهی به آن انداخت.. گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت..

مادر بهار سراسیمه خودش را به آنجا رساند.. اریا توی راهرو ایستاده بود و با یکی از همکارانش مشغول صحبت کردن بود که صدای زنی را شنید..

گریه می کرد و بهار را صدا می زد..

به طرفش رفت و گفت: شما مادر بهار سالاری هستید؟..

مادر بهار با چشمان اشک آلودش نگاهش کرد و گفت: بله جناب سرگرد.. چرا بچه م رو آوردید اینجا؟.. اون بی گناهه.. بهاره من از گل هم پاک تره..

اریا با دست به اتاقتش اشاره کرد و گفت: بفرمایید دفتر من.. اونجا با هم حرف می زنیم..

خانم سالاری سرش را تکان داد و با او همراه شد.. روی صندلی نشست..

اریا پشت میزش قرار گرفت و نگاه آرامی به او انداخت و گفت: خانم سالاری خواهش می کنم اروم باشید..

با گریه گفت: چطور اروم باشم جناب سرگرد؟.. بهاره من تقصیری نداره.. به من میگین تو کیفش شیشه پیدا کردین.. ولی اون حتی نمی دونه شیشه چیه.. اینا همه ش تهمته..

— ما هم می خوایم بهش کمک کنیم.. منم مطمئنم که اون بی گناهه مادر جان ولی قانون اینو نمیکه چون مدرکی نداریم که اینو ثابت کنیم.. از شما می خوام هر چیزی که به دخترتون مربوط میشه رو بهم بگید.. لطفاً با ما همکاری کنید..

خانم سالاری سرش را تکان داد و گفت: باشه هر چی شما بگین من همون کارو می کنم.. می تونم ببینمش؟..

اریا چند لحظه نگاهش کرد.. لبخند کم رنگی زد و گفت: بسیار خب.. همین جا منتظر باشید..

— باشه چشم..

اریا از اتاق بیرون آمد.. به طرف بازداشتگاه رفت.. نگیهان با دیدنش سلام نظامی داد..

اریا گفت: بیارش بیرون..

—اطاعت قربان..

در بازداشتگاه را باز کرد و بهار را صدا زد.. بهار از آن اتاق نیمه تاریک بیرون آمد و با دیدن جناب سرگرد ترسید..

اریا به خوبی متوجه شده بود که بهار از او می ترسد.. دلش برای او سوخت ولی ظاهرش به هیچ عنوان این را نشان نمی داد.. سخت و جدی برعکس آن چیزی که توی دلش بود..

—دستاتو بیار جلو..

بهار دستان لرزانش را جلو برد.. اریا قفل دستبند را باز کرد.. در همین بین که داشت حلقه ی دستبند را از دور دستانش باز می کرد ناخداگاه دستش با دست سرد و یخ زده ی بهار تماس پیدا کرد..

از سردی دستانش با همان تماس کوتاه و سطحی بدنش مور مور شد.. با تعجب نگاهش کرد..

در دل گفت: چرا دستانش انقدر سرده؟..

هنوز هم نگاهش می کرد.. بهار هم با چشمان سبز و زیبایش به او خیره شده بود.. ولی در نگاه اریا تعجب بود و در نگاه بهار غم..

اریا به خودش آمد و با لحن ارومی گفت: همراه من بیا..

بهار جلو می رفت و اریا پشت سرش بود..

نگاه متعجب نگیهان به اون دو بود.. از اینکه اریا خودش شخصا به آنجا آمده بود تا آن دختر را همراه خود ببرد تعجب کرده بود.. از همه مهمتر آنکه دستبندش را هم باز کرده بود..

ولی هیچ کس نمی دانست که اریا اینکار را کرد تا مادر بهار با دیدن دستان دستبند زده ی دخترش بیتاب تر نشود.. وگرنه از همانجا که پشت میز نشسته بود می توانست دستور دهد تا بهار را به دفترش بیاورند..

هیچ وقت برای هیچ کدام از مجرمین چنین کاری را انجام نداده بود.. اصلا چنین وظیفه ای نداشت.. ولی حس می کرد این دختر با بقیه فرق می کند..

خودش هم فرقش را نمی دانست..

وارد اتاق شدیم.. با دیدن مامان چشمم گرد شد.. وای اون اینجا چکار می کنه؟.. با دیدن من که جلوی در خشکم زده بود از جاش بلند شد و با قدم های بلند به طرفم اومد..

ولی من قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم.. بغلم کرد.. گریه می کرد و منو سفت به خودش فشار می داد..

کم کم به خودم اومدم و سرمو تو سینه ی گرم و مادرانه ش فرو کردم و زدم زیر گریه..

احساس تنهایی می کردم.. بی کسی.. غربت و بی پناهی.. ولی الان که تو اغوش مادرم بودم دیگه اون حس های مزاحم رو نداشتم.. امن ترین جای دنیا برام اغوش مادرم بود..

نه پدر داشتم نه به کسی که دوستم داشته باشه.. فقط مادرم داشتم.. اون برام همه کس بود.. بدون اون بی کس و تنها می شدم.. تنهای تنها..

منو از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد: دخترم با خودت چکار کردی؟!.. اینا چی دارن میکن؟..

با گریه گفتم: نمی دونم مامان.. به خدا من از هیچی خبر ندارم..

-- می دونم عزیزم.. من خودم بزرگت کردم.. می شناسمت.. دختر خودمی.. می دونم بهار من حتی اگر محتاج هم باشه دست به چنین کاری نمی زنه.. بهار من پاکه..

همین که گفت ( بهار من پاکه ) گریه م شدیدتر شد.. من که دیگه پاک نبودم.. من که دختر نبودم.

بدبختیام که یکی دو تا نبود..

-- گریه نکن عزیزم.. همه چیز درست میشه.. به خدا توکل کن..

اروم اشکامو پاک کرد.. صورت خودش هم غرق اشک بود.. نگاه مهریونشو دوخته بود به صورتم و لبخند می زد.. لبخندی که می خواست ترغیبم بکنه به امیدواری..

-- ولی مامان شما چی؟!.. شما تنهایی..

-- نگران من نباش دخترم.. مواظب خودت باش..

با بغض سرمو تگون دادم.. نگرانش بودم.. ولی چکار می تونستم بکنم؟!..

سرگرد تک سرفه ای کرد.. به خودمون اومدیم و نگاهش کردیم..

پشت میزش نشسته بود.. به صندلیش تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد.. انگار داره فیلم سینمایی می بینه..

از بس جدی بود جرات نمی کردم یک کلمه باهاش حرف بزنم.. چه برسه بخوام نگاهش کنم..

نمی دونم چرا انقدر ازش حساب می بردم..



بهار به اتاقک بازداشتگاه برگشت و مادر بهار همه چیز را برای اریا تعریف کرد..

خیلی التماس کرد که بهار را ازاد کنند ولی اریا نمی توانست چنین کاری را بکند..

بهار از نظر قانون مجرم بود که جرمش هم خیلی سنگین بود.. اریا هم مرد قانون بود و به هیچ عنوان نمی توانست چنین کاری را انجام دهد..

به دادگاه نامه داد و منتظر جوابش شد.. بدون شک فردا باید بهار را به آنجا می برد ..

سرش پایین بود و داشت پرونده ی یکی از مجرمان را نگاه می کرد که تقه ای به در اتاقش خورد..

همانطور که مشغول خواندن پرونده بود گفت: بفرمایید..

درباز شد و بعد از چند لحظه بسته شد.. صدای کوبیده شدن پایش به زمین نشان می داد که یکی از ماموران است..

--بگو..

--عرض کنم به خدمت شریفتون که ما یه پسر خاله ی بی معرفت داریم ..از وقتی اومده تهرون بی وفا شده به کل یادش رفته تو ولایت خودش یه خانواده ای هم داره که چشم انتظارش.. اومدم ازش شکایت کنم جناب سرگرد.. بی زحمت یه شکایت نامه ی تپل برام تنظیم کن که دلم بدجور ازش پره..

اریا بهت زده سرش را بلند کرد ..

با دیدن نوید هیچان زده از پشت میز بلند شد و گفت: نوید.. تو اینجا چکار می کنی پسر؟..

نوید با لبخند جلو رفت و گفت: با اجازتون اومدم تهرون پیک نیک.. شما هم افتخار بدی با خودمون می بریمت..

اریا با لبخند جلو رفت و بغلش کرد..

نوید هم او را در اغوش کشید و گفت: مارو نمی بینی خوشی؟..

اریا خودش را کنار کشید و در حالی که هنوز از دیدن نوید متعجب بود گفت: این چه حرفیه.. بشین..

اریا پشت میز برگشت و نوید هم روبه روی صندلی نشست..

دستانش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و با لبخند گفت: خب تعریف کن.. بابام چه کار می کنه؟ خوبه؟.. از مامان و خاله چه خبر؟..

نوید نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: همه خوبن.. خیلی وقت بود یه تماس نگرفته بودی.. از طریق ستاد در جریان کارات بودم ولی خاله که این چیزا ارومش نمی کرد.. همه نگرانت بودن که چرا یه زنگ نمی زنی واز خودت خبری نمیدی.. مامان و خاله هم افتادن به جونم که چرا نشستی؟.. برو ببین بچه م چیزیش نشده باشه..

خاله هر شب اخبار و نگاه می کرد می گفت شاید چیزی شده من بی خبرم.. می گفتم د اخه خاله ی من.. عزیزه من.. تو اخبار که نمیداد از پسر یکی یه دونه ت خبر بده و بگه در چه حاله.. اونم خبرای تهران رو.. ما شمال اونجا تهران خب فرق می کنه.. ولی کو گوشه شنوا.. مادره دیگه..

اریا لبخند زد و گفت: دلتم خیلی برات تنگ شده.. برای همین اومدی تهران؟..

نوید چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و بدون اینکه جواب سوالش را بدهد گفت: راستی اقا بزرگ هم سلام رسوند..

اریا با تعجب نگاهش کرد.. روی صندلیش جابه جا شد و با تک سرفه ای گفت: خب.. خب سلامت باشن.. جواب منو ندادی.. واسه ی اینکه از سلامتیم مطمئن بشی اومدی تهران؟..

--جوابتو دادم دیگه..

--چه جوابی؟..

--اقا بزرگ سلام رسوند..

--این جواب من بود؟..

--نبود؟..

اریا کلافه نگاهش کرد و گفت: نوید با من کل کل نکن.. بگو واسه ی چی اومدی تهران؟.. مطمئنم دلیلت دیدن من نبوده..

نوید نگاهش را اطراف اتاق چرخاند و گفت: خب هم اومدم ببینمت و یه خبری ازت بگیرم.. هم اینکه..

--هم اینکه چی؟..

--هم اینکه ..

--چرا ادامه نمیدی؟.. بگو دیگه..

نوید نگاهش کرد و گفت: چون مطمئنم از ادامه ش خوشتم..

--خیلی خب هر چی که هست بگو..

—بگم؟..

با حرص گفت: آره بگو..

—میگما..

با خشم از جایش بلند شد و محکم روی میز کوبید.. انقدر غیرمنتظره و خشمگین این کار را کرد که نوید با ترس از جایش پرید..

اریا تقریباً داد زد: د بگو دیگه.. چرا هی پیچ و تابش می دیدی؟.. بهت میگم بگو..

نوید اب دهانش را قورت داد و گفت: خیلی خب.. میگم.. چرا اینجوری می کنی؟... سگته کردم که..

اریا نفس عمیقی کشید و روی صندلیش نشست..

با اخم نگاهش کرد و گفت: بگو..

نوید روی صندلی جابه جا شد و گفت: خب.. اوادم بهت کارت عروسی بدم.. واسه ۲ هفته ی دیگه..

اخم های اریا از هم باز شد.. به روی لبانش لبخند نشست.. نوید هم با دیدن لبخند او آرام شد و لبخند زد..

اریا با هیجان گفت: خب اینو زودتر می گفتی.. بابا دمت گرم.. پس بالاخره داری میری قاطی مرغا؟..

نوید با همان لبخند گفت: من که نه.. تو داری میری قاطی مرغا..

نگاه اریا روی او ثابت ماند.. لبخندش رفته رفته محو شد.. بعد از چند لحظه که حرف نوید برایش جا افتاد نگاه تندی به او انداخت و از جایش بلند شد.. به طرفش رفت..

نوید که این حرکت اریا را به خوبی پیش بینی کرده بود آرام از جایش بلند شد و گفت: اریا اروم باش.. ببین چی میگم بعد هر کار خواستی بکن..

اریا با همان نگاه خشمگین به او زل زده بود و آرام آرام به طرفش رفت..

نوید در حالی که عقب عقب می رفت تند تند گفت: ببین من کاملاً درکت می کنم.. باور کن من طرف تو هستم.. اقا بزرگ پشت همه ی قضایاست.. چند شب پیش یه دفعه از سفر برگشت.. باور کن همه غافلگیر شدیم.. آخه گفته بود ۱ ماه دیرتر میاد..

پشتش با دیوار برخورد کرد.. ایستاد.. اریا همچنان سکوت کرده بود و حالت چهره ش نشان می داد که بیش از اندازه عصبانی است..

نوید ادامه داد: همون شبی که خاله بهت زنگ زد و گفت اقا بزرگ باهات کارداره تو جواب ندادی.. اقا بزرگ خیلی خیلی عصبانی شد.. هیچ کس جرات نداشت نطق بکشه.. هم ما بودیم و هم.. هم بهنوش و مادرش.. اونا هم جرات نداشتن حرف بزَن.. گرچه براشون بد هم نمی شد..

اون شب اقا بزرگ منتظر بود تو بهش زنگ بزنی ولی نزدی.. یه قشقرقی به پا کرد که همون بهتر نبود بیینی.. گفت: تا ۲۰ روز دیگه اریا و بهنوش باید به عقد هم در بیان و گرنه اون باغ رو از اریا می گیرم..

طاقتش تمام شد.. بلند داد زد: به چه حقی چنین حرفی رو زده؟.. اون باغ تنها یادگاری که من از خانم جون دارم.. همه ی دوران بچگیم رو توی اون باغ گذروندم.. حاضر نیستم بدمش به اقا بزرگ تا اونم بده دسته یه مشت ادم تازه به دوران رسیده تا مثلا جاش برج بسازن.. که چی بشه؟.. من هیچ وقت حاضر نمیشم با بهنوش ازدواج کنم.. هیچ وقت.. اینو بهش بگو نوید..

اریا با حرص به طرف صندلی رفت و نشست.. کلافه بود.. از زور خشم به خودش می پیچید..

-- من درکت می کنم اریا.. کاملاً می فهمم که چی میگی.. ولی اون باغ به نام اقا بزرگه.. اونم گفته تنها وقتی اون باغ به نام اریا میشه که با بهنوش ازدواج کنه..

داد زد: اَخه چرا؟!.. دلش چیه؟..

-- خودت که بهتر می دونی.. میگه اریا و بهنوش از بچگی نشون کرده ی هم بودن.. میگه این یه رسمه که از خاندان ما به جای مونده.. تنها پسر بزرگ خانواده باید با اون کسی که پدر بزرگ انتخاب میکنه ازدواج کنه.. و اگر این کارو نکنه از خانواده طرد میشه..

اریا از روی صندلی بلند شد و به تندی گفت: ولی من فقط اون باغ رو می خوام.. هرچی ثروت داره بده به بچه هاش یا هر کس دیگه ای که دوست داره.. ولی اون باغ مال من.. بارها اینو بهش گفتم که من اون باغ رو می خوام.. بارها خواستم ازش بخرم.. خودت که شاهد بودی.. حتی پول رو بیشتر از قیمتش گذاشتم رو میز و گفتم بریم این باغ رو بزَن به نامم.. ولی اینکارو که نکرد هیچ باهام معامله کرد.. چون نقطه ضعف دستش اومده بود.. گفت باید با بهنوش ازدواج کنم تا اون باغ رو بهم بده.. ولی فکر کرده.. من بمیرم هم با بهنوش ازدواج نمی کنم..

احساس می کرد سرش در حال منفجر شدن است.. از زور خشم سرخ شده بود.. سرش را در دست فشرد..

نوید که از دیدن او در چنین وضعیتی ناراحت شده بود.. کنارش ایستاد و دستش را روی شانه ی او گذاشت..

-- اروم باش پسر.. اون باغ مال خودته.. براش زحمت کشیدی.. یادم نرفته هر وقت دیوارش خراب می شد یا یه جاییش ریزش می کرد خودت تنهایی می رفتی و ترمیمش می کردی.. اون باغ به خاطر توست که الان پر از درخت میوه و گله.. وقتی میری توش انگار یه تیکه از بهشته.. باور کن حیفه که بهت نرسه.. ولی اینو بدون من پشتتم و تنهات نمیذارم.. هر تصمیمی هم که بگیری من تاییدش می کنم..

اریا سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به او انداخت..

لبخند ماتی زد و گفت: ولی چطوری باهاش مقابله کنیم.. اقا بزرگ رو که می شناسی؟!.. تا حالا نشده به اون چیزی که می خواد نرسه.. شده هر کار بتونه می کنه ولی به هدفش می رسه..

--درسته.. راه سختی در پیش داری.. باید با برنامه بریم جلو.. باید بفهمیم نقطه ضعفش چیه..

اریا پوزخند و گفت: خودت خوب می دونی اون هیچ نقطه ضعفی نداره..

نوید لبخند خاصی زد و نگاهش کرد: شاید هم داره و ما ازش بی خبریم..

اریا مشکوک نگاهش کرد و گفت: چی می خوای بگی؟..

--هنوز هیچی.. ولی اقا بزرگ خیلی زرنکه.. بیخودی اتو دست کسی نمیده.. خیر سرمون سروان و سرگرد این مملکتیم.. به یه دردی باید بخوریم یا نه؟!.. گره از حل همه ی معماها باز می کنیم و مجرم رو دستگیر می کنیم.. حالا نمی تونیم از پس اقا بزرگ بریاییم؟!.. ولی خودمونیم.. هیتلریه واسه خودش..

اریا لبخند زد و سرش را تکان داد: باهات موافقم.. باید با برنامه بریم جلو.. گفتمی تاریخ دقیق عقد کیه؟!..

نوید پاکتی را از جیبش بیرون آورد و به دست اریا داد.. اریا بازش کرد.. کارت عروسی خودش بود.. گوشه ی کارت اسم اریا و بهنوش خودنمایی می کرد..

با خشم کارت را در دست فشرد و زیر لب گفت: خوابشو ببینی.. من به هیچ وجه تن به این ازدواجه زوری نمیدم..

--همینه.. ولی اریا می خوای چکار کنی؟..

--باید روش فکر کنم.. تا الان فکر می کردم یه حرفی زده و ازش گذشته ولی نمی دونستم بدون اینکه منو در جریان قرار بده برام کارت عروسی هم صادر می کنه.. این عروسی سر نمی گیره نوید.. بهت قول میدم..

نوید نگاهش کرد.. اریا مصمم و جدی بود..

اگر بگم اون شب تا صبح هزار بار مرگ رو به چشم دیدم دروغ نگفتم..

سرمو به دیوار بازداشتگاه تکیه داده بودم و از ته دلم زجه می زدم.. صدای هق هقم توی اتاق می پیچید و سکوت اونجا رو بر هم می زد..

همه ش به این فکر می کردم که بستم نیست؟!.. دیگه چقدر؟!.. چقدر باید عذاب بکشم؟!.. تا کی باید این همه غم و ناراحتی رو تحمل بکنم؟!.. یعنی خوشبختی نمی تونه سهم منم باشه؟!.. خدایا فقط یه ذره.. یه کم بهم آرامش بده.. چرا من انقدر بدبختم?!..

از طرفی هم گیج شده بودم.. هر چی فکر می کردم که اخه اون مواد لعنتی چطور سر از کیف من در آورده به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم..

برعکس.. بیشتر سردرگم می شدم..

فردا صبحش یه سینی گذاشتن جلوم که توش یه مقداری نون و پنیر بود.. هیچی از گلوم پایین نمی رفت.. ولی برای اینکه دوباره سرگیجه نگیرم ۲ تا لقمه خوردم.. فقط همین.. این ۲ تا لقمه هم تو گلوم گیر می کرد و پایین نمی رفت.. به زور اب می دادمش پایین..

اشکم دقیقه ای بند نمی اومد.. هر وقت یاد بدبختیام می افتادم خود به خود اشکام جاری می شد.. نمی دونستم ساعت چنده.. از نگهبان پرسیدم گفت ۸..

چند دقیقه گذشته بود که در بازداشتگاه باز شد و نگهبان صدام زد.. سریع رفتم بیرون.. نور بازداشتگاه خیلی کم بود وقتی اومدم بیرون نور چشمم رو زد.. کمی چشمامو ماساژ دادم تا به نورش عادت کردم..

همون زن.. ستوان حیدری دستامو گرفت و جلو نگه داشت.. باز اون دستبند لعنتی رو زد به دستام.. نمی دونم چه حسی بود ولی همین که این دستبند به دستام زده می شد انگار مرگ رو جلوی چشمام می آوردن.. ازش متنفر بودم.. از سردی دستبند اهنی مورمورم شدم.. تنم می لرزید.. یعنی منو کجا می برن؟..

جلوی اتاق جناب سرگرد ایستاد.. همون موقع در اتاق باز شد و سرگرد اومد بیرون.. لباس سبز نظامی تنش بود و کلاه نیروی پلیس هم رو سرش بود.. نگاهش پر از جذبه بود.. نیم نگاهی بهم انداخت.. با ترس نگاهش می کردم.. نمی دونم چه سری بود همین که نکام می کرد یخ می کردم..

ازش حساب می بردم؟.. می ترسیدم؟.. خودم هم نمی دونم.. ولی اولین بار بود اینجوری می شدم.. یه ترس خاصی داشتم.. شاید به خاطر جذبه و نگاه خشک و جدیش بود..

رو به حیدری گفت: بیارش تو ماشین..

--اطاعت قربان..

دستبند که به دستم بود بازوم رو هم محکم چسبید و دنبال خودش کشید.. میگم کشید چون اصلا رمقی نداشتم دنبالش برم..

جناب سرگرد جلو می رفت ما هم پشت سرش بودیم.. منو نشوندن تو ماشین حیدری هم کنارم نشست..

سرگرد هم جلو نشست و دستور حرکت داد.. راننده اطاعت کرد و ماشین رو به حرکت در آورد..

ای کاش لااقل بهم می گفتن منو کجا می برن.. نمی تونستم چیزی نگم..

با صدای لرزونی رو به حیدری اروم گفتم: منو کجا می برین؟..

جوابمو نداد و سکوت کرد.. حرصم گرفت.. چرا جوابمو نمیده؟..

ترسیدم از سرگرد بپرسم ولی خب این برام مهم بود که بدونم و نمی توانستم ازش بگذرم..

تمام توانمو جمع کردم و رو به سرگرد گفتم: منو کجا می برین؟..

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت.. دوباره به حالت اولش برگشت و با صدای خشکی گفت: دادگاه..

با بغض گفتم: به مادرم هم گفتید؟..

—نه.. لازم نبود..

—چرا؟..

سکوت کرد..

دیگه چیزی نگفتم.. بازم خوبه جوابمو داد.. دادگاه؟!.. وای خدا نکنه بعدش منو بفرستن زندان؟!.. اگر اینجوری بشه بی خیاله گناه حتما خودمو می کشم.. خفت و خاری تا چه حد؟!.. منم ادم بودم.. تا یه حدی طاقت داشتم.. دیگه نمی توانم..

ماشین متوقف شد.. حیدری رفت بیرون و منو هم آورد بیرون.. هر کس از کنارم رد می شد نگاه بدی بهم می انداخت.. از زور شرم سرمو انداخته بودم پایین و سرخ شده بودم.. بغض نشسته بود تو گلویم.. منتظر بود بشکنه و بدبختیمو نشون بده.. ولی نمی خواستم اینطور بشه.. اینجا جاش نبود.. ولی داشت خفه م می کرد..

خدایا هیچ کس رو اینجوری بی گناه خار و خفیف نکن.. حس خیلی بدیه.. اینکه بی گناه بگیرنت جلوی مردم اینطور سرافکنده بشی واقعا بده..

توی راهروی دادگاه ایستادیم.. سرگرد رفت تو اتاق.. یه مامور روبه روم و یکی هم که همون ستوان حیدری بود درست کنارم ایستاده بود..

یکی از حلقه ی دستبند رو باز کرد و بست به موچ خودش.. کنارم ایستاد..

تمام مدت سرم پایین بود.. ولی سنگینیه نگاه مردم رو به خوبی حس می کردم..

توی اون لحظه اگر بهم می گفتن ارزوت چیه؟!.. می گفتم ای کاش زمین دهان باز می کرد و منو می کشید تو خودش..

از زور شرم داشتم اب می شدم..خدایا منوببین..بدبختیامو نگاه کن..عذاب کشیدنمو ببین..منم بنده ت هستم خدا..منم یه بدبختم..یه دختر بیچاره که تو این سن کم اینطور داره نابود میشه..نذار بیش از این خار بشم..یا جونمو بگیر یا نجاتم بده..

دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم..همونطور که سرم پایین بود اشک از چشمام جاری شد..قطره قطره می چکید جلوی پام..نگاهم به زمین بود..از بس سرمو خم کرده بودم که حس می کردم گردنم دیگه صاف نمیشه..

خشک شده بودم..از شرم بود..از این نگاه های مزاحم..

خدایا خودت نجاتم بده..

من دیگه طاقتشو ندارم..

سرگرد داخل رفت و نامه ی دادگاه را به منشی داد..بعد از بررسی ان گفت که باید صبر کنید..

اریا از اتاق بیرون امد..بهار و حیدری کنار دیوار ایستاده بودند و ان یکی مامور هم روبه رویشان کنار دیوار ایستاده بود..

سر بهار پایین بود..اریا صورتش را ندید..حدس می زد از نگاه های مردم شرمسار است..

اخم هایش بیش از پیش درهم رفت..در دل گفت: یکی نیست بهشون بگه بدبختیه مردم هم دیدین داره؟..

زیبایی بهار همه را تحت تاثیر قرار داده بود..همه انگشت به دهان مانده بودند که این دختر زیبا به چه جرمی دستگیر شده؟..عده ای هم کناری تجمع کرده بودند و او را نگاه می کردند..

اریا صبرش تمام شد..با جدیت تمام به طرفشان رفت و با صدای بلندی گفت: به چی نگاه می کنید..برین رد کارتون..اومدید دادگاه کارتونو انجام بدید یا وایسید اینجا مزاحمت ایجاد کنید؟..برین..سریع..

مردم با دیدن اریا و لحن خشک وجدیش ترسیدند و هر کدام به سمتی رفتند..

دوتا مرد جوون همچنان به بهار خیره شده بودند..اریا با خشم غرید: مگه با شماها نبودم؟..برین رد کارتون..

ان دو با ترس نگاهش کردن و سریع ازانجا دور شدند..

بهار سرش را بلند کرد و به اریا نگاه کرد..نگاهش قدرشناسانه بود..نگاهی دردکشیده..نگاهی اشک الود و پر از غم..غمی که از طراوت سبزی چشمانش کاسته بود..ولی همچنان زیبا بود..

نگاه اریا در چشمان غمگین بهار گره خورد..ولی سریع نگاهش را برگشت..اما هنوز هم ان چشم ها جلوی دیدگانش بود..



مگر می شد آنها را فراموش کند؟.. کنار دریا.. زمانی که او را از مرگ نجات داده بود.. جلوی ویلای  
کیارش صداقت وقتی بهار با جدیت تمام جواب اریا را می داد.. چشمانش وحشی بود.. یک سبز زیبا و  
وحشی.. نگاهی گستاخ.. آن مهمانی.. زمانی که از پشت نقاب با او حرف زده بود.. زمانی که بهار گفت لب به  
محتویات آن لیوان نمی زند رنگ نگاهش پر از صداقت بود.. نگاهش شاداب بود.. شاهد خنده های او  
بود.. زمانی که به مهمان ها نگاه می کرد و می خندید.. آن نگاه.. آن سبزی چشم ها شاداب بود.. پر از  
طراوت.. زندگی.. ولی الان.. این نگاه.. به آن چشمان سبز شباهتی نداشت.. بی فروغ بود.. پر از غم بود..  
ولی همچنان زیبا بود..

در دل گفت : واقعا حیف.. حیف همچنین دختری که کیارش اینطور ازش سواستفاده کرد.. مطمئن نیستم  
.. شاید هم برای کیارش مواد جابه جا می کرده.. ولی نگاهش و کلامش یه چیز دیگه میکه.. توی مدت  
خدمتم با مجرمین زیادی برخورد داشتم و می دونم کی دروغ میکه و کی حرفاش راسته.. ولی این دختر..

امروز چند بار خواست به مادر بهار زنگ بزند و بگوید امروز دادگاهی می شود.. ولی نتوانست.. مادر بهار  
بیمار بود.. دیدن دخترش در چنین وضعیتی درست نبود.. وظیفه ش حکم می کرد خبر دهد ولی این حس  
باعث شد زنگ نزنند..

با خود گفت که بعد از نتیجه ی دادگاه به او خبر می دهد و نتیجه را اعلام می کند.. از نظر خودش اینطور  
بهتر بود..

از گوشه ی چشم نگاهش کرد.. سرش پایین بود..

در اتاق باز شد و منشی صدایشان زد..

سرگرد رو به مامور گفت : تو همینجا باش..

--اطاعت قربان..

حیدری و بهار.. همراه سرگرد وارد اتاق شدند.. روی صندلی نشستند.. منتظر قاضی بودند که او هم بعد از  
چند دقیقه آمد..

همگی به احترامش از جای خود بلند شدند..

نگاهم به قاضی .. پر از وحشت بود.. یه نفر کنارش نشسته بود و روی برگه یه چیزایی می نوشت..

محیط بدی بود.. خشک و ترسناک..

قاضی پرونده ای که روی میز بود رو باز کرد و نگاهش کرد..

بعد از چند لحظه گفت : بهار سالاری.. فرزند سامان..

از پشت عینکش نگاهم کرد و گفت: درسته؟..

صدام می لرزید: ب..بله آقای قاضی..درسته..

--متهم به جایگاه بیاد..

حیدری از جاش بلند شد و دستبند دور دستش رو باز کرد و به اون یکی دستم زد..منو برد به جایگاه متهم و خودش کنار ایستاد..

به هیچ کس جز قاضی نگاه نمی کردم..خیلی می ترسیدم..نازه می فهمم عذابی بالاتر از اونی که من می کشیدم هم هست..این عذاب از عذاب فقر و بیچارگی بالاتره..

این حسی که الان داشتم درست مثل این بود که عزرائیل داره اروم اروم جونتو می گیره..زجرآور بود..مرگ تدریجی..

صدای سرد و خشک قاضی نوی اتاق پیچید: چه موادی همراه داشتی؟..چقدر؟..از کی گرفته بودی؟..قرار بود به کی تحویلش بدی؟..

وقتی این سوالا رو شنیدم دلم می خواست همونجا بزنم تو سر خودمو بگم بابا به پیر به پیغمبر من خبر ندارم..چرا هی اینارو از من می پرسید؟..

نالیدم: من از هیچی خبر ندارم آقای قاضی..نمی دونم اون مواد چطوری سر از کیف من در آورده..من بی گناهم..

--خانم محترم..طبق این گزارش جناب سرگرد اریا رادمنش..۱۰۰ گرم شیشه از تو کیف شما پیدا کرده..در هر صورت مواد تو کیفتون بوده..کسی هم از نیروهای پلیس قصد نداره به شما تهمت بزنه..

سکوت کوتاهی کرد و بعد از چند لحظه گفت: معتادی؟..

وای خدا اینا چی میگن؟..چشمام از زور تعجب کرد شد..

تند تند گفتم: نه آقای قاضی..این چه حرفیه؟..اگر شک دارید خب آزمایش میدم..توروخدا اینو نگین..

زدم زیر گریه..دستمو گرفتم جلوی دهانم..اشکام دیگه راه خودشونو به خوبی یاد گرفته بودن..ناتوان شده بودم..

--بسیار خب..به قیافه ت هم نمیداد معتاد باشی..ولی باید آزمایش بدی..فقط فروشنده بودی؟..

دیگه نمی تونستم حرف بزنم..ولی باید هرطور شده از خودم دفاع کنم..سکوت من فایده ای نداره..

با صدایی که خودم هم به سختی شنیدم گفتم: نه.. به خدایی که بالای سرمونه قسم.. به قرآن قسم من از هیچی خبر نداشتم.. من بی گناهم.. باور کنید.. تور خدا حرفامو باور کنید..

حق حق می کردم و اینارو می گفتم..

قاضی با لحن خشکی گفت: دختر جون چرا قسم می خوری؟.. ازت سوال می کنم جواب بده.. اگر یک بار دیگه قسم بخوری از همینجا یک راست می فرستمت زندان.. فهمیدی؟..

اروم اشکامو پاک کردم و سرمو تگون دادم..

به سرگرد نگاه کردم.. سرشو انداخته بود پایین.. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد.. چون سرشو بلند کرد و نگاهشو دوخت تو چشمام.. ولی خیلی زود مسیر نگاهشو تغییر داد..

-- یک بار دیگه ازت سوال می کنم.. درست جواب منو بده.. اون مواد رو از کی گرفته بودی و قرار بود به چه کسی تحویل بدی؟..

با گریه گفتم: نمی دونم.. من هیچی نمی دونم.. نمی دونم..

انگار این حرفم قاضی رو عصبانی کرد.. چون گفت: خیلی خب.. پس نمی خوای اعتراف بکنی درسته؟..

-- به چی؟.. به کار نگرده؟.. به چی اعتراف کنم؟.. من حرفی ندارم که بزنی آقای قاضی..

-- بسیار خب.. می فرستمت ستاد مبارزه با مواد مخدر.. اونجا ازت بازجویی می کنند اگر اعتراف کردی و حاضر به همکاری با پلیس شدی که دوباره میای دادگاه و حکمت صادر میشه.. وگرنه.. منتقل میشی زندان.. ختم جلسه..

همه از جاشون بلند شدن.. داشتم می افتادم که حیدری اومد جلو و بازومو گرفت.. همونجا نشستیم.. چشمام سیاهی می رفت..

سردی اب و بعد هم مزه ی شیرینی رو توی دهانم حس کردم..

بعد از اینکه چند تا قلوپ خوردم حالم بهتر شد..

ولی بدبختیام تازه شروع شده بود..

## فصل ۷

سرمو به دیوار زندان تکیه دادم.. آورده بودن ستاد مبارزه با مواد مخدر تا ازم بازجویی کنند.. اینجا زندان موقت بود..

سه تا دختر هم همراه من توی اتاق بودن.. یکیشون قیافه ی نسبتا خوبی داشت.. موهای رنگ کرده و ناخن های لاک زده.. بهش می خورد ۲۰ - ۲۱ سالش باشه..

نگاهم روی نفر دوم چرخید.. ظاهر معمولی داشت.. رنگش پریده بود و چشماش هم خمار بود.. تابلو بود معتاده چون وقتی حرف می زد کلمات رو می کشید و هر از گاهی هم چرت می زد..

نفر سوم هم اون طرف اتاق نشسته بود.. درست روبه روی من.. به ظاهر سنش از همه ی ما بیشتر بود.. بهش می خورد ۲۷ یا ۲۸ سالش باشه.. ابروهای نازک.. صورت کشیده.. موهای رنگ کرده.. سر و وضعش هم بد نبود ولی اینم قیافه ش داد می زد معتاده.. هم از حالت چهره ش و هم از طرز بیانش به راحتی می شد این رو فهمید..

وقتی دید دارم نگاهش می کنم.. اخماشو کشید تو هم و داد زد: هوی جوجه.. به چی نیگا می کنی؟..

با اخم صورتمو برگردوندم و جوابشو ندادم..

انگار خیلی دوست داشت بحث راه بندازه.. چون با همون لحنه ضایع و کش دارش گفت: واس من فیس میای؟.. بزخم لهت کنم؟..

راستش یه کوچولو ترسیده بودم.. واسه ی همین فقط سکوت کرده بودم و سرمو انداخته بودم پایین..

اون یکی دختره که قیافه ش مثل همین بود گفت: اشی خفه شو دیگه.. نمبینی تو چرتم؟..

هه.. حتی نمی تونستن کلمات رو درست تلفظ کنن.. خدایا کارم به کجاها رسیده.. با چه کسانی دمخورم کردی.. یکی از یکی داغون تر..

زیر لب به اون یکی که کنارم نشسته بود گفتم: تو هم معتادی؟..

نگاه تندی بهم انداخت و گفت: معتاد نه.. مریضم.. اعتیاد یه نوع بیماریه..

زیر لب طوری که نشنوه گفتم: اره خب.. اینو نگی چی بگی؟.. خوبه این اسم بیماری رو انداختن تو دهنتون تا لااقل اینجور مواقع حرف واسه گفتن داشته باشین..

داد زد: چی بلغور می کنی؟.. راس میگی بلند بگو..

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم: بیماری؟.. هه.. لابد ویروشش هم خودت وارد بدن خودت کردی اره؟.. درست برعکس بقیه ی بیماری ها که ویروس ناخواسته وارد بدن میشه و ادمو مریض می کنه.. خودت خواستی که به این روز افتادی دیگه..

یه دفعه مثل یه گرگ وحشی به طرفم حمله کرد و یقه مو چسبید.. چشمام گرد شده بود..

با اون صدای نگره ش داد زد: خفه میشی یا خفه ت کنم نفله؟!.. واس من کلاس میداری؟!.. من مریضم شنیدی چی گفتم؟!.. اینکه چطور اینجوری شدم به توی بچه سوسول ربط نداره.. شیر فهم شدی؟!..

با ترس نگاهش کردم.. اروم سرمو تکون دادم..

یقمو ول کرد و رفت کنار اون یکی که اسمش اشی بود نشست..

هر ۳ تاشون مثل گرگ گرسنه نگاهم می کردن..

--می کشی؟!..

با تعجب به اشی نگاه کردم: چی؟!..

--خجالت..

هر ۳ تاشون زدن زیر خنده..

توی دلم گفتم: زهر مار.. مفنکیا..

وقتی خوب به چرتی که اشی گفت خندیدن خودش ادامه داد: موادو میگم بچه مثبت.. چی می کشی؟!..

با خشم نگاهش کردم و گفتم: حرف دهنتو بفهم.. من هیچی نمی کشم..

چند لحظه نگاه کردم.. باز زدن زیر خنده.. از کاراشون حرص گرفته بود.. ولی اونا ۳ نفر بودن و من ۱ نفر.. زورم بهشون نمی رسید..

--پس واسه هیچی افتادی هلقتون؟!.. چی ازت گرفتن؟!..

سرمو انداختم پایین.. سکوت کرده بودم..

--چرا خفه خون گرفتی؟!.. بنال..

زمزمه کردم: شیشه.. ولی واسه من نبود.. نمی دونم کدوم از خدا بی خبری گذاشته بودش تو کیفم..

هر ۳ تاشون با تعجب گفتن: شیشه؟!..

اشی گفت: دمت گرم.. چقدی بود؟!..

سرمو بلند کردم و بهشون نگاه کردم: فکر کنم.. ۱۰۰ گرم.. توی دادگاه فهمیدم..

هر ۳ تاشون سوت بلندی کشیدن و اون یکی که چند دقیقه پیش یقه مو چسبیده بود گفت: ایول..بابا کارت درسته..۱۰۰ گرم شیشه؟..کارت ساخته ست..اعدامی هستی بچه..

با ترس اب دهانمو قورت دادم و گفتم: اعدام؟..

--یعنی نمی دونی؟..کارت در اومده..تازه پره پرش اگر همه چیزو لو بدی شاید حبس ابدی باشی..

با وحشت نگاهشون کردم..نه..خدایا نمی خوام اینجوری بشه..

از حرفا و نگاهشون ترسیده بودم..

سریع از جام بلند شدم و به طرف در دویدم..سرتاپام می لرزید..با مشت می گویدم به درو داد می زدم..

--تورو خدا منو از اینجا بیارید بیرون..جناب سرگرد..کسی صدای منو نمی شنوه؟..تورو خدا..

صورتیم از اشک خیس شده بود..هق هق می کردم و با دست و پا به در می گویدم..

پنجره ی کوچیکی که روی در بود کنار رفت..صورت نگهبان رو دیدم..

با اخم سرم داد زد: چته؟..برو بشین سرجات..

با هق هق گفتم: اقا تورو خدا منو بیار بیرون..بذار با جناب سرگرد حرف بزنم..می خوام ببینمش..

--گفتم بشین سرجات..حرف هم نباشه..وگرنه میری انفرادی..

پنجره رو بست..زانو هام خم شد..کنار در سرخوردم و افتادم زمین..شونه هام از زور گریه می لرزید..اروم به در می زدم و ناله می کردم..زیر لب کمک می خواستم..

صداشون رو شنیدم..هر کدام یه چیزی می گفتن..

--بیخودی ابغوره نگیر..کارت در اومده..دیگه واس چی کمک می خوای؟..

--اشی راس میگه..دخلت اومده..

--بی خیال بچه ها..اون خودش از ترس داره نقله میشه..ولش کنین..

اشی گفت: تورو هم اون سرگرد خوشگله گرفته؟..جیگریه لامصب..نه بچه ها؟..

--اره خداییش با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی نامروت عجب تیکه ایه..

-- ولی اخلاق مخلاق نداره ..همچین نیگات می کنه نمی دونی کدوم ور در بری..

اونا داشتن واسه خودشون چرت و پرت می گفتن..

منم به درد بی درمونه خودم گریه می کردم..

اون شب تا صبح همه ش کابوس می دیدم..تو خواب می دیدم که اشی و اون ۲ تای دیگه بالا سرم  
وایسادن و قهقهه می زدن..

سرگرد داره ازم بازجویی می کنه..من دارم با گریه التماس می کنم..قاضی میگه حکمه متهم بهار  
سالاری..اعدام..

از خواب می پریدم و می دیدم توی زندان هستم و خبری نیست..

ولی همین که چشم رو هم می داشتم دوباره همون کابوس ها رو می دیدم..

نوید وارد اتاق شد..اریا با تلفن حرف می زد..به نوید اشاره کرد روی صندلی بنشیند..

همین که مکالمه ش تمام شد..نفسش را فوت کرد .. دستی بین موهایش کشید..حالتش کلافه بود..

نوید مشکوک نگاهش کرد و گفت:اریا..

نگاهش کرد..

نوید:چته؟..انگار زیاد رو به راه نیستی..

--خوبم..فقط پرونده ی بهار سالاری بدجور درگیرم کرده..الان داشتم با مادرش حرف می زدم..همه  
چیزو بهش گفتم..بیچاره خیلی ناراحت شد..همه ش گریه می کرد و التماس می کرد..گفت میاد اینجا که  
بهش گفتم دخترتون رو بردن ستاد مبارزه با مواد مخدر و نمیدارن ببینیدش..

--بهار سالاری؟..همون نامزد کیارش؟..

--نامزد کیارش بود..نامزدیشون بهم خورده..

--چرا؟..

--مادرش می گفت با هم تفاهم نداشتن..ولی من می دونم دلیلش چی بوده..

--چی؟..

اریا نگاهش کرد و گفت :بعد بهت میگم..قضیه ش طولانیه..

—باشه.. جرمش چیه؟..

—مواد داشته.. شیشه.. ۱۰۰ گرم همراهش بود که خودم پیدا کردم و دستگیرش کردم..

نوید با تعجب گفت: ۱۰۰ گرم شیشه؟.. اینکه جرمش خیلی سنگینه.. اعتراف هم کرده؟..

—نه.. مشکل همینجاست که چیزی نمیکه..

—در مورد کیارش ازش چیزی پرسیدی؟..

—نه..

—چرا؟..

نگاهش کرد و گفت: می خوام خودش به حرف بیاد.. نمی خوام بفهمه که ما دنبال کیارشیم.. اصلا نمی خوام بدونم که ما کیارش رو می شناسیم.. به هر حال باید موارد امنیتی رو رعایت کنیم..

—درسته.. منم باهات موافقم.. پس حربه ت چیه؟.. چطوری می خوای به حرفش بیاری؟..

اریا نفس عمیقی کشید و گفت: اون بی گناهه نوید..

نوید با تعجب نگاهش کرد و گفت: از کجا می دونی که بی گناهه.. مگه نمیگی خودت مواد رو از تو کیفش پیدا کردی؟..

—درسته.. ولی ۲ تا دلیل واسه ی بی گناهییش دارم.. یکی اینکه این مورد با موردای قبلی مو نمی زنه.. کیارش اینو هم طعمه قرار داده.. دلیل دومم هم همون تجربه ی کاریه منه.. من مجرمین زیادی رو دستگیر کردم و ازشون بازجویی کردم ولی این یه مورد با بقیه فرق می کنه.. تو نگاه و گفتارش صداقت موج می زنه.. با مادرش حرف زدم.. از درو همسایه شون تحقیق کردم.. البته نگفتم که پلیس.. فقط به ظاهر گفتم برای امر خیره که هیچ کس هم پشت سرشون چیز بدی نگفت.. همه از پاک دامنی این دختر و از نجابش تعریف کردن.. از مادرش و اینکه زن زحمت کشیده.. هیچ مورد منفی نشنیدم.. گفته ی اون.. گفته های مادرش.. شهادت همسایه ها.. اینکه هیچ گونه سابقه ی کیفری نداشته.. همه و همه بهم می فهمونه که اون دختر بی گناهه.. مطمئنم کیارش برای به هم خوردن نامزدیشون خواسته ازش انتقام بگیره.. از نظر قانون بهار سالاری مجرمه ولی از نظر من بی گناهه.. برای همین.. می خوام بهش کمک کنم..

نوید تمام مدت با دقت به حرف های اریا گوش می داد.. گفت: می خوای چکار کنی؟..

اریا به پشتی صندلیش تکیه داد و با لحن جدی گفت: همه چیز به خودش بستگی داره.. اینکه با من همکاری می کنه یا نه؟..

نوید نگاهش کرد و سرش را به نشانه ی تایید حرف های او تکان داد..



به طرف حیاط رفت.. روی تخت نشست.. دلش طاقت نیاورد.. رفت داخل.. وضو گرفت و به طرف اتاقش رفت.. چادر نمازش را سر کرد.. سجاده ش را پهن کرد.. ۲ رکعت نماز حاجات خواند.. بعد از نماز روی همان سجاده نشست و سرش را رو به آسمان بلند کرد..

در حالی که اشک صورتش را پوشانده بود گفت: خدایا تورو به بزرگیت قسم.. تورو به ابروی فاطمه زهرا قسم میدم.. دختر مو نجات بده.. خدایا نذار بی ابرو بشیم.. دخترم بی گناهه.. ما دوتا به غیر از هم کسی رو توی این دنیا نداریم.. خدایا تنهامون نذار.. دخترمو نجات بده.. کمکش کن خدا.. کمکش کن..

پیشانیش را روی مهر گذاشت و از ته دل زار شد.. ضجه می زد و خدارا صدا می زد.. از او طلب کمک می کرد..

مادر بود.. دلش نا آرام بود.. طاقت نداشت ببیند جیگر گوشه ش به ناحق پشت میله های زندان افتاده..

کاری از دستش ساخته نبود.. تنها خدا را صدا می زد.. خدایی که با مهربانیش همیشه و همه جا نگهدار بندگانش بود..

صبح شده بود که سینی صبحانه رو بهمون دادن.. اون ۳ تا مثل نخورده ها افتاده بودن رو سینی ..

یه لقمه بیشتر نتونستم بخورم.. همون هم تو گلوم گیر کرد و به زور دادمش پایین..

توی این موقعیت چی از گلوم پایین می رفت؟.. همه ش کابوس هایی که دیشب دیده بودم می اومد جلوی چشمم و اذیتم می کرد..

احساس پوچی می کردم.. از همه چیز تهی شده بودم.. مثل یه مرده ی متحرک..

فکر می کنم تقریبا ۱ ساعت گذشته بود که در سلول باز شد..

نگهبان: بهار سالاری..

سریع از جام بلند شدم و رفتم جلو..

—بله..

—بیا بیرون..

رفتم بیرون.. یه زن دستبند به دست جلوم وایساده بود.. دستمو کشید جلو و دستبند آهنی رو زد به دستم.. همراهِش رفتم.. نا نداشتم راه برم.. همه ش احساس می کردم الانه که بیافتم و نقش زمین بشم.. ولی باید طاقت می اوردم..

منو برد تو یه اتاق که فقط یه میز توش بود و دوتا صندلی..

نشوندم رو صندلی و خودش کنار ایستاد..

فکر می کردم همون سرگرد اخمو.. یا بهتر بگم جناب سرگرد رادمنش میاد تا ازم بازجویی کنه.. تصمیم گرفته بودم همه چیزو بگم.. تا کی سکوت کنم و اینا بهم تهمت بزنی؟!.. بالاخره همه چیزو میگم.. لااقل خیالم راحت سکوت نکردم..

در اتاق باز شد.. برگشتم و نگاهش کردم.. ولی.. ولی اینکه سرگرد رادمنش نیست..

یه مرد تقریباً ۴۰ ساله.. با نگاهی سرد و خشن.. همچین نگاه کرد انگار قاتلم.. خدایا رحم کن..

با قدم های محکمی اومد جلو.. چهارستون بدنم شروع به لرزیدن کرد.. نمی دونم چرا ولی توی دلم ارزو می کردم که ای کاش همون سرگرد اخمو جای این می اومد.. انگار اون قابل تحمل تر بود..

از سرگرد حساب می بردم ولی با دیدن این رسماً داشتم سنکوپ می کردم..

یه پرونده تو دستاش بود.. گذاشت رو میز و بازش کرد.. بی معطلی شروع کرد..

همون سوالا.. همون جوابا.. همون تهمت ها.. همون التماس ها.. از اون اصرار از من انکار.. از اون تهدید از من ترس و وحشت... سکوت.. سکوت..

حتی اجازه نمی داد توضیح بدم.. هر وقت لب باز می کردم تا حرفمو بزنی می گفت: ساکت شو.. فقط جواب سوال منو بده.. حرف زیادی نزن..

من هم مجبور به سکوت می شدم.. نه.. نمی توانستم ساکت باشم.. باید با یکی حرف بزنی.. باید به یکی توضیح بدم..

به این که نمی شد.. اصلاً گوش نمی کرد.. آخرش هم باورش نمی شد و این وسط من بودم که بی گناه محکوم می شدم.. نباید سکوت کنم..

ساکت بود و داشت توی اون پرونده یه چیزایی می نوشت..

—میخوام سرگرد رادمنش رو ببینم..

با تعجب سرشو بلند کرد و نگاه کرد..

—چطور؟!..!

—من هیچی نمیگم مگر اینکه ایشون اینجا باشن.. میخوام باهاشون حرف بزنی.. فقط به اون توضیح میدم..

با عصبانیت از جاش بلند شد و محکم کوبید رو میز .. داد زد :حرف نزن..به من دستور میدی که چکار کنم چکار نکنم؟..یا همین الان میگی اون مواد رو از کی گرفتی ومی خواستی به چه کسی تحویل بدی یا به جور دیگه باهات بر خورد می کنم؟..

این بار نترسیدم..یعنی از تو مثل بید می لرزیدم ولی ظاهرمو حفظ کردم ..

منم جدی نگاهش کردم و گفتم :فقط سرگرد رادمنش..من همه چیزو به اون میگم..مگه نمی خواین ازم اعتراف بگیرین؟..خیلی خب ..من اعتراف می کنم ولی فقط به اون..

چند لحظه با خشم توی چشمام زل زد..انتظار چنین جوابی رو نداشتم..فکر می کرد الان از زور ترس دهان باز می کنم و همه چیزو میگم..

ولی من همه ی حرفامو فقط به سرگرد میگم..اگر می خواستم واسه ی اینا حرف بزدم انکار دارم اب تو هاونگ می گویم..هیچ فایده ای نداشتم..

نمی دونم چرا اینجوری فکر می کردم..در صورتی که سرگرد رادمنش هم درست مثل همینا باهام برخورد کرده بود و حرفامو باور نداشتم..

ولی یه حس بی هم می گفت اون به حرفام گوش میده..مثل اینا دنبال اعتراف دروغ نیست..شاید هم من اشتباه فکر می کردم..ولی تنها راهی بود که به ذهنم رسید تا از دستشون خلاص بشم..

پرونده رو بست..با لحن خشکی رو به اون مامور زن گفت :ببرش..

--اطاعت قربان..

از اتاق بیرون رفت..اون مامور هم منو بلند کرد و همراه خودش برد..

دوباره اون زندان لعنتی..

دوباره اون ۳ نفر..

خدایا پس کی خلاص میشم؟..

--به اقا بزرگ زنگ زدی؟..

نوید از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت :نه..

اریا نگاه تندى به او انداخت :مگه بهت نگفتم زنگ بزنی بگو اریا تا پایان ماموریتش باشو هم شمال نمیداره؟..

--ای بابا..اریا مگه از جونم سیر شدم؟..چرا خودت زنگ نمی زنی؟..

— چون دوست ندارم باهاش حرف بزنم.. همین که صدامو بشنوه شروع می کنه و تا کلافه م نکنه دست بر نمی داره..

— پس من چی بگم؟.. منو که از همون پشت تلفن تیکه تیکه می کنه.. البته اگر دستش بهم برسه که خداروشکر نمی رسه..

— من این چیزا حالیم نیست.. خودت درستش کن..

نوید دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که تقه ای به در خورد..

اریا تک سرفه ای کرد و گفت: بفرمایید..

در اتاق باز شد.. شکوری وارد اتاق شد و سلام نظامی داد..

— جناب سرگرد مادر بهار سالاری اومدن اینجا می خوان شما رو ببینن..

اریا با تعجب نگاهش کرد و گفت: الان اینجاست؟..

— بله قربان..

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خوب.. بگو بیاد تو..

— اطاعت قربان..

شکوری از اتاق بیرون رفت.. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در اتاق توسط مادر بهار باز شد و سراسیمه وارد اتاق شد..

با بی قراری سلام کرد و گفت: جناب سرگرد تورو خدا کمکمون کن.. بچه مو نجات بده.. بهار من بی گناهه.. دیشب خوابشو دیدم.. بچه م داره نابود میشه.. تورو به ابروی فاطمه زهرا کمکمون کن..

گوشه ی چادرش را به چشمانش کشید و اشک هایش را پاک کرد..

نوید با تعجب نگاهش می کرد..

اریا که از دیدن ان زن زنج کشیده در ان وضعیت ناراحت شده بود با صدای گرفته ای گفت: بنشین مادر جان..

مادر بهار اشک هایش را پاک کرد و روی صندلی نشست..

—چی شده؟..چرا اومدید اینجا؟..گفتم که دخترتونو بردن ستاد مبارزه با مواد مخدر..دارن ازش بازجویی می کنن..شما هم نمی تونید ببینیدش..

با التماس گفت: پسرم یه کاری کن بهارمو ببینم..نگرانشم..دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشتم..۲ ساعت خوابم برد که تو خواب دیدم بهارم تو یه بیابون بی اب و علف گیر افتاده و کمک می خواد..همه ش خدا رو صدا می زد و طلب کمک می کرد..پسرم کمکمون کن..یه کاری کن بتونم ببینمش..نگرانشم..

رنگش پریده بود..دستانش می لرزید..اریا به خوبی می دانست او بیمار است و این نگرانی برایش خوب نیست..

نیم نگاهی به نوید انداخت..نوید آرام سرش را تکان داد..او هم ناراحت شده بود..

اریا دستانش را روی میز گذاشت..چند لحظه به آنها خیره شد..

با یک حرکت از جایش بلند شد و کلاهی را برداشت..

نوید و مادر بهار هم از جایشان بلند شدند و به او نگاه کردند..

اریا: میریم ستاد..

رو به نوید گفت: تو هم با ما میای؟..

نوید سرش را تکان داد و گفت:اره..

—بسیار خب..بریم..

مادر بهار با خوشحالی نگاهش کرد و گفت: الهی خیر از جوونیت ببینی پسرم..

اریا لبخند کمرنگی زد و به طرف در حرکت کرد..

—احمدوند..

احمدوند جلو آمد و سلام نظامی داد..

—بله قربان..

—سریعا ماشین رو حاضر کن..میریم ستاد مبارزه با مواد مخدر..

—اطاعت قربان..

سرهنگ کمالی با دیدن اریا از جایش بلند شد..اریا و نوید سلام نظامی دادند..

—سلام جناب سرهنگ.. سرگرد رادمش هستم.. ایشون هم سروان محبی ..

با هم دست دادند..

سرهنگ لبخند زد و گفت: از آشنایی باهاتون خوشبختم.. بنشینین..

هر دو تشکر کردند و نشستند..

اریا با لحن جدی که همیشه در محیط کارش انرا به کار می برد گفت: من مسئول پرونده ی بهار سالاری هستم.. طبق حکمی که دادگاه صادر کرده ایشون برای بازجویی و تحقیق بیشتر در این زمینه به اینجا منتقل شدند..

سرهنگ سرش را تکان داد و گفت: بله درسته.. در جریان هستم.. بهار سالاری هم در مورد شما به ما گفته..

اریا و نوید با تعجب نگاهش کردند..

سرهنگ که نگاه ان دو را دید لبخند کمرنگی زد و گفت: ما ازش بازجویی کردیم.. ولی اون به هیچ یک از سوالات ما جواب نداد و حاضر به اعتراف نشد.. فقط از مون یه درخواست کرد..

—چه درخواستی؟..

—اون میخواهد با شما حرف بزنه.. ما هر کاری کردیم که حرفی بزنه.. اون روی این خواسته ش پافشاری کرد.. گفت به هیچ کس اعتراف نمی کنه جز سرگرد رادمش.. اتفاقا امروز قصدم این بود با شما تماس بگیرم تا بیاین اینجا و ازش بازجویی کنید.. به هر حال خود شما دستگیرش کردید و تحت نظارت شما بازداشت بوده.. و من بهتون این حق رو میدم..

اریا چند لحظه سکوت کرد..

—مادرش بیرون منتظره.. می خواستم ازتون درخواست کنم.. تحت نظارت من اونها همدیگرو ملاقات کنند..

سرهنگ سکوت کرد.. بعد از چند لحظه گفت: جناب سرگرد این خلاف قوانینه.. شما که خودتون باید اینو بهتر بدونید..

—درسته.. ولی مادرش بیمار.. خیلی بی تابی می کنه و من نمی خوام اتفاقی براشون بیافته..

سرهنگ با شک نگاهش کرد و گفت: ایشون از اقوامتون هستن؟..

اریا سکوت کوتاهی کرد و گفت: خیر..

سرهنگ نگاهش را به پرونده ی روی میز دوخت..

--بسیار خوب..فقط ۵ دقیقه اون هم تحت نظارت و با مسئولیت خود شما..

اریا لبخند زد :حتما..ازتون ممنونم..

سرهنگ از جایش بلند شد و گفت :همراه من بیاید..

هر دو همراه سرهنگ از اتاق خارج شدند..مادر بهار هم همراهشان بود..

سرهنگ جلوی در سلولی که بهار در آن بود ایستاد و رو به نگهبان گفت :بهار سالاری رو صدا بزن..

--اطاعت قربان..

نگهبان در زندان را باز کرد..

--بهار سالاری..

به در سلول نگاه کردم..نگهبان داشت صدام می کرد..

اشی :پاشو برو باز اومدن دنبالت..چه مهم بودی و ما نمی دونستیم..از وقتی اومدی یه ریز می برنت بیرون..

سه ۳ تایشون زدن زیر خنده..یکی نبود بهشون بگه اخه کجاش خنده داشت؟..

با بی حالی از جام بلند شدم و رفتم بیرون..نور چشممو زد..دستمو گرفتم جلوی چشمام..کمی مالیدمشون..چشمامو باز کردم..مات سر جام مونده بودم..

زیر لب زمزمه کردم :م..مامان..

مامان که چشماش غرق اشک بود اومد جلو و بغلم کرد..

بغضی که تو گلوم بود شکست..سرمو رو شونه ش گذاشتم و زدم زیر گریه..هر دو توی بغل هم زار می زدیم..

--دخترم..الهی مادر به قربونت بره..چرا انقدر لاغر و ضعیف شدی؟..

منو از خودش جدا کرد..با دستای مهربونش اشکامو پاک کرد و نکام کرد..پیشونیمو بوسید..هیچی نمی گفتم..فقط نگاهش می کردم..احساس می کردم سالها ازش دور بودم..

لب باز کردم و در حالی که چونه م بر اثر بغض می لرزید گفتم: مامان.. دلم خیلی برات تنگ شده بود.. خوبی؟..

رنکش پریده بود.. معلوم بود حال خوشی نداره.. زیر چشمش گود افتاده بود.. دستاش سرد بود..

دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو گفت: خوبم مادر.. تو خوب باشی منم خوبم.. ولی از اینکه اینجا گیر افتادی و داری عذاب می کشی ناراحتم دخترم.. تموم فکرم پیش توست.. دخترم به خدا توکل کن.. خدا خیلی بزرگه.. مطمئنم کمکت می کنه.. من و تو که کسی رو جز اون نداریم.. پس همه چیزو بسپر بهش.. خودش پشت و پناهنده..

اروم سرمو خم کرد و پیشونیمو بوسید..

با غم نگاهش کردم.. نگاهمو به پشت سرش دوختم.. سرگرد و به مرد جوونه دیگه همراه جناب سرهنگ اونجا ایستاده بودن..

سرگرد رو به مامان گفت: خانم سالاری.. دیگه باید برین..

مامان تو سکوت سرشو تکون داد و نگاهم کرد.. نگاهش پر از درد و غم بود.. انقدر زیاد که از بیانم عاجزم..

صورتمو غرق بوسه کرد.. خواست منو از خودش جدا کنه که ولش نکردم و رفتم تو بغلش..

با این کارم بغضش ترکید و سرشو به سرم چسبوند و گریه کرد..

-- عزیزدل مادر.. مواظب خودت باش.. بی قراری نکن.. قوی باش دخترم.. قوی باش..

به چادرش چنگ زدم و با هق هق گفتم: می ترسم مامان.. خیلی می ترسم..

سرمو نوازش کرد و با صدای گرفته ای گفت: نترس دخترم.. از خدا می خوام همیشه و همه جا نگهدارت باشه.. حتی اگر زنده نموندم..

نداشتم ادامه بده.. نگاهش کردم و گفتم: مامان مواظب خودت باش.. به خاطر من.. باشه؟..

چند لحظه نگام کرد.. لبخند آرامش بخشی زد و گفت: باشه دخترم..

سرگرد: خانم سالاری.. من باید با دخترتون حرف بزنم.. وقت ملاقات تموم شده..

مامان نگام کرد و گفت: خداحافظ دخترم.. یادت نره چی بهت گفتم.. شجاع باش و به خدا توکل کن..

در حالی که اشک می ریختم سرمو تکون دادم و گفتم: باشه مامان.. مراقب خودتون باشید.. خداحافظ..



دستم و ل کرد و روشو برگردوند و با قدم های ارومی ازم دور شد..نگاه خیس از اشکم به مامان بود..با بی حالی قدم بر می داشت..

سرگرد تو گوش اون مرد جوون یه چیزی گفت که اونم سرشو تکون داد و پشت سر مامان رفت..

سرهنگ رو به سرگرد گفت: همراه من بیاید..باید برین اتاق بازجویی..

مامور زن جلو اومد و به دستم دستبند زد..سرگرد جلو رفت من و اون مامور هم پشت سرش حرکت کردیم..

پس بالاخره قرار شد باهش حرف بزنم؟..از این بابت خوشحال بودم..که یکی هست حرفامو بشنوه..

شاید فایده ای داشت شاید هم نه..

ولی باید شانسمو امتحان کنم..

همین یه راهو داشتم..

رو به روی من نشسته بود..یه ضبط صوت گذاشته بود رو میز..فقط من و اون تو اتاق بودیم..

نگاه جدی بهم انداخت وگفت: ظاهرا می خواستی منو ببینی..مثل اینکه یه حرفایی برای گفتن داری..بسیار خب..من اینجام تا حرفاتو بشنوم..این ضبط صوت هم تمومه حرفاتو ضبط می کنه..اماده ای؟..

-بله..

--شروع کن..

دکمه ی ضبط رو فشار داد..دستاشو گذاشت روی میز و زل زد تو صورتم..نگاهش خیلی جدی بود..اینجوری که نمی تونستم حرف بزنم..

--پس چرا چیزی نمیگی؟..

-میشه اینجوری نگام نکنید؟..

با تعجب گفت: چجوری؟..

به صورتش اشاره کردم و گفتم: انقدر جدی ..

--تو به نگاه من چکار داری؟..حرفتو بزن..

—اخه..اخه..

نفسشو داد بیرون و گفت: خیلی خب..

به دستاش خیره شد: حالا می تونی حرف بزنی؟..

—بله..

—خب بگو دیگه..

نفس عمیق کشیدم و گفتم: من و مادرم همیشه تنها بودیم..وقتی خیلی بچه بودم پدرم فوت کرد..من هیچ وقت پدرمو ندیدم..مادرم هم هیچی در موردش بهم نمی گفت..هر وقت هم ازش سوال می کردم می گفت به موقعش می فهمی..حالا موقعش کی بود..خودم هم نمی دونم..

مادرم منو به سختی بزرگ کرد..اون اوایل خونه ی این و اون کار می کرد..وقتی بزرگتر شدم ازش خواستم دیگه این کارو نکنه..اونم قبول کرد .. شروع کرد به خیاطی کردن و بافتنی بافتن..من هم تابستونا کمکش می کردم..وقتی می دیدم برای اسایش من این همه سختی می کشه ناراحت می شدم..دوست داشتم یه جوری جبران کنم..کاری که از دستم بر نمی اومد برای همین فقط تابستونا می تونستم یه کم کمکش کنم..وقتی درسم تموم شد و دیپلم رو گرفتم رفتم دنبال کار..حالا نوبت من بود که به مامانم کمک کنم و نذارم اینقدر سختی بکشه..تو یه شرکت به عنوان منشی مشغول به کار شدم..تا اینکه..

زیر چشمی نگاهش کردم..داشت نگام می کرد..همین که نگاه منو روی خودش دید به دستاش خیره شد و سرشو تکون داد..

از کارش خنده م گرفت ولی به روی خودم نیاوردم..واسه ی اینکه من حرف بزئم نگام نمی کرد..

—پسر رییس شرکت کیارش صداقت برام مزاحمت ایجاد می کرد..مرتب می خواست یه جوری بهم نزدیک بشه..فکر می کرد منم از اون دخترایی هستم که باهاشون دوسته..تا اینکه متوجه شدم مادرم بیمار ه..خودش نمی دوست..منم چیزی بهش نگفتم..هر چی پس انداز داشتم برای داروهاش می دادم..دیگه پولم داشت تموم می شد..

کیارش اومد خواستگاریم..قبول نکردم..پدرش و خواهرش بهمون توهین کردن و مال و ثروتشونو به رخمون کشیدن..ولی بازم دست بر نداشتن و اومدن..ولی اینبار فرق می کرد..

یه شب حال مادرم بد شد..مقدار کمی از داروهاش مونده بود..داشت درد می کشید قرصشو بهش دادم کمی بهتر شد..همون شب با دیدن وضعیت مامانم یه تصمیم اشتباه گرفتم..اینکه به درخواست ازدواج کیارش جواب مثبت بدم..به خدا قسم برای ثروتش دندون تیز نکرده بودم..فقط به خاطر مادرم..به خاطر اینکه بتونم از پس مخارج داروهاش بر بیام..من دختری نبودم که خودفروشی کنم..دزدی کنم یا مواد بفروشم..نمی خواستم از این راه داروهای مادرمو تهیه کنم..ولی از طرفی هم از کیارش متنفر بودم..ازش

خوشم نمی اومد..حس خوبی نسبت بهش نداشتم..ولی مجبور شدم درخواست ازدواجشو قبول کنم..نامزد کردیم..مادرم برامون صیغه ی محرمیت خوند..کیارش انگشتر دستم کرد..

گفت باید همگی با هم بریم مسافرت شمال..گفتم مادرم هم باید باهامون بیاد اونم مجبور شد قبول کنه..نمی خواستم باهاش برم ولی اون مادرمو راضی کرد..

رفتیم شمال مسافرتی که از روز اول تا روز آخرش برام عذاب اور بود..روز اول که نزدیک بود تو دریا غرق بشم..که هنوزم نمی دونم چطور نجات پیدا کردم..بعدش هم تب شدیدی کردم..بعد از اون هم به شب..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..سریع نگاهشو دزدیدم..اخم کرده بود..ناخواسته لبخند زدم..

—یه شب کیارش مست اومد خونه..می خواستم برم تو باغ که تو حالت مستی منو گرفت و خواست..خواست..

سکوت کوتاهی کردم و ادامه دادم: منو برد ته باغ تو یه اتاقک..وقتی به هدف شومش نرسیدم..از بس مست کرده بود بیهوش روی تخت افتادم..خواستم از اتاق بیرون که توجهم به پرده ی وسط اتاق جلب شد..

—پرده ؟!..

—بله..پرده رو که زدم کنار چندتا کارتون و جعبه رو دیدم که تا طاق روی هم چیده شده بودن..ترسیدم کیارش بیدار بشه برای همین بی خیالش شدم و اومدم بیرون..خیلی پررو بودم..فرداش به روی خودش هم نیاورد..

برگشتیم تهران..۳ ماه گذشت و توی این مدت خیلی کم می دیدمش..اصلا نمیداشتم حتی دستمو بگیره می فهمیدم که اینجوری عصبانیش می کنم ولی خب ازش بدم می اومد و این نفرت روز به روز بیشتر می شد..

یه روز اومد گفت ۲ تا خواسته ازت دارم یکی اینکه تا هفته ی دیگه ازدواج کنیم..یکی هم اینکه با من به مهمونی دوستم بیای..از مادرم خواست صیغه رو باطل کنه..من خودم هم نفهمیدم چرا؟!..دلیل آورد که پدرش اینطور خواسته ولی قانع کننده نبود..مادرم تو رودروایستی قبول کرد..مادرم زن ارومی بود..هیچ وقت اهل سوال پیچ کردن کسی نبود..برای همین چیزی از کیارش نپرسید ولی از حالت صورتش به خوبی می فهمیدم که از این موضوع ناراحته..

نه دوست داشتم باهاش ازدواج کنم..نه اینکه همراهش به اون مهمونی برم..گفتم نمیام..اونم تهدیدم کرد که اگر نرم به مادرم درمورد بیماریش میگه..می ترسیدم مادرم بفهمه..نگرانی براش سم بود..اینکه ندونه خیلی بهتر بود..مجبور شدم قبول کنم..

با یادآوری اون شب بغضم گرفت..قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید روی صورتم..

—اسمش مهمونی بود وگرنه به معنای واقعی کلمه..یه جنگل پر از حیوانات وحشی..یه مشت حیوون ادم نما ریخته بودن اونجا و همدیگرو می دریدن..اولش به نظرم بامزه اومد..کاراشون خنده دار بود..

ولی به حال اون ادما باید گریه می کردم نه خنده..

دوست نداشتم بهش بگم اون شب بهم تجاوز شد..هم جراتشو نداشتم..هم خجالت می کشیدم..می ترسیدم حرفمو باور نکنه و فکر بدی درموردم بکنه اون وقت این هم به جرمم اضافه بشه..بی گناه که بودم..مهر بدکاره بودن هم بخوره رو پیشونیم دیگه هیچی..بنابراین این یه قلم رو فاکتور گرفتم و چیزی نگفتم..

منتظر چشم به من دوخته بود..دیگه نگاهشو نمی دزدیدم..منم چیزی نگفتم..اروم شده بودم..

—به خاطر اینکه منو به اونجا برده بود و با اون ادما رابطه داشت..و کارهایی که اون شب ازش دیدم..تصمیم گرفتم قبل از اینکه این ازدواج سر بگیره نامزدیمونو به هم بزنم..ما هر کدوم به دو دنیای متفاوت تعلق داشتیم..به هیچ وجه با هم تفاهم نداشتمیم..الان که اینجور بود وای به حال اینکه باهاش ازدواج می کردم و زندگی مشترکمو باهاش شروع می کردم..بدون شک اون موقع وضع بدتر بود..

تا یه مدت بعد از اون مهمونی ندیدمش..یه روز تو خیابون با ماشین جلومو گرفت..انگار نه انگار..ازم خواست سواریشم..قبول نکردم..به زور منو نشوند..بهم توهین کرد..به بدبختیام خندید..مسخره م کرد..منم گریه می کردم..دیگه طاقتم تموم شد و با کیفم زدم تو صورتش..بعدش هم از ماشینش پیاده شدم و سوار تاکسی شدم و رفتم..

نگاهش کردم و گفتم: تو خیابون بودم که شما منو دستگیر کردید و از تو کیفم مواد پیدا کردید..ولی من از وجود اون مواد توی کیفم بی اطلاع بودم..

اروم سرشو تکون داد و زل زد تو صورتم: می دونم..

چشمام از زور تعجب گرد شد: چی؟..

—می دونم بی گناهی..می دونم اون مواد برای تو نبوده..چون تمام مدت مامورای ما تعقیبت می کردن..دیدیم که سوار ماشین کیارش شدی و بعد هم با عصبانیت پیاده شدی و سوار تاکسی شدی..مطمئنم اون مواد رو کیارش تو کیفیت گذاشته..

—اما چجوری؟..اصلا شما که می دونی من بی گناهم چرا از ادم نمی کنید؟..

—چون من از بی گناهی مطمئنم ولی قانون اینو نمیگه..قانون زمانی حرفت رو باور می کنه که مدرک نشونش بدی..۲ راه بیشتر برامون نمی مونه..

—چه راهی؟..

کمی به جلو خم شد و گفت: تو گفتی که توی شمال .. اون شب.. دیده بودی توی اون اتاق یه سری کارتون و جعبه روی هم چیده شده درسته؟..

—بله..درسته..

—بدون شک اونا مواد بودن..باید اونا رو پیدا کنیم..این می تونه مدرک خوبی برای ما باشه..هم معلوم میشه تو راست گفتی..هم اینکه ما می تونیم کپاش رو متهم کنیم و دستگیرش کنیم..و راه دوم..که برای از دی توست..

منتظر نگاهش کردم..

—اگر تونستیم اون مواد رو از توی ویلا پیدا کنیم چون تو کمکمون کردی..جرمت سبک تر میشه..اون موقع من می تونم یه کاری بکنم که..تو اون کارو انجام بدی..

—دوم کار؟..

بی مقدمه گفت: قبول می کنی بری تو گروه کپاش؟..

چشمام گشاد شد..بهت زده گفتم: چی دارین میگین؟..منظورتون چیه که برم تو گروه کپاش؟..

—بین کپاش تو کار قاچاق انسان و مواد مخدره..دخترای ایرانی رو می فرسته دبی برای شیخ های پولدار و پول کلانی هم دریافت می کنه..تو کار قاچاق مواد مخدر هم هست..ما می خواهیم که تو به هر نحوی که شده وارد اون گروه بشی و از شون اطلاعات دریافت کنی..باندشون خیلی گسترده ست و ما میخوایم این موقعیت جوری برامون فراهم بشه که بتونیم تموم اعضای اون گروه رو دستگیر کنیم..کپاش به طرف قضیه ست..پدرش و چندتا ادم دم کلفت دیگه هم پشتش..حالا چی میگی؟..قبول می کنی؟..

هنگ کرده بودم..گیج و منگ بودم و به کل قاطی کرده بودم..

با لحن ارومی پرسیدم: ی..یعنی من..تموم این مدت نامزد یه قاچاقچی بودم؟..

سرشو تکون داد و گفت: قاچاقچی که یکیشه..اون خیلی راحت می تونه ادم بکشه..جونه ادما براش پشیزی ارزش نداره..

هنوز تو شوک بودم..مات و مبهوت نگاهش می کردم: پس..پس چرا اومد سراغ من؟..من که چیزی نداشتم..یه دختر ساده بودم..چرا من؟..

—شاید به ۲ دلیل..یکی اینکه تا به حال نشده چیزی رو بخواد و بهش نرسه..حالا به هر طریقی..و دلیل دومش هم می تونه این باشه که تو هم طعمه بودی..

—طعمه؟!..

—درسته..تو می تونستی طعمه ی خوبی براش باشی..هم ظاهره عالی بوده و هم اینکه بهش محتاج بودی..اگر اتفاقی هم برات می افتاد هیچ کس جز مادرت نبوده که بخواد کاری بکنه..مادرت هم توانایی

مقابله با اونو نداشته.. این وسط می تونسته از زیباییه تو به سود خودش استفاده کنه.. از تو جلوی شیخ های عرب استفاده می کنه.. تو رو میاره توی گروهش و وادارت می کنه خیلی کارها براش انجام بدی.. با اینکه کیارش سن کمی داره ولی از همون نوجوونی وارد اینکار شد.. زیر دست پدرش تعلیم دید.. به ظاهر جذاب و ارومش نگاه نکن.. پشت این نقاب اروم یه افعی مخفی شده حتی از اونم بدتر..

با ترس اب دهانمو قورت دادم.. خدایا چی می شنوم؟.. یعنی.. این کیارشی که یه مدت نامزدم بود.. می خواستم باهاش ازدواج بکنم.. یه ادم خلافکار بوده.. یه ادمی که فقط اسمش ادم بود ولی از یه حیوون وحشی هم پست تر و رذل تره..

نگاهش کردم.. اخماش تو هم بود و به دستاش نگاه می کرد..

— شما این همه اطلاعات رو در مورد کیارش از کجا به دست آوردید؟.. منظورم اینه می دونم پلیس هستید و به راحتی می تونید همه چیزو در موردش بفهمید ولی شما یه جویری از گذشته ی کیارش حرف می زنید انگار تماما شاهد کارهاش بودید..

نفسشو داد بیرون و نکام کرد.. نگاهش کلافه بود..

— به خاطر اینکه واقعا شاهد کارهاش بودم..

— واقعا؟.. اچه چطوری؟..

— الان نمی تونم چیزی بهت بگم.. هر وقت تصمیمت رو گرفتی اون موقع همه چیزو میگویم..

— ولی من..

تردید داشتم.. ترس بدی نشسته بود تو دل من..

— ولی چی؟..

— ولی من نمی تونم این پیشنهادتون رو قبول کنم.. یه جور ریسکه.. با زندگیم..

— درسته.. ریسکش هم خیلی بالاست.. چون باید پیه خیلی چیزا رو به تنت بمالی.. البته نه هر چیز.. اینو هم فراموش نکن که اگر قبول کردی باید آموزش ببینی.. باید بتونی جلوشون بایستی.. نه اینکه بری باهاشون درگیر بشی.. آموزش هایی که باید ببینی رزمی نیست.. این آموزش با دیگر آموزش های ما فرق می کنه.. که اگر قبول کنی متوجه میشی..

— اگر الان قبول کنم.. چی میشه؟..

— هیچی.. ما فعلا وارد عمل میشیم.. باید بتونیم اون مواد رو پیدا کنیم.. البته زمان زیادی گذشته.. شک دارم که هنوز اونجا باشن.. ولی خب همیشه امیدمون رو از دست بدیم.. اگر تونستیم اون مواد رو پیدا کنیم.. این برای تو هم خوب میشه.. اگر یکی از دارودسته ی کیارش که با گذاشتن مواد توی کیفیت در

ارتباط باشه رو دستگیر کنیم و بتونیم ازش اعتراف بگیریم.. ازاد میشی.. اون موقع ست که کار ما با تو تازه شروع میشه.. اون هم همکاری با ماست.. اون موقع حاضری بیای تو گروه ما؟..

با تردید نگاهش کردم.. گفتم: خب... من باید فکر کنم.. شاید نتونستید کاری بکنید.. ولی باز امیدوارم بتونید..

از جاش بلند شد و ضبط رو خاموش کرد.. دستاشو گذاشت رو میز و به جلو خم شد..

-- مطمئن باش که ما از پستی بر میایم.. پس خوب فکراتو بکن..

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین..

به طرف در رفت.. ایستاد..

-- خانم سالاری..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

-- بله..

زل زد به من و گفتم: اگر سختی هایی که به خاطر کیارش تحمل کردید.. همین طور توهین هایی که ازش شنیدید و مشکلاتی که براتون به وجود آورده که یکیش همین بی گناهی تونه رو در نظر بگیرید و بهشون فکر کنید.. به نظرم تصمیم گیری براتون آسون تر میشه..

درو باز کرد و رفت بیرون.. داشتم به حرفاش فکر می کردم..

تو دلم گفتم: هه.. تو به اینایی که من برات تعریف کردم میگی مشکل و درد سر؟.. پس اگر بدونی اون پست فطرت باعث شد پاکیمو.. دختریمو از دست بدم چی میگی؟.. انگیزه از اینم بالاتر؟..

سرمو به دیوار سلول تکیه داده بودم و به حرف های سرگرد فکر می کردم..

از اینکه به حرفام گوش کرده بود و باور کرده بود که من واقعا بی گناه هستم یه جورایی خوشحال بودم.. حداقل یکی اینجا می دونست و باور داشت که من بی گناهم و این جای امیدواری داشت..

تو دلم برایش دعا کردم تا موفق بشه.. آینده و سرنوشت من به اون کارتن های مواد بستگی داشت..

نیم نگاهی به اون ۳ نفر انداختم.. هر کدام کنار دیوار کز کرده بودن و خوابیده بودن.. دلم برای اینا هم می سوخت.. حتما از زور بدبختی به این روز افتادن..

تو دلم خندیدم و گفتم: هه.. خب ادم خوشبخت که سمت مواد نمیره که تهش به این روز بیافته..

اه کشیدم و همونجا دراز کشیدم.. به مادرم فکر کردم که در نبود من چه بلایی به سرش میاد؟.. اینکه الان داره چکار می کنه؟..

اونم تنهاست.. مثل من.. هیچ کس رو نداریم.. ولی چرا.. خدا رو داریم.. اون برای ما همه چیز و همه کسه..

ما خدا رو داشتیم.. پس هنوزم امیدی هست..

خدایا امیدمو نا امید نکن..

کمکم کن..

نوید: پس که اینطور.. می خوام بفروستیش پیش کیارش؟.. ولی کار سخته..

— می دونم سخته ولی نگران این موضوع نباش.. به چیزایی تو سر مه که اگر عملیش کنیم نقشه ی بی نقصی میشه..

— پس به باره بگو خدا احوال منو بخیر کنه دیگه.. از اون نقشه خفناست؟..

اریا با لبخند نگاهش کرد و گفت: از اونم خفن تر..

— بسم الله.. خدایا خودمو به تو سپردم.. منو از شر هر چی ادم پست و رذل و عوضیه در امان بدار.. الهی امین..

— برای من هم دعا نمی کنی؟..

— نه..

— چرا؟..

— انقدر هستن که برات دعا کنن.. از مامانت گرفته تا در و همسایه.. من بدبخت فقط مامانم برام دعا می کنه..

— بستت نیست؟..

— الهی قربونش برم.. نوکرش هم هستم..

اریا خندید و گوشی موبایلش را به طرف نوید گرفت..

— بگیر..

نوید با تعجب نگاهش کرد و گفت: چکارش کنم؟..





با لبخند دستش را دراز کرد و گفت: نوید گوشی رو بده من..

--چکار داری؟..

--یعنی چی؟..خب می خوام سلام علیک کنم..دلیم براش تنگ شده..بده گوشی رو..

نوید با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت: واقعا؟..

توی گوشی گفت: اریا میگه دلش براتون حسابی تنگ شده..باشه چشم..

گوشی را به طرف اریا گرفت و گفت: بیا بگیر..می خواد از دل تنگی درت بیاره..

اریا با لبخند گوشی را گرفت و کنار گوشش نگه داشت..

--الو..سلام مامان جان..الهی قربوتون بشم..

--مامان جان و زهر مار پسره ی گستاخ..حالا دیگه رو حرف من حرف می زنی اره؟..

اریا به سرعت از روی صندلیش بلند شد..چشمانش گرد شده بود.. با خشم به نوید نگاه کرد..اما نوید نیشش باز بود..

نوید: گفتم که می خواد از دلتنگی درت بیاره..این شما و اینم اقا بزرگ جونت که دنبال اسمش می گشتی..با اجازه..

سریع از اتاق بیرون رفت..

اریا جلوی گوشی را گرفت و صدایش زد: نوید..نوید..مگه اینکه دستم بهت نرسه..

چاره ای نداشت..باید با او حرف می زد..

تک سرفه ای کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت..

با لحن جدی گفت: سلام اقا بزرگ..خ..

--اقا بزرگ و زهر مار..جواب منو بده..چرا به تلفن های من جواب نمیدی؟..چرا نمیای شمال؟..

--چون من الان تو ماموریت هستم و نمی تونم برگردم..به مامان هم گفتم تا پایان ماموریتیم شمال بیا نیستیم..

-- تو خیلی بیخود می کنی..رو حرف من حرف می زنی؟..فرداشب بهنوش و خانواده ش رو دعوت کردم  
شام اینجان..قراره صحبتامونو بکنیم و همون فرداشب نامزد کنید..شنیدی چی گفتیم؟..

از زور خشم می لرزید..هیچ وقت حاضر به شنیدن حرف زور نبود..

--اقابزرگ احترامتون واجبه و من هم هیچ وقت رو حرفتون حرف نزدم..ولی همینجا میگم که من از  
بهنوش خوشم نیامد و باهانش هم ازدواج نمی کنم..این حرف اخرمه..والسلام..

داد زد :ساکت شو..حالا دیگه تو روی من وایمیستی؟..اگر تا فرداشب اومدی که هیچ..وگرنه خواب اون  
باغ رو ببینی..

تماس قطع شد..با حرص گوشیش را پرت کرد روی میز و روی صندلیش نشست..سرش را در دست گرفت و  
فشرده..

از این همه زورگویی بیزار بود..از اینکه همه باید به دستور اقابزرگ عمل می کردند..همیشه حرف حرفه  
او بود و هیچ کس جرات مخالفت نداشت..از همه ی اینها متنفر بود..

در اتاق باز شد..نوید اومد داخل..اریا سرش را بلند کرد..ولی دوباره سرش را در دستانش پنهان  
کرد..نوید روی صندلی نشست..حالش را درک می کرد..

--دوباره باهانش بحث شد؟..

نگاهش کرد..صدایش گرفته بود..

--تو که می دونی چرا می پرسی؟..پدرمو در آورده..هی من میگم نمی خوام میگه باید بیای  
بگیریش..یکی نیست بگه شوهر قحطه واسه ی این دختره؟..هیچ جوری هم کنار نمی کشه ..

--لابد قحطه دیگه..حالا می خوامی چکار کنی؟..

--چه می دونم..میگه فرداشب اونجا مهمونیه..تهدیدم کرد برم ..

--میخواهی بری؟..

--رفتن رو که باید برم..ویلای کیارش رو یادت رفته؟..فردا صبح اول وقت میرم دنبال حکم  
تفتیش..مجبورم برگردم شمال ولی فقط دو ۲ روز..بعد از عملیات بر می گردم تهران..

--اگر نتونستی چی؟..

با تعجب نگاهش کرد :یعنی چی؟..

--خب شاید رفتی و اقابزرگ دستتو گذاشت تو حنا و شدی شاه دوماد..اونوقت می خوامی چکار کنی؟..

—همچین اتفاقی هیچ وقت نمی افته..

—اومدیمو افتاد..

—گفتم نه..دیگه هم هیچی نکو..

لحنش انقدر محکم و جدی بود که نوید ترجیح داد سکوت کند..اریا به فکر فرو رفت..ذهنش بدجور درگیر این ماجرا شده بود..از این طرف مشکل خودش با اقا بزرگ..و از طرفی هم بهار سالاری و کیارش..

نگاهی به پلاستیک داروهایش انداخت..چندتا از قرص هایش تمام شده بود..

با شنیدن صدای درچادرش را روی سر انداخت و به طرف در حیاط رفت..

—کیه؟..

—باز کنید..

در را باز کرد..با دیدن سرگرد رادمش لبخند کم‌رنگی زد ..

اریا با لبخند سلام کرد..او هم جوابش را داد..در را باز گذاشت..اریا وارد حیاط شد.

برای اینکه بین همسایه ها جلب توجه نکند..لباس شخصی به تن داشت...

مریم که مادر بهار بود به او خوش آمد گفت و او را راهنمایی کرد..اریا نگاهی به اطرافش انداخت..

روی همان تختی که توی حیاط بود نشست..

—اوا اینجا که بده جناب سرگرد..بفرماید تو..

—نه همین جا خوبه..مزاحمتون نمیشم..فقط چند دقیقه وقتتون رو می گیرم..

—اختیار دارید..پس صبر کنید یه چایی چیزی بیارم گلوتونو تازه کنید..الان میام خدمتون..

رفت داخل..اریا نیم نگاهی به اطرافش انداخت..نگاهش روی پاکت داروها ثابت ماند..ان را برداشت..داروها را بیرون آورد..به تک تکشان نگاه کرد..۲ تا از قوطی های قرص خالی شده بود..

اسامیه همه ی انها را در گوشیش ذخیره کرد..پاکت را به حالت اولیه برگرداند..

مریم خانم با سینی چای از در بیرون آمد..سینی را روی تخت گذاشت خودش هم همان جا روی تخت نشست..

اریا با لبخند گفت: حیاط با صفایی دارید مادر جان..

مریم خانم نگاهی به باغچه ی کوچکشان انداخت و گفت: همه ی باصفاییش به خاطر بهاره..عاشق این باغچه ست..خیلی بهش میرسه..این چند روز که نیست انگار این درختا و گلا هم شادابیشونو از دست دادن..با وجود بهار همیشه با طراوت بودن..

اریا در حالی که نگاهش را به باغچه ی کوچک و سرسبز آنها دوخته بود در دل گفت: با این اوصاف اسمش هم خیلی بهش میاد..بهار..

به او نگاه کرد..نگاهه پر از غمش به درخت ها و گل ها بود..قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید..با گوشه ی چادرش پاک کرد..

--بفرمایید تورو خدا..قابل تعارف نیست..

--ممنونم..میشه یه سوال ازتون پرسیم؟..

--البته..بفرمایید..

--می خواستم از پدر بهار سالاری..سامان سالاری برام بگید..اینکه کی بوده و شغلش چی بوده..

مریم خانم با تعجب نگاهش کرد..اما اریا جدی بود..مصمم بود بداند سامان سالاری کیست؟..

نگاهش را که دید صورتش را برگرداند و گفت: برای چی می خواین بدونید؟..مگه دونستنش می تونه به بهار کمک کنه؟..

--نه..فقط یه سوال شخصی بود..کنجکاوی بودم بدونم..اگر ناراحتتون کردم معذرت می خوام..

--نه پسر ناراحت نشدم..خب..پدر بهار شغلش ازاد بود..مغازه داشت..مستاجر بودیم..مرد خوبی بود..خوب که نه..فوق العاده بود..با علاقه از دواج کردیم..بهار خیلی کوچیک بود که تو یه تصادف سامان مرد و من رو با یه بچه ی کوچیک و یه عالمه بدبختی تنها گذاشت..مجبور شدم مغازه رو بفروشم و این خونه رو بخرم..هیچ درامدی نداشتیم..خونه ی این و اون کار می کردم..الان هم با خیاطی و بافندی خرجمونو در میارم..ولی خب..چه میشه کرد..

--خانواده ی خودتون چی؟..هیچ فامیل و اشنایی نداشتید؟..شوهرتون چی؟..

--خانواده هامون؟..نه پسر ما هر دو تنها بودیم..تنها تر از ما توی دنیا پیدا نمی شد..فقط ما بودیم و خدای بالا سرمون..تنها و بی کس..

قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه ش چکید..با نوک انگشتانش پاک کرد..

—اگر ناراحتون کردم معذرت می خوام..ولی من باید یه چیزایی رو برای شما بگم..

—چه چیزایی؟..

اریا یک پاکت از توی جیبش بیرون آورد و به طرف او گرفت..

با تعجب به پاکت نگاه کرد..ان را گرفت..درش را باز کرد..

بهت زده به ان خیره شد..

اریا ماشینش را سر کوچه نگه داشت..نگاهی به اطرافش انداخت..یک پسر تقریباً ۱۲ ۱۳ ساله از کنار دیوار رد می شد..

اریا صدایش زد..

—اقا پسر..

پسر برگشت و نگاهش کرد..

—بله..

—چند لحظه بیا..

جلو رفت و روبه رویش ایستاد..

اریا بسته ای را به طرفش گرفت و گفت: مال این کوچه ای؟..

—بله..

—خانم سالاری رو می شناسی؟..

پسر با شک نگاهش کرد و گفت: بله می شناسم..شما کیشون میشی؟..

—یکی از اشناهاشونم..این بسته رو ببر بده بهشون..

بسته را گرفت..

—باشه..بگم کی داده؟..

—هیچی نمی خواد بگی..فقط اینو بده بهشون..

—باشه.. چشم..

—ممنونم..

به طرف خانه ی آنها رفت.. اریا سریع سوار ماشینش شد و دور زد .. از انجا درو شد..

زنگ در را زد..

— کیه؟..

—مریم خانم.. منم محمد..

در را باز کرد..

—سلام..

—سلام پسر م.. خوبی؟.. مادرت خوبه؟..

—سلامت باشین.. مریم خانم یه آقای این بسته رو داد که بدمش به شما..

با تعجب به بسته نگاه کرد..

ان را گرفت و گفت : به من؟.. کی بود؟..

—خودشو معرفی نکرد.. فقط گفت بدمش به شما..

—باشه پسر م.. دستت درد نکنه..

—خواهش می کنم.. خداحافظ..

—به مادرت سلام برسون.. خدا نگهدارت..

در را بست.. نگاهی به بسته انداخت.. روی تخت نشست و ان را باز کرد..

بهت زده به داخلش نگاه کرد.. ۱۰ تا قوطی قرص.. هر کدام از داروهایی که مصرف می کرد داخلش بود.. حتی انتهایی که به تازگی تمام کرده بود..

یکی از آنها را در دست گرفت و نگاه کرد.. هنوز متعجب بود..

زیر لب زمزمه کرد: یعنی کاره کیه؟.. محمد گفت یه مرد بوده.. کی می تونه باشه؟.. کسی نمی دونه من چه داروهایی استفاده می کنم.. ولی..

چند صحنه مانند فیلم از جلوی دیدگانش گذشت..

داشت جای می آورد از پشت پنجره ی اشپزخانه نگاهش به اریا افتاده بود که پاکت داروهایش را برداشته بود و نگاه می کرد..بعد هم با گوشیش ور رفته بود..

هیچ کس جز خودش و بهار از نوع داروهایش خبر نداشت..احتمال داد کار سرگرد باشد..ان هم یک احتمال بود..

-ولی اخیه چرا باید اینکارو بکنه؟..ما که دینی به گردنش نداریم..

نگاهی دیگر به بسته ی داروها انداخت..یک پاکت سفید زیر آنها بود..ان را برداشت..لحظه به لحظه بیشتر تعجب می کرد..

پشت پاک را خواند..

مات و مبهوت سر جایش خشک شد..

باورش نمی شد..

- به زور سرهنگ رو راضی کردم..گفت همین که عملیات تموم شد باید برگردم..

-- فقط خدا کنه بتونی از دست اقا بزرگ خلاص بشی..من که بعید می دونم..

-میشه ساکت شی؟..اگر برگردم تهران اسمم اریا نیست..

-پس چیه؟..

اریا نگاه تندی به او انداخت..نوید با لبخند ابرویش را بالا انداخت و سکوت کرد..

توی مسیر تا شمال هزار جور نقشه کشیدند تا به کمک ان بتوانند با اقا بزرگ مقابله کنند..ولی هر بار به در بسته می خوردند..

اقا بزرگ نقطه ضعفی نداشت..یا اگر هم داشت انها از ان بی اطلاع بودند..

--کی عملیات شروع میشه؟..

-فردا..امروز برم ستاد گزارش کنم..طول می کشه..

--امیدوارم به نتیجه ای هم برسیم..



—منم امیدوارم..

—چرا متوجه نیستید من چی میگم؟..

—کاملا هم متوجه حرفات هستم.. دست از لجبازی با من بردار اریا..

پوزخند زد و گفت: د اخه مگه من با شما لجبازی می کنم؟.. مگه بچه م؟.. اقا بزرگ من یه مردم.. می توئم برای خودم تصمیم بگیرم.. اصلا از کارای شما سر در نمیارم..

عصایش را با عصبانیت به زمین کوبید و گفت: سر در میاری خوبم سر در میاری.. فقط خودتو زدی به نفهمی.. هه.. مگه من میگم نامردی؟.. همه توی فامیل می دونند اسم تو روی بهنوشه.. ما ابرو داریم.. چرا میخوای با ابروی چندین و چند ساله ی من بازی کنی؟.. امشب اونا میان تو هم با بهنوش نامزد می کنی.. داییت بس نبود که حالا تو داری پا جا پای اون میداری؟.. کاری نکن با تو هم همون کاری رو بکنم که با داییت کردم..

اریا با حرص از روی صندلی بلند شد.. همه ناظر جر و بحث اریا و اقا بزرگ بودند ولی کسی جرات نداشت حرفی بزند..

در این خانواده تنها اریا بود که جرات داشت و روی حرف اقا بزرگ حرف می زد.. هیچ وقت کوتاه نمی آمد..

اریا در حالی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود گفت: اسم دایی منو به زبونتون نیارید.. اون مرد با اینکه مرده ولی حرمت داره.. من به وجودش می بالم.. از اینکه بخوام مثل اون بشم به خودم هم افتخار می کنم.. در ضمن من امشب خونه نیستم.. اگر هم اونا بیان برام مهم نیست..

این جملات اریا اقا بزرگ را بیش از پیش عصبانی می کرد.. باورش نمی شد اریا این چنین در مورد داییش صحبت کند.. همیشه نسبت به او بی تفاوت بود.. ولی حالا.. از او حمایت می کرد..

—تو چی گفتی؟.. ازش حمایت هم می کنی؟.. بله دیگه.. اینجاست که میگن بچه ی حلال زاده به داییش میره.. ولی اگر عاقل باشی نمیداری به سرنوشت داییت دچار بشی.. برای من ابرو مهمتر از هر چیزه..

در چشمان اقا بزرگ خیره شد.. با لحن جدی گفت: ولی من عاقل هستم.. برای همین هم راهی که اون رفت رو میرم.. ولی اینبار من مثل دایی شکست نمی خورم.. نمیدارم شما با زورگویی و خودخواهیت زندگیمو نابود کنید..

با قدم های بلند از سالن خارج شد.. سوار ماشینش شد و حرکت کرد.. با سرعت زیادی می راند.. به خودش آمد.. کنار ساحل توقف کرد.. از ماشینش پیاده شد.. به طرف دریا دوید.. روی شن ها زانو زد.. دستانش را از شن و ماسه پر کرد و در هوا پخش کرد.. کمی از شن های نرم ساحل روی موهای مشکیش نشست..

کلافه بود.. عصبانی بود.. از این همه زورگویی بیزار بود.. خسته شده بود.. تا کی می خواست احترام ها را زیر پای بگذارد؟.. هیچ دوست نداشت اینطور شود ولی مجبور بود.. برای رسیدن به هدفش باید این کار را می کرد..

بهنوش دختری سبک و جلف بود.. هر وقت مهمانی می دادند او تنها دختر مجلس بود که با لباس باز و زنده ای ظاهر می شد.. با اریا صمیمی رفتار می کرد.. ولی اریا از او و خصوصیات اخلاقیش به هیچ عنوان خوشش نمی آمد.. خودش هم نمی دانست اقبزرگ در این دختر چه دیده که اینطور سنگ او را به سینه می زدند..

ولی اریا مرد قانون بود.. مرد روزهای سخت.. به واسطه ی شغش این چنین بود.. سخت و جدی.. همراه با اراده ای قوی..

هیچ کس در خانواده به جز اقبزرگ حق این را نداشت که چیزی را به او تحمیل کند.. ولی اقبزرگ با این درخواست نابه جایش زندگی آرام اریا را مختل کرده بود..

ذهنش اشفته بود.. از طرفی هم فکر انتقام از کیارش آرامش نمی گذاشت.. هنوز انتقام دوستانش را نگرفته بود.. برای کیارش و دارو دسته ش برنامه ها داشت.. نباید بی گذار به اب می زد..

نگاهش را به دریا دوخت..

کم کم افتاب داشت غروب می کرد..

صحنه ی زیبایی بود..

—همگی مستقر شدند؟..

—بله قربان..

—خوبه.. آماده باشید.. با دستور من شروع می کنیم..

—اطاعت جناب سرگرد..

نوید کنارش ایستاده بود..

—حالا چکار کنیم؟..

اریا نگاهش کرد.. با اخم گفت: تو هر دفعه تو هر عملیاتی باید اینو از من بپرسی؟..

—خب مگه چیه؟.. سوال کردم دیکه..

—جوابتو دادم.. با دستور شماره ی ۱ بچه ها دور تا دور ویلا رو محاصره می کنند.. تک تیر اندازا آماده میشن.. با دستور شماره ی ۲ من و تو که لباس شخصی تموننه میریم جلوی در و زنگ می زنیم.. هر کس درو باز کرد.. بی معطلی وارد خونه میشیم.. چند نفر وارد حیاط میشن.. بقیه هم از پشت باغ وارد میشن.. هیچ کجا از ویلا نباید از دیدمون مخفی بمونه.. همه جا رو باید بگردیم.. حالا فهمیدی یا بازم توضیح بدم؟..

—نه دیگه گرفتم چی شد.. حالا کی دستور میدی؟..

اریا با حرص نگاهش کرد.. نوید خندید ..

—خب دیشب از زیر مهمونی در رفتیا.. نبودی قیافه ی بهنوش رو ببینی.. همه ش در حال حرص خوردن بود..

اریا سکوت کرد.. نمی خواست توی ماموریتش ذهنش را با مسائل شخصی درگیر کند....

بی سیم را برداشت..

—از حمزه ی ۲ به تمامی واحد ها.. دستور شماره ی ۱ رو اجرا کنید..

همه ی نیروها اطاعت کردند.. دور تا دور ویلا را محاصره کردند.. تک تیر انداز ها آماده شدند..

—دستور شماره ی ۲ رو اجرا می کنیم..

رو به نوید گفت: بپر پایین..

—اطاعت قربان..

هر دو پیاده شدند.. به طرف در ویلا رفتند.. اریا زنگ در را فشرد.. کناری ایستاد.. نوید سمت چپ.. اریا سمت راست ایستاده بود..

هر دو اسلحه شان را در آوردند.. به محض اینکه در باز شد.. نوید نشانه گرفت و اریا وارد شد.. ان مرد که حدودا ۳۰ و چند ساله بود.. متعجب چشم به آنها دوخت..

اریا او را گرفت و با بی سیم دستور حمله داد.. همه ی نیروه ها وارد باغ شدند و همه جا را محاصره کردند.. عده ای هم وارد ساختمان شدند..

ان مرد رنگش حسابی پریده بود و با چشمان گرد شده به آنها نگاه می کرد..

اریا با صدای بلندی گفت: ریست کجاست؟..

—م.. من نمی دونم از چی دارید حرف می زنید..

— که نمی دونی اره؟.. بسیار خب..

— ستوان یاسری.. ستوان کیانی..

-- بله قربان..

-- بله قربان..

— نگهش دارید..

-- اطاعت ..

هر کدام یکی از دستانش را گرفتند.. اریا شروع به بازرسی بدنی کرد.. یک بسته ی کوچک از جیب شلوارش.. و یک بسته ی دیگر هم از داخل جورابش پیدا کرد..

پوزخند زد و انها را کف دستش نگه داشت.. رو به ان مرد که از ترس به خود می لرزید داد زد: پس اینا چیه؟..

با التماس گفت: به خدا من بی تقصیرم.. اینا ..

داد زد: ساکت شو.. بپریدش..

-- اطاعت ..

او را از در بیرون بردند ..

از داخل ویلا صدای جیغ و داد می امد.. اریا به نوید اشاره کرد.. او هم به طرف ساختمان رفت..

خودش به همراه چند نفر به طرف قسمت انتهایی باغ رفت.. درست همانجایی که بهار گفته بود..

نوید وارد ویلا شد.. ۳ تا زن و ۱۰ تا مرد کف ویلا نشسته بودند و دستهایشان روی سرشان بود..

سروان کورشی با اسلحه بالای سرشان ایستاده بود..

با دیدن نوید گفت: یه بسته ی بزرگ مواد و ۱۰ تا شیشه مشروب پیدا کردیم.. تو حالت زننده ای بودند که سر رسیدیم..

— بسیار خب.. همه رو بیرین تو ماشین..

-- اطاعت..

به دستانشان دستبند زدند و آنها را از ویلا خارج کردند..

—کیارش تو ویلا نبود؟..

—نه قربان.. کل ویلا رو کشیم.. کس دیگه ای اینجا نیست..

سرش را تکان داد.. چند نفر داخل ماندند و بقیه از در خارج شدند..

اریا در اتاقک را باز کرد.. با تعجب به اطرافش نگاه کرد.. اتاق خالیه خالی بود.. هیچ کارتنی انجا نبود..

—قربان اینجا که خالیه..

—احتمالا اونا رو به جای دیگه انتقال دادند..

— چه دستور می فرمایید؟..

—همه جارو کشید؟..

خواست جواب بدهد که نوید وارد اتاقک شد..

رو به اریا گفت: جناب سرگرد چند لحظه بیاید..

اریا و بقیه از اتاق خارج شدند.. نوید رفت پشت ویلا.. آنها هم دنبالش رفتند.. ایستاد.. هیچ چیز انجا نبود..

اریا نگاهش کرد و گفت: خب.. اینجا که چیزی نیست؟..

نوید لبخند زد و با پایش علف های روی زمین را کنار زد.. یک در آهنی روی زمین بود..

اریا با تعجب به آن در نگاه کرد.. روی زمین نشست.. به در قفل زده بودند.. همگی کنار ایستادند.. از جایش بلند شد.. نشانه گرفت.. با یک شلیک قفل در شکست..

نوید و اریا هر دو دستگیره ی آن را گرفتند و کشیدند.. در باز شد.. داخلش تاریک بود..

—چراغ قوه..

سروان کورشی چراغ قوه را به طرفش گرفت.. نور چراغ را به داخل زیر زمین انداخت.. از همانجا هم کارتن ها مشخص بودند.. با لبخند نگاهشان کرد..

—اینجا جاسازشون کردند.. چند نفر از افراد رو بیارید تا اینا رو بیارن بیرون..

—اطاعت قربان..

زیر زمین به کمک افراد پلیس پاکسازی شد.. همه ی کارتون ها را خارج کردند..

نوید نگاهش کرد و گفت : من شمردم ۵۰ تا کارتون بود..

در یکی از انها را باز کرد.. در چند لایه بسته بندی شده بودند.. پلاستیک روکش ان را پاره کرد.. مقداری از ان را بیرون آورد..

نوید : هروئین؟..

اریا سرش را تکان داد :اره..

هر دو نگاهی به کارتن های مواد انداختند..

برگشتند ستاد.. عملیاتشان با موفقیت انجام شده بود.. بعد از جلسه ای که با سرهنگ داشتند هر دو به دفتر اریا برگشتند..

اریا : برای دستگیریه کیارش هیچ کاری نمی کنیم..

نوید با تعجب نگاهش کرد : چرا؟.. مگه همینو نمی خواستی؟.. الان که برای دستگیریش مدرک هم داریم..

—می دونم.. ولی موقعیت تغییر کرده.. ما اگر اونو بگیریم چیزی به دست نمیاریم.. فقط اونو می گیریم و پدرش رو.. ولی اگر وارد تشکیلاتشون بشیم.. می تونیم کل این باند رو دستگیر کنیم..

— که لابد این وسط هم از بهار سالاری می خوای کمک بگیری اره؟..

— مگه به غیر از اون شخص دیگه ای رو سراغ داری؟.. اون با کیارش اشناست.. تنها کسیه که برای انتقام گرفتن از کیارش هدف داره.. بهار سالاری از جانب اون ضربه دیده برای همین بهتر می تونه با ما همکاری کنه..

— از جانب اون مطمئنی؟.. می دونی خلافتشو عمل نمی کنه و نمیره تو دارو دسته ی کیارش..

— صد درصد مطمئنم.. اون هیچ وقت اینکارو نمی کنه..

— با اینایی که دستگیر کردیم می خوای چکار کنی؟..

— از تک تکشون بازجویی می کنم.. از سرهنگ ۲ روز دیگه وقت گرفتیم اینجا باشم..

— می دونی ۳ روز دیگه بهار سالاری حکمش صادر میشه؟..

اریا نگاهش کرد.. آرام سرش را تکان داد و گفت :اره.. می دونم..

-- پس اگر می خواهی کاری بکنی باید تا قبل از دادگاهی شدنش باشه.. وگرنه دستمون به جایی بند نیست..

--درسته..

از تک تکشان بازجویی کرد.. حتی بهشان گفت که حکمشان می تواند اعدام باشد.. ولی هیچ کدام حرفی از اینکه بهار بی گناه است نزدند..

یکی از آنها حرفهایش با هم نمی خواند.. چند جا اریا ماهرانه او را در تنگنا گذاشت و هر بار هم شکش نسبت به او بیشتر شد..

ولی آن زن هیچ حرفی درمورد بی گناهی بهار نزد..

--الو..

--سلام جناب سرهنگ.. سرگرد رادمنش هستم..

--سلام جناب سرگرد.. همه چیز رو به راهه؟..

--بله قربان..

--عالیه.. کاری از دست من بر میاد؟..

--یه سوال داشتم..

--بپرسید..

--بعد از بازجویی که من از بهار سالاری کردم .. اون به شما چیز دیگه ای نگفت..

--سروان کامیاب دوباره ازش بازجویی کرد.. همونایی که شما برای ما گفتی و صدای ضبط شده ش رو در اختیارمون گذاشتی.. چیز دیگه ای نگفت..

اریا نفسش را بیرون داد.. کلافه دستی بین موهایش کشید..

--اون قسمت اخر از حرفاش.. که گفت از ماشین گیارش پیاده شده و سوار تاکسی شده رو یادتونه؟..

--اره یادمه.. چطور؟..

--تو بازجویی هایی که شما ازش کردید چیزی در اون مورد.. اتفاقات تو تاکسی نگفت؟..

--چند لحظه صبر کنید..

سکوت و اضطراب.. کلافه ترش کرده بود..

--الو..

-بله قربان..

--اون تو اعترافات امروزش یه چند تا چیزو هم اضافه کرده..

-مربوط به اون تاکسی میشه؟..

-بله درسته..

با هیجان گفت :خب چی گفته؟..

--گفته که بین راه یه زن و مرد سوار ماشین شدن..اون زن کنارش نشسته و اون مرد هم جلو بوده..

-نگفت اون زن جوون بوده یا مسن؟..

--اینطور که تو اظهاراتش گفته مثل اینکه بهش می خورده ۳۵ - ۳۶ - ساله باشه..

با هیجان دستش را در هوا تکان داد و از جایش بلند شد..لبخند پررنگی روی لبانش بود..

--الو..جناب سرگرد..

-بله قربان..جناب سرهنگ من همین الان راه میافتیم..باید پیام اونجا..یه کار خیلی مهمی دارم..

--بسیار خب..منتظر تون هستم..

-ممنونم..خدا حافظ..

-خدانگهدار..

با خوشحالی گوشی را گذاشت..به میزش تکیه داد..مطمئن بود او خودش است..

-پسرم هنوز نیومده میخوای بری؟..

-مادر جان فردا باز بر می گردم..هنوز اینجا کار دارم..

--اقابزرگ رو می خوای چکار کنی؟..بفهمه قشقرق به پا می کنه..



لحنش جدی شد: مهم نیست..

از در بیرون رفت..

-- مواظب خودت باش.. زود برگرد..

پیشانی مادرش را بوسید و گفت: باشه چشم.. شما هم مراقب خودتون باشید.. خدا حافظ..

-- خدا نگهدار پسرم..

سوار ماشینش شد.. برای مادرش دست تکان داد و حرکت کرد..

دوباره صدام کردن.. رفتم بیرون.. همون مامور زن به دستام دستبند زد..

سر مو بلند کردم.. جناب سرگرد رو به روم ایستاده بود..

با لبخند نگاهم کرد و گفت: خوبی؟..

چشمام از زور تعجب گرد شد... از کی تا حالا پلیسا حال متهماشون رو می پرسن؟..

زمزمه کردم: ممنون..

رفتم اتاق بازجویی.. روبه روی هم نشستیم.. یه پرونده تو دستاش بود.. گذاشت رو میز و بازش کرد..

نگاهم کرد و گفت: تو گفتی که اون روز توی تاکسی یه زن کنارت نشسته بود درسته؟..

-- بله.. درسته..

-- اگر ببینیش می شناسیش؟..

کمی فکر کردم.. آره می تونستم تشخیصش بدم..

-- بله می شناسمش..

لبخند زد و سرشو تگون داد..

یه عکس گرفت جلوم و گفت: خب به این عکس نگاه کن..

نگاه کردم.. یه زن بود.. یه زن تقریباً ۳۵ - ۳۶ ساله.. چقدر آشنا بود.. من اینو کجا دیدم؟..

--می شناسیش؟..

نگاهمو از روی عکس گرفتم و به سرگرد نگاه کردم..

-اشناست..ولی..

--خوب نگاه کن..این زن همونی که توی تاکسی کنارت نشسته بود نیست؟..

دوباره به عکس خیره شدم..اینبار دقیق تر نگاه کردم..اروم چشمامو بستم..سعی کردم اون صحنه رو به یاد بیارم..به اون زن نگاه کردم ولی اون با اخم روشو برگردوند و توجهی بهم نکرد..صورت معمولی داشت..یه دفعه چشمامو باز کردم..اره خودش بود..شک نداشتم..

تند تند گفتم:اره..اره..خود خودشه..همین زن بود..

-تو مطمئنی؟..

-بله..خودش بود..شک ندارم که همین زن بود..

عکس رو گذاشت تو پرونده و گفت:این عالیه..می خواستم عکس رو ایمیل کنم ستاد تا اونا نشونت بدن و نتیجه رو برام بفرستن..ولی بازم شخصا اومدم..اینجوری خیالم راحت تر می شد..

-دستگیرش کردید؟..

سرشو تکون داد و نگاهم کرد:اره..ولی هنوز هیچ اعترافی نکرده..

سرمو انداختم پایین..سنگینی نگاهشو حس می کردم..بعد از چند لحظه نگاهش کردم..زل زده بود به من..نگاهمو که دید سرشو برگردوند..

با صدای ارومی گفتم:جناب سرگرد..از مادرم خبر دارید؟..

چند لحظه سکوت کرد و گفت:اره..

با لبخند گفتم:واقعا؟..حالش چطوره؟..

--خوبه..قبل از ماموریت دیدمش..

از روی صندلی بلند شد..پرونده رو بست..

داشت از در می رفت بیرون که گفتم:ممنون..

سرجاش ایستاد..اروم برگشت و نگاهم کرد..صدای گیرا و جذابی داشت..

-- برای چی؟..

با صدای ارومی گفتم: از اینکه دارید بهم کمک می کنید.. ممنونم.. امیدوارم یه روز بتونم جبران کنم..  
چند لحظه سکوت کرد.. هنوز داشت نگاه می کرد: نیازی به جبران نیست.. من برای این کارم دلیل دارم..  
با تعجب نگاهش کردم..

-- چه دلیلی؟..

خیره شد به من..

-- بعدا خودت می فهمی.. به موقعش..

بعد هم درو باز کرد و رفت بیرون..

متعجب به در بسته نگاه کردم...

منظورش چی بود؟..

محکم زد رو میز وبا خشم گفتم: اعتراف کن.. من همه چیزو می دونم.. می دونم تو اون مواد رو تو کیف  
بهار سالاری گذاشتی.. با کیارش صداقت همکاری کردی.. زود باش اعتراف کن..  
زن فقط گریه می کرد.. سکوت کرده بود..

اریا با عصبانیت به او زل زده بود.. زن قفل دهانش باز شد و سکوتش شکسته شد..

با گریه گفت: نمی تونم چیزی بگم.. کیارش بچه مو می گشه.. نمی تونم.. نمی تونم..

حق می کرد و سرش را تکان می داد.. اریا همچنان اخم به چهره داشت..

-- پس تهدیدت کرده اره؟.. تو اگر با ما همکاری کنی مطمئن باش به نفعته.. همینجوریش هم ممکنه اعدامت  
کنن.. ۲۰۰ گرم مواد همراهت بوده.. کم چیزی نیست.. اونجوری زودتر بچه ت رو از دست میدی..

-- ولی کیارش منو تهدید کرده که اگر چیزی رو لو بدم.. بچه م رو سر به نیست می کنه.. اون خیلی  
نامرده.. به هیچ کس رحم نمی کنه..

روبه رویش نشست.. سعی کرد لحنش آرام باشد..

—تو اعتراف بکن..بی گناهی بهار سالاری ثابت بشه..من خودم شخصا بهت قول میدم بچه ت رو ببرم به جایی که دست کیارش بهش نرسه..

سرش را بلند کرد..نگاهش پر از درد بود..

—اخه چطوری؟..

—تو به اونش کاری نداشته باش..فقط اعتراف کن..

—ولی من از کجا مطمئن باشم شما بچه مو نجات میدی؟..سوگله من فقط ۵ سالشه..

—من بهت قول میدم..به شرافتم قسم می خورم..

نگاه اریا جدی بود..لحنش محکم بود..

زن با تردید لب باز کرد و گفت: خب..اره..اون کار من بود..من مواد رو تو کیفش گذاشتم..کیارش به برادرم زنگ زد..گفت کارشو تموم کنیم..از قبل نقشه ش رو ریخته بود..ما هم سوار همون تاکسی که بهار توش نشسته بود شدیم..وقتی که پول کرایه ش رو داد کیفش هنوز بغلش بود..درش باز بود..اصلا انگار توی این عالم نبود..سرشو به شیشه پنجره تکیه داد..توی خودش بود..منم از فرصت استفاده کردم و خیلی اروم مواد رو انداختم تو کیفش..همه ش همین بود..

اشک هایش را پاک کرد..اریا ضبط را خاموش کرد..با لبخند از جایش بلند شد..

زن سریع گفت: شما به من قول دادی..زیرش که نمی زنی؟..

اریا نگاهش کرد..

—برای چی زیرش بزنی؟..مطمئن باش بچه ت هیچ آسیبی نمی بینه..بهت قول دادم..سر قولم هم هستم..

زن لبخند زد و گفت: ممنونم..فقط به خواهشی ازتون داشتم..

—چی؟..

—من یه دختر عمه دارم..تنها فامیلیه که برام مونده..تو یه روستای دور افتاده زندگی می کنه..وضعشون خیلی بد نیست..بچه دار نمیشه..زن مهربونیه..مطمئنم می تونه از سوگل من مراقبت کنه..ببریدش اونجا..ادرسشو بهتون میدم..اگر اونجا باشه دست کیارش بهش نمیرسه خیال من هم راحت تره..

اریا سرش را تکان داد و گفت: بسیار خب..ادرس رو بنویس..

اریا سوگل را به دختر عمه ی ان زن تحویل داد.. سوگل یک دختر بچه ی ناز و خوشگل با موهای قهوه ای روشن و فر فری بود.. چشمانی عسلی و زیبایی داشت..

اریا تا خود روستا با او حرف زد و لبخند لحظه ای از روی لبان سوگل محو نمی شد.. برایش عروسک و خوراکی خرید و به او گفت که مادرش به سفر رفته و تا مدتی که برگردد او باید پیش دختر عمه ی مادرش بماند..

دنیای کودکان ساده و پاک بود.. سوگل با همان دنیای بچگیش این را درک کرد و قبول کرد که مادرش مسافرت است.. ولی دل کوچکش از همین الان هوای مادرش را کرده بود..

اریا برای آنکه او را از آن حالت در بیاورد مرتب با او حرف می زد و او را می خندانند.. سوگل او را عمو صدا می زد..

اریا دلش برای آن دختر می سوخت.. چرا باید زندگی این طفل معصوم این چنین ویران می شد.. مگر او چه گناهی کرده بود؟..

او را به ان زن تحویل داد و وقتی مطمئن شد ان مکان و جای سوگل امن است به مقصد تهران حرکت کرد..

ولی هنوز هم به یاد ان دختر بچه بود..

در دل مرتب به کیارش ناسزا می گفت..

توی خیابان بود.. به ساعتش نگاه کرد.. ترافیک نسبتا سنگینی بود.. صدای زنگ موبایلش بلند شد.. جواب داد..

صدای نوید توی گوشی پیچید..

-الو..

--الو اریا.. کجایی؟..

-دارم میرم دادگاه.. فعلا که تو ترافیک گیر کردم..

--اعترافات اون زن رو ضمیمه ی پرونده کردی؟..

-اره.. دست قاضیه.. امروز اگر خدا بخواد حکم ازادیش صادر میشه..

--خدا کنه.. جوئه من یه امروز یادت نره..

با تعجب گفت: چی رو؟..

--ای بابا..می دونستم یادت میره..عسل رو میگم..

متعجب تر از قبل گفت: عسل کیه؟..

صدای خنده ی بلند نوید توی گوشی پیچید: خیلی باحالی..یعنی چی عسل کیه؟..دیوونه منظورم عسل خوراکی بود..واسه صبحونه..

اریا لبخند زد و گفت: خیلی خب..می گیرم..

--همین الان بگیر..

--نوید..دارم میرم دادگاه..بذار برگشتم می گیرم..

--نه باز یادت میره..همین الان بگیر باشه؟..

نفسش را فوت کرد و دستش را لب پنجره گذاشت: خیلی خب..می گیرم..

--ایول..می دونی که من صبحونه باید عسل بخورم..با پنیر حال نمی کنم..

--ای کوفت بخوری..حالا این چند روز که از ماموریتمون مونده رو هم طاقت میاوردی دیگه..

--جونه اریا همیشه..ترک عادت موجب مرض است..

راه باز شد..سریع گفت: خیلی خب..کاری نداری؟..دیرم شده..

--نه دیگه برو به کارت برس..موفق باشی..

--ممنون..خداحافظ..

--خداحافظ..

گوشی را قطع کرد..برای اینکه سفارش نوید فراموشی نشود از اولین مغازه که سر راهش بود یک شیشه عسل خرید و به طرف دادگاه حرکت کرد..

دعا دعا می کرد امروز همه چیز به خیر بگذرد..

امروز دیگه روز آخر بود..روز دادگاهی شدنم..روزی که سرنوشتم تعیین می شد..دیشب چشم رو هم نداشتیم..خیلی می ترسیدم..سرگرد چیزی به من نگفته بود..حتما اون زن اعتراف نکرده..برای ادم بدشانسی مثل من چی از این بدتر؟..

می دونستم من ادم خوش شانسی نیستم .. حتما اینم سر نوشته دیگه.. باید قبولش کنم..

باز هم دادگاه.. باز هم قاضی.. باز هم ان نگاه های مزاحم.. باز هم اشک ریختن من و شرمگین شدنم..

خدایا پس کی می خواد تموم بشه؟.. چرا منو نمی بینی؟.. اینبار من بودم و یه مامور زن و جناب سرگرد..

منشی اجازه ی ورود داد.. روی صندلی نشستیم.. مامور از کنارم جم نمی خورد.. کی حال داره فرار کنه؟.. تازه اهل فرار کردنم نبودم.. چه کاریه؟.. همین جوریش که بی گناه بودم.. این اتهامو بهم زدن.. اگر می خواستم فرار بکنم حتما می گفتن یه ریگی به کفشته که داری در میری.. پس کلا بی خیال..

نمی دونم چرا مامان امروز نیومده بود؟.. این جلسه ی اخر دادگاه بود و فکر می کردم میاد تا منو ببینه.. نکنه چیزیش شده؟..

قاضی :بهار سالاری.. فرزند سامان.. شماره شناسنامه ی (...)

نگام کرد..

-بله..

طبق اظهاراتی که شما داشتید و دستگیریه چند تن از مواد فروشان و اعترافات یکی از انها مبنی بر بی گناهی شما.. و با در دست داشتن مدارک کافی.. دادگاه اعلام می کند که .. شما از این اتهام تبرئه شدید.. حکم ازادی شما صادر شد..

به گوشام اطمینان نداشتیم.. خدایا یعنی حقیقت داره؟.. من ازاد شدم؟.. چی می شنوم؟.. باور کردنی نیست.. اخه چطور امکان داره؟..

قاضی گفت یکی از اون متهم ها اعتراف کرده.. یعنی همون زنه ست؟..

بهت زده به سرگرد نگاه کردم.. با لبخند از جاش بلند شد و به طرفم اومد.. از رو صندلی بلند شدم.. دستور داد دستبندمو باز کنند.. مامور اطاعت کرد و دستبند رو باز کرد..

حلقه ی دستبند که از دور دستم برداشته بود.. تازه فهمیدم و درک کردم که من ازاد شدم.. من.. بهار سالاری بالاخره ازاد شدم.. خدایا شکرت.. خدایا هزاران مرتبه شکرت..

بغض کرده بودم.. از زور خوشحالی.. دستام یخ کرده بود.. همیشه اینجوری بودم.. به خاطر هیجان فشارم می افتاد.. الان هم درست توی همون موقعیت بودم..

داشتم می افتادم که نشستم رو صندلی..

صدای سرگرد رو شنیدم :حالت خوبه؟..

نگاهش کردم..زل زده بود به من..

اروم گفتم: خوبم..مرسی..

همون موقع گوشیش زنگ خورد..چرا خاموش نکرده؟..مگه نباید تو دادگاه گوشی همراه خاموش باشه؟..

بعد به خودم گفتم: خب دیوونه اون پلیسه..یه دفعه باهاش کار دارن باید در دسترس باشه..نمی دونم والا..بی خیال ازادی رو بچسب..وای..داشتم غش می کردم..یعنی باور کنم؟..

گوشیشو جواب داد..

--الو..سلام نوید..چی شده؟..چی؟..کجا؟..کدوم بیمارستان؟..حالش چطوره؟..باشه  
باشه..خداحافظ..

نمی دونم چرا اسم بیمارستان که اومد نگران شدم..

پرسیدم: جناب سرگرد اتفاقی افتاده؟..

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه..بهتره بریم..

--کجا؟..

--بیمارستان..

با تعجب نگاهش کردم: بیمارستان؟..چرا اونجا؟..

چند لحظه سکوت کرد..

--مادرت..حالش خوب نبوده..بردنش بیمارستان..

همین که گفت مادرتو بردن بیمارستان چشمام سیاهی رفت..

مامور زنی که کنارم ایستاده بود بازومو گرفت..

صدای نگران سرگرد رو شنیدم: چت شد؟..حالت خوبه؟..

به زور چشمامو باز کردم..رمقی نداشتم..

زیر لب گفتم: خوبم..

ولی صدامو خودم هم نشنیدم..



سرگرد: بلند شو.. باید بپرمت بیمارستان.. هم حال خودت خوب نیست هم مادرت اونجاست..

به زور بلند شدم.. اون مامور کمکم کرد..

تو ماشینش نشستم..

سرگرد رو به مامور گفت: برگرد ستاد..

—اطاعت قربان..

پشت فرمون نشست.. سرمو به شیشه ی پنجره تکیه دادم.. اشکام راه خودشونو خیلی خوب بلد بودن.. قطره قطره روی صورتم سرازیر شدند..

ماشین رو به حرکت در آورد.. سکوت کرده بود.. منم تو حال خودم بودم.. به مامانم فکر می کردم.. خدایا چیزیش نشه.. حالا که ازاد شدم مامانمو ازم نگیر.. نجاتش بده..

توی اتوبان بودیم.. اشکامو پاک کردم.. به دفعه یه صدای بلند.. مثل شلیک گلوله باعث شد از جام بپریم.. با ترس سر جام سیخ نشستم..

سرگرد داد زد: سرتو بدزد.. زودباش..

گیج و منگ بودم.. چی شده؟.. همون کارو که گفت کردم.. سرمو خم کردم..

یه شلیک دیگه باعث شد جیغ بکشم..

شیشه ی پشت ماشین خورد شد.. جیغ بلندی کشیدم و سرمو بیشتر خم کردم..

داد زد: سرتو نیار بالا.. محکم بشین..

به حرفش گوش کردم.. از زور ترس داشتم می مردم.. حاله که بد بود دیگه تا مرز سکنه هم رفته بودم..

با سرعت زیادی می روند.. اروم سرمو بلند کردم تا ببینم کجا میریم که یه تیر درست از بین من و سرگرد رد شد.. یه جیغ بنفش کشیدم.. سریع سرمو خوابوندم..

اون موقع که سرمو بلند کرده بودم دیدم که اطرافمون بیابون و دره ست..

خدایا اینجا کجاست؟.. اینجا چه خبره؟.. چه بلایی داره به سرمون میاد؟..

دوباره شلیک کردن.. با فریادی که سرگرد کشید برگشتم و نگاهش کردم.. از شونه ش خون می اومد.. با درد چشماشو بست..

کنترل ماشین از دستش خارج شده بود.. ماشین به طرف راست هدایت شد.. وای خدا دره بود..

خواست فرمون رو بگیره ولی دیگه دیر شده بود..

با جیغ بلندی که من کشیدم همزمان ماشین پرت شد تو دره..

## فصل ۸

فقط چشمامو بسته بودم و جیغ می کشیدم.. انقدر صدام بلند بود که اصلا متوجه اطرافم نبودم.. ماشین قلت می خورد و می رفت پایین..

پیشونیم با دیواره ی ماشین برخورد کرد.. با درد ناله کردم.. پیشونیم می سوخت.. دستم خورد به بدنه ی ماشین و درد گرفت..

یه دفعه ماشین از حرکت ایستاد.. هنوز داشتم جیغ می کشیدم.. ترس و وحشت بدی به جونم افتاده بود.. خدایا یعنی مردیم؟..

صدام بند اومد.. اروم لای چشمامو باز کردم.. چرا همه چی برعکسه؟.. ماشین چپه شده بود..

سریع سرمو برگردوندم و به سرگرد نگاه کردم.. وای خدا سرش رو فرمون بود و چشماشم بسته بود.. از فکر اینکه مرده و من اینجا تنها گیر افتادم زدم زیر گریه.. ولی الان که وقت گریه کردن نبود.. ممکن بود هنوز زنده باشه.. باید کمکش کنم.. دست راستم درد می کرد.. دست چپمو بردم جلو و اروم بازو شو تکون داد..

— سرگرد.. جناب سرگرد..

چشمام سیاهی می رفت.. پیشونیم می سوخت.. دستم کمی درد می کرد.. ولی اینا باعث نشد فقط بشینم و تماشا کنم..

نگاهی به در ماشین انداختم.. هر کار کردم باز نشد.. با شونه م هلش دادم چند بار بهش ضربه زدم.. بی جون بودم.. حال نداشتم.. ولی کوتاه نیومدم و به تلاش ادامه دادم.. چند بار دستگیره رو باز وبسته کردم.. بالاخره باز شد.. لبخند زدم..

درو باز گذاشتم و خودمو از لای در کشیدم بیرون.. پام گیر کرده بود.. با دستم کشیدمش بالا و خودمو پرت کردم بیرون.. نفس نفس می زدم.. باورم نمی شد هنوز زنده م..

نگاهی به پشت سرم انداختم.. عمق دره زیاد نبود.. شیبش هم کم بود.. برای همین ماشین سرعت نگرفته بوده و من الان زنده بودم.. دور تا دورمون هم تپه بود و درخت.. ماشین که به کل داغون شده بود..

ای وای جناب سرگرد.. بیچاره اون تو داره میمیره من اینجا وایسادم موقعیتمو می سنجم..

لنگ می زدم.. زانوم درد می کرد.. رفتم سمتش.. دستگیره ی در رو گرفتم و کشیدم.. باز شد.. ولی گیر کرده بود.. انقدر زور زدم تا کامل باز شد.. چون سنگینیش افتاده بود رو در تا درو باز کردم افتاد بیرون.. یعنی نصف تنه ش تو ماشین بود.. نصفش بیرون..

با وحشت نگاهش کردم.. شونه ی سمت راستش غرق خون بود.. گوشه ی پیشونیش زخم شده بود و ازش خون می رفت.. خدایا نمرده باشه؟!.. اون بهم خیلی کمک کرده بود.. واقعا بهش مدئون بودم.. نباید میداشتم بمیره..

به دستاش نگاه کردم.. دستامو بردم جلو.. موج دستشو گرفتم و محکم کشیدم.. یه کم تگون خورد ولی بی فایده بود.. انگار پاهاش گیر کرده بود..

از دری که سمت خودم بود رفتم تو.. به پاهاش نگاه کردم.. درسته.. پاهاش گیر کرده بود.. زانوشو گرفتم و کمی خم کردم.. پاش ازاد شد.. رفتم بیرون و دوباره برگشتم پیشش.. دستاشو گرفتم و اروم اروم کشیدمش..

دست خودم درد می کرد ولی توجهی بهش نکردم.. جون سرگرد در خطر بود.. نمی خواستم چیزیش بشه..

خیلی سنگین بود.. زورم بهش نمی رسید.. نزدیک به ۵ دقیقه طول کشید تا تونستم کامل بکشمش بیرون.. ماشین چپ کرده بود.. اگر توی این حالت نبود.. راحت تر می تونستم بیارمش بیرون..

به شونه ش نگاه کردم.. خون زیادی ازش رفته بود.. ای کاش اب داشتیم.. ولی شاید تو ماشین باشه..

رفتم طرف ماشین و توشو نگاه کردم.. یه بطری اب معدنی افتاده بود پشت صندلی.. برش داشتم.. پر بود.. لبخند زدم.. خداروشکر اینو گیر اوردم..

رفتم طرفش و جلوش زانو زدم.. روی صورتش خم شدم.. رنگش پریده بود.. کمی از اب رو ریختم تو دستم و پاشیدم تو صورتش.. حرکتی نکرد.. مچ دستشو گرفتم.. نبض داشت ولی خیلی کند می زد.. پس هنوز زنده ست.. کمی از اب بطری رو ریختم رو صورتش.. چشماش جمع شد.. با ذوق ادامه دادم.. چشماش نیمه باز شد..

در بطری رو بستم و گذاشتمش کنار.. با خوشحالی نگاهش کردم.. چشماشو بست و بعد از چند لحظه پلک زد.. اروم چشماشو باز کرد.. خدایا شکر.. بالاخره بهوش اومد..

نگاهم کرد.. خواست تگون بخوره که ناله کرد ..

-تگون نخور.. خون زیادی ازت رفته..

--کمکم کن..

—چکار کنم؟..

لباش خشک شده بود.. با زبون تر کرد و گفت :کمکم کن بشینم..

به اطرافم نگاه کردم.. یه درخت تو چند قدمی من بود..

دستمو بردم جلو زیر بازوشو گرفتم.. ناله کرد و از جاش بلند شد.. خودم که جون نداشتم.. ولی به سختی نگاهش داشتم بودم.. سنگینیشو انداخته بود رو دستم.. نمی توانست خوب راه بره.. اروم نشوندمش کنار درخت.. تکیه داد.. چشماشو بسته بود..

جلوش زانو زدم.. داشت ازش خون می رفت.. خون روی پیشونیش خشک شده بود و خون ریزی بند اومده بود ولی شونه ش هنوز خونریزی داشت..

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم :حالا چکار کنیم؟.. خونریزی شدیده..

لای چشماشو باز کرد و نگاه کرد.. صداس می لرزید.. از زور درد بود..

—گوشه ی پیشونیت زخم شده..

اروم نوک انگشتمو به پیشونیم کشیدم.. کمی می سوخت..

—مهم نیست.. فعلا شما واجب تری.. توروخدا بگو چکار کنم؟.. اینجا که باند و الکل و بتادین پیدا نمیشه.. چطوری زخمتون رو پانسمان کنم؟..

—هر کاری که میگم رو انجام بده.. با دقت..

—باشه باشه.. بگو.. چکار کنم؟..

—اول اتیش روشن کن..

—باشه اما با چی؟..

چشماشو بست.. با بی حالی گفت :یه کم چوب جمع کن.. عقب ماشین بنزین هست.. بیار تا بهت بگم..

به حرفش گوش کردم.. حاله اصلا خوب نبود.. مرتب چشمام سیاهی می رفت.. با این حال چندتا تیکه چوب جمع کردم و گالن بنزین رو از پشت ماشین برداشتم.. برداشتنش خیلی سخت بود.. پرت شده بود پایین و به سختی کشیدمش بیرون..

کمی از بنزین توی گالن رو ریختم روی چوب ها..

—فندک دارین؟..

-- تو داشبورت هست..یه چاقوی جیبی و یه شیشه عسل هم هست بیارشون..

پام درد می کرد..شل می زدم..رفتم و از تو داشبورت پیداشون کردم..یه فندک نقره ای که روش اسم اریا حکاکی شده بود..خیلی خوشگل بود..حدس می زدم یادگاری باشه..چاقو و عسل رو هم پیدا کردم..

به کمک اون فندک آتیش روشن کردم..

--چاقو رو بشور بعد لبه ش رو بذار تو آتیش..زیاد جلو نبر..فعلا حرارتش بده..

همون کاری که گفته بود رو انجام دادم..

صداش رو شنیدم: بیا اینجا..

با درد چشماشو بسته بود..جلوش زانو زدم..اروم لای چشماشو باز کرد..صورتش عرق کرده بود..

--کمک کن لباسمو در بیارم..

با تعجب گفتم: چی؟..همه شو؟..

با همون حالش یه لبخند محو زد و گفت: نه دختر..همه شو که نه..فقط پیراهنمو..

از حرفی که زده بودم شرمم شد..خداوکیلی قبل از حرف زدن یه کم فکر هم بکنی بد نیستا بهار خانم..

دستمو بردم جلو..یکی یکی دکمه های پیراهنشو باز کردم..چشماش بسته بود..اروم گوشه های پیراهنش رو گرفتم و از هم بازشون کردم..

یه رکابی جذب مردونه به رنگ سفید تنش بود..اوه اوه عضله رو ببین..

داشتم نگاهش می کردم و اصلا حواسم به اطراف نبود..خب چکار کنم؟..دست خودم نیست..

صداشو شنیدم..نگاهش کردم..همون لبخند محو روی لباش بود..

--پس چرا درش نمیاری؟..خشکت زده؟..

ای وای..به خودم اومدم..هل شدم و گوشه ی پیراهنشو سریع دادم پایین که ناله ش به اسمون رفت..

--ببخشید..حواسم نبود..

--حواست کجا بود؟..دختر یواشتر..

چیزی نگفتم و ترجیح دادم سکوت کنم.. به هر بدبختی بود پیراهنشو در آوردم.. دیگه عضله ش قشنگ جلوی دیدم بود.. نگاهم به زخم روی بازوش افتاد.. به خراش عمیق بود..

با ترس گفتم: تیر خوردید؟..

-- نه.. این فقط یه خراشه.. تیر به بازوم اصابت نکرد.. وگرنه حالم از اینم بدتر می شد..

- ولی خیلی خون ازتون رفته..

-- خب به خاطر اینه که زخمش عمیقه.. برای همین بی حالم کرده.. یه دستمال تمیز پیدا کن.. باید خون ها رو پاک کنیم..

- دستمال از کجا بیارم؟..

-- چندتا برگ دستمال کاغذی از تو ماشین بیار.. مجبوریم به همونا اکتفا کنیم..

به حرفش گوش کردم و دوباره رفتم تو ی ماشین.. یه بسته دستمال کاغذی اونجا افتاده بود.. چندتا برگ از روش برداشتم و احتمال دادم الوده باشن.. انداختم کنار.. جعبه رو آوردم و کنارش نشستم..

-- می تونی شست و شوش بدی؟..

- سعیمو می کنم..

چیزی نگفتم.. چندتا برگ دستمال برداشتم و خیس کردم..

-- مواظب باش اب به زخم نرسه.. عفونت می کنه.. فقط خون ها رو بشور..

- باشه حواسم هست..

اروم شروع کردم.. صورتشو برگردونده بود و چشماش هم بسته بود.. داشت درد می کشید.. دستم داشت زخم رو تمیز می کرد ولی نکام روی اندام عضلانی بود..

ای کاش می شد این نگاه سرکشمو کنترل کنم.. ولی مگه دست من بود؟.. افسار گسیخته شده بود.. کنترلش دست من نبود.. هر کار می کردم بازم نگاهم می چرخید روی شونه ها و بازوهای مردونه و جذابش.. قفسه ی سینه ش تند تند بالا و پایین می شد..

حالم یه جوری شده بود.. نمی دونم چطور بگم.. یه حس خاصی داشتم.. داغ کرده بودم.. تنم گر می داد..

صدای اخس بلند شد.. حواسم نبود دستم خورده بود به زخمش..

چیزی نگفت.. سعی کردم حواسمو جمع کنم ولی بازم نشد.. نگاه سرکشم چرخید روی صورتش و بعد هم بازوهایش ..

صورت جذابی داشت.. هیكلش هم ورزیده و عضلانی بود.. نمی دونم چرا اینجوری شده بودم.. تا حالا از این حس ها بهم دست نداده بود.. ولی الان.. به حال خاصی داشتم.. حالم نه بد بود نه خوب.. از طرفی هم سرم به کوچولو گیج می رفت..

بالاخره زخم رو شست شو دادم.. کارم که تموم شد سرشو برگردوند و نگاهم کرد.. مطمئن بودم صورتم سرخ شده..

نمی دونم چی شد.. همین که نگاهم کرد.. بیشتر داغ کردم.. خدایا چه مرگم شده؟..

لبخند زد.. ولی من نگاهمو دزدیدم و رفتم طرف آتیش..

خودم که گرم بود گرمای آتیش هم به معنای واقعی کلمه داشت آتیشم می زد..

صداشو شنیدم.. گرم و گیرا

--چاقو رو مستقیم بگیر رو شعله ی آتیش..

نگاش نکردم.. حواسم نبود دسته ی چاقو داغه.. همونجوری برش داشتم که با جیغ خفیفی دستمو کشیدم عقب..

دستم سوخت.. انگشتم قرمز شده بود.. دسته ی چاقو داغ بود و منه گیج همینجوری برداشته بودمش.. خوب معلومه دستم می سوزه..

--چی شد؟.. دستتو سوزوندی؟..

--چیز مهمی نیست..

خودم حال و روز درست و حسابی نداشتم.. حالا هی بلا پشته بلا به سرم نازل می شد.. یکی نبود بهم بگه خوب یا نه.. حواسم جمع کن تا نسوزی..

با گوشه ی مانتوم چاقو رو برداشتم.. گرفتم رو آتیش..

بعد از چند لحظه گفت: بیارش..

بردم طرفش .. گرفتم جلوش..

--چرا میدی به من؟..

با تعجب گفتم: پس چکارش کنم؟..

خیلی ریلکس گفتم: بذارش رو زخم تا جوش بخوره..

مات سر جام موندم..

—مگه اهنگریه؟.. من اینکارو نمی کنم..

وای از تصوورش هم دلم ریش می شد..

از حرفی که زده بودم لبخند زد و نکام کرد.. ای خدا نگاه این تغییر کرده یا من عوض شدم؟.. چرا طاقت نگاه نافذشو ندارم؟.. اینجوری نبودما.. مطمئنم.. ای کاش پیراهنشو در نمی آورد.. از اون موقع تا حالا اینجوری شدم..

خیلی خودمو کنترل می کردم به شونه ی پهن و هیکل مردونه ش نگاه نکنم.. ولی بازم از دستم در می رفت و چشمام روی بازوهاش میخکوب می شد..

—اره.. درست مثل اهنگریه.. حالا بیا جلو چاقو رو بذار روی زخم.. اینجوری خونریزش بند میاد..

رنگش حسابی پریده بود.. از یه طرف می ترسیدم چیزیش بشه.. و اونطرف هم می دیدم در توانم نیست اینکارو بکنم.. ولی اگر بمیره چی؟..

با تردید نگاهش کردم.. نگاهش هنوز به من بود.. چاقو سرد شده بود.. بالاخره تصمیمم رو گرفتم.. جونم اون واجب تر بود.. فوقش چشمامو می بندم..

چاقو رو گرفتم روی اتیش.. وقتی خوب داغ شد رفتم طرفش و جلوش نشستم.. صورتشو برگردوند.. اینجوری بهتر بود.. اگر نگاهم می کرد بدتر هول می شدم..

چاقو رو بردم جلو.. روبه روی زخمش نگه داشتم.. چشماشو بسته بود و از منقبض شدن فکش فهمیدم داره درد می گشه.. چشمامو بستم یه دستمو گذاشتم رو پام.. چاقو رو تو دستم محکم نگه داشتم و با یه حرکت سریع گذاشتمش رو زخم صدای فریادش بلند شد.. دستشو بلند کرد و گذاشت رو دستم.. سفت نگاهش داشته بود.. از صدای فریادش ترسیدم و چشمامو باز کردم.. لباسو به هم فشار می داد.. صورتش جمع شده بود.. روی پیشونیش عرق نشسته بود.. رنگش بیش از پیش پریده بود..

خدایش خیلی خیلی ترسیده بودم.. نمی دونستم باید چکار کنم.. خواستم دستمو بکشم که نداشت.. سفت نگاهش داشت.. داشتم پس می افتادم.. وای خدا الان نه.. الان غش نکنم.. تمام توانمو جمع کردم.. صورتمو برگردوند..

دستش شل شد.. بعد از چند لحظه دستشو برداشت.. چاقو رو کشیدم عقب.. با نگرانی چشمامو باز کردم و نگاهش کردم.. قفسه ی سینه ش تند تند بالا و پایین می شد.. رگ گردنش بیرون زده بود.. عضله هاش منقبض شده بود.. معلوم بود درد زیادی رو متحمل شده..



لباش بیشتر از قبل خشک شده بود..

--برای آب بیارم؟..

صدایش گرفته بود: نه.. فعلاً نباید آب بخورم..

--ولی لبات خشک شده..

سرشو بلند کرد و نگاه کرد.. چشمش سرخ شده بود.. لبخند بی جونی زد و گفت: اشکال نداره..

دلش برایش سوخت.. تو بد وضعیتی گیر کرده بود.. اصلاً حالش خوب نبود.. کمی از آب بطری رو ریختم رو دستمال و بردم جلو..

با تعجب نگاهم کرد.. هیچی نمی گفت.. دستمو بردم جلو.. به هیچ وجه نگاهش نمی کردم.. یعنی جراتشو نداشتم.. می ترسیدم یازم سوتی بدم.. دستمال رو اروم به لباش کشیدم.. مرطوب شد.. سنگینی نگاهشو خیلی خوب حس می کردم.. قلبم می خواست بزنه بیرون.. نمی دونم چرا هیجان زده شدم؟..

دستمو کشیدم عقب.. با دست سالمش اروم دستمو از روی مانتو گرفت.. خشک شدم.. نگاهمو کشیدم بالا.. با لبخند زل زده بود به من..

--چیزی شده؟..

سرشو تکیه داد و زیر لب گفت: ممنونم..

بعد هم دستمو ول کرد.. توی دلش گفتم دستمو نمی گرفتی هم می تونستی تشکر کنی.. داشتی قلبمو می آوردی تو دهنم.. ای بابا..

چیزی نگفتم..

--عسل رو بیار جلو..

شیشه ی عسل رو گرفتم جلوش.. انگشتشو کرد تو عسل و به طرف زخمش برد.. می دونستم عسل خاصیت ضد عفونی کنندگی داره.. برای همین داشت ازش استفاده می کرد..

انگشتش که به زخمش خورد با درد داد زد.. دستشو کشید عقب.. نمی تونست عسل رو رو زخمش بماله.. دردش می اومد.. خب حقم داره.. عسل غلیظه و باید محکمتر روی زخم بمالی تا روشو بیوشونه.. اینجوری که نمی تونست..

خواستیم بگم می خوام من کمکت کنم؟.. ولی اینبار سریع جلوی زبونمو گرفتم.. خاک به سرم اون موقع که فقط دستمال رو می کشیدم رو بازوش حالم اونجوری شده بود وای به حال الان که بخوام مستقیماً به تنش

دست هم بزنم..وای اصلا نمی شد..ولی از اونجایی که من خوش شانس ترین ادم روی این کره ی خاکی هستم.. گفت: باید کمکم کنی..می خوام با غسل ضدعفونیش کنم..

توی دلم گفتم: عمر!!!!!!این یه قلمو بی خیال ما شو تو رو خدا..

ولی خب روم نشد بلند بگم..اگر می گفتم لابد پیش خودش می گفت دختره به خودش شک داره..خب شک دارم دیگه پس چی؟..می دونم همین که دستم به تنت بخوره تا جیگرم اتیش می گیره..انگار برق داری..منو هم این وسط برقت می گیره بیچاره میشم..

نگاهم پر از تردید بود..بالاخره صداس در اومد: پس چرا معطلی؟..تا دوباره زخم سر باز نکرده باید پانسمانش کنیم..زود باش دیگه..

انگار طلبکاره..ولی خب گناه داره..یه جورایی هم حق داره..به غیر از من کس دیگه ای اینجا نیست تا کمکش کنه..

اخمامو کشیدم تو هم..انگشتمو کردم تو شیشه و یه مقدار غسل اوردم بیرون..اینبار صورتشو برنگردوند..مستقیم زل زده بود به من..ای کاش نگاهم نمی کرد..دستمو بردم جلو..هنوز نگاهش به من بود..ای بابا..

—میشه صورتتون رو بکنید اونور؟..

با لبخند گفت: کدوم ور؟..

— هر وری عشقته..

ای وای..حواسم نبود این جمله رو بلند گفتم..

می خواستم تو دلم بگما..نمی دونم چی شد بلند گفتم..

ابروهاشو داد بالا و لبخندش پررنگتر شد..نگاهمو ازش دزدیدم..خودمو زدم به اون راه..می خواستم زخمشو ضدعفونی کنم ولی مگه می داشت؟..هیچ جوری نگاهشو از روم بر نمی داشت..نخیر..مثل اینکه این زخم حالا حالاها پانسمان بشو نیست..از کی تا حالا علافش شدم..

با صدای نسبتا لرزانی گفتم: خب پس چرا روتونو نمی کنی اونور؟..بذارید به کارم برس..

—من مشکلی ندارم..شما به کارت برس..

نگاهش کردم: می دونم شما مشکلی نداری..منتها من مشکل دارم..پس خواهش می کنم روتونو بکنید اونور..

خوبه بازوش زخمه اینجوری می کنه اگر سالم بود چکار می کرد؟..

ولی هنوزم ازش حساب می بردما.. کافی بود یه اخم از اونایی که ادم تا مرز سکنه میره بکنه دیگه خلاص بودم..

--خیلی خب.. چون خواهش کردی ..

سرشو برگردوند.. اخیش.. ای کاش زودتر ازش خواهش می کردم..

دستمو بردم جلو و غسل رو کشیدم رو زخمش.. ناله ی بلندی کرد..

خواستم دستمو بکشم عقب که گفت :نه.. ادامه بده.. اگر داد و فریاد هم کردم تو ادامه بده..

چیزی نگفتم و دوباره دستمو کشیدم رو زخم.. فاصله م خیلی باهاش کم بود.. نوک انگشتم که به بازوش خورد دیدم داغه.. نمی دونم شاید به خاطر همون گرما بود که دوباره گر گرفتم..

نه بهار.. دوباره شروع نکن.. ولی به خدا دست خودم نبود.. توی دلم یه جور می شد و دوست داشتم بیشتر بهش نزدیک بشم.. البته نه اونجوری که بپریم توی بغلش و این حرفا.. یه جور کشش بود.. نمی دونم دلیلش چی می تونست باشه ولی این کشش و نزدیکی رو خیلی خوب حس می کردم.. برام قابل لمس بود..

سه بار روی زخمش غسل مالیدم بار اول ناله های بلندی می کرد ولی بار دوم و سوم ساکت شده بود و هیچی نمی گفت.. نفساش منظم شده بود..

زیر لب گفتم :وااااا یعنی خوابش برد؟..

صداشو شنیدم.. اروم بود..

--نه.. بیدارم..

دستمو کشیدم عقب.. تا همینجا هم بستش بود..

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد..

--تموم شد؟..

پ نه پ می خوام تا ته شیشه رو بکشم به تنت..

--بله فکر نکنم جایی از زخم باقی مونده باشه..

--چند تا برگ دستمال کاغذی بذار روش.. با یه پارچه ببند..

— دستمال کاغذی؟!.. خب فکر کنم بچسبه به بازوتون..

— اشکال نداره.. فعلا همینو داریم.. کاری نیمشه کرد..

قبول کردم و چند تا برگ دستمال گذاشتم رو زخمش..

حالا پارچه از کجام بیارم؟!..

به مانتوم نگاه کردم.. یه دور ببرم اندازه ی یه دور بازو و کتفش در میاد.. همون چاقو رو برداشتم و یه گوشه از مانتومو پاره کردم و کشیدم.. جر خورد و یه وجب کوتاه تر شد ولی هنوز تا بالای زانوم بود..

پارچه رو اوردم جلو و دور تا دور بازو و کتفش بستم.. یه گره ی محکم هم بهش زدم.. بالاخره تموم شد..

— خب اینم از این.. تموم شد..

— از اینکه بهم کمک کردی ممنونم.. نوبی داشبورت یه بسته قرص مسکن هست.. اونو برام میاری؟!..

— باشه الان میارم..

از جام بلند شدم و لنگان لنگان رفتم طرف ماشین.. یه بسته قرص تو داشبورت بود برداشتم.. یه دونه از توی جلد در اوردم و دادم دستش.. گذاشت تو دهانش و با گلوی خشک قورتش داد..

— خب یه کم اب بخورید.. اینجوری که قرص کاملا پایین نمیره..

بطری اب رو برداشت و یه قلوپ کوچیک خورد..

به پام نگاه کرد..

— چرا پات می شله؟!..

— نمی دونم..

— نگاهش نکردی؟!..

— نه..

رفتم پشت درخت و شلوارمو زدم بالا.. یه کم زخم شده بود و کمی هم کبود شده بود.. ولی چیز مهمی نبود..

از پشت درخت اوادم بیرون..

- چیزی نشده.. به کم کوفته شده..

خواستم بشینم که یهو چشمم سیاهی رفت.. همه چیز دور سرم می چرخید.. دستمو گرفتم به سرم.. نمی توانستم بایستم..

کنترلمو از دست دادم و زانو زدم..

بی حال افتادم رو زمین و.. دیگه چیزی نفهمیدم..

بهار روی زمین افتاده بود.. اریا بهت زده نگاهش کرد.. خودش را روی زمین کشید و از زور درد ابروهایش را در هم کشید.. لبش را به دندان گرفت.. صدایش زد..

-بهار.. بهار.. سالاری.. صدامو می شنوی؟..

جوابی نشنیدم.. آرام به صورتش ضربه زد.. بی فایده بود.. بازویش را تکان داد.. بهوش نیامدم..

احتمال می داد فشارش افتاده باشد.. گوشه ی پیشانی اش شکافته بود.. می دانست با استرسی که امروز به او وارد شده این بلا به سرش آمده..

کمی از اب بطری را به صورتش پاشیدم.. چشمانش کمی جمع شد ولی به هوش نیامدم..

نگاهش به شیشه ی عسل افتاد.. این می توانست کمکش کند.. مقداری عسل بیرون آورد.. انگشتش را به طرف دهان او برد.. کمی تحمل کرد.. بعد از چند لحظه انگشت اغشته به عسلش را در دهان بهار گذاشت..

بهار مزه ی شیرینی ان را حس کرد.. اریا دوباره همین عمل را تکرار کرد.. نرمی زبان بهار که با سر انگشتانش برخورد کرد حس خاصی به او دست داد.. تنش داغ شد..

برای بار سوم هم در دهانش عسل گذاشت.. دوباره همان خیسی و نرمی زبان بهار حالش را منقلب کرد.. تا به حال انقدر به زیباییه او توجه نکرده بود.. می دانست بهار زیباست و روح لطیف و پاکی دارد.. برای این برداشتش هم دلیل داشت ولی تا به حال این همه به او نزدیک نشده بود تا این چنین به او نگاه کند..

خواست انگشتش را بیرون بکشد ولی بهار ان را به دهان گرفته بود.. بیش از پیش احساس داغی می کرد.. به طوری سر تا پایش از زور گرمای تنش عرق کرده بود..

خودش هم تلاشی نکرد تا انگشتش را بیرون بیاورد.. نمی دانست چرا و چگونه ولی این حس یک جور خاص بود.. متفاوت بود.. حسی پر از ترس.. شاید هم پر از شور و هیجان.. ولی بی نظیر بود..

بهار چشمانش را باز کرد.. اریا به خودش آمد.. محو تماشای او شده بود.. درد دستش را به کل فراموش کرده بود.. اخم هایش را در هم کشید.. شاید به خاطر ترس بود... ولی هنوز هم چیزی از هیجانش کم نشده بود..

سبزی چشمان بهار با سیاهی چشمان اریا گره خورد.. بهار با دیدن او تعجب کرده بود.. آرام لبانش را باز کرد.. اریا انگشتش را بیرون کشید..

هر دو با شرم به یکدیگر نگاه کردند.. صورتشان سرخ شده بود.. عرق کرده بودند..

بهار سراسیمه در جایش نشست.. اریا سرش را برگرداند.. نگاهشان را از یکدیگر می دزدیدند..

ناخواسته بود.. همه ی کارهایشان ناخواسته بود.. هیچ یک از اینها را پیش بینی نکرده بودند.. نه اریا و نه بهار..

ناخواسته قدم به راهی می گذاشتند که تهنش نامعلوم بود..

ان تعقیب و گریز.. تیر اندازی.. افتادنشان به ته دره.. گیر افتادنشان.. زخم روی بازوی اریا.. داغی تن بهار.. بیهوش شدنش.. و ان عسل که با شیرینیش حسی نو در دل ان دو به وجود آورده بود..

ولی مشکل اینجا بود که.. هیچ یک پذیرای این حس نبودند.. شاید ترس از آینده.. بهار خود درگیر مشکلاتش بود.. و اریا هم دست کمی از او نداشت..

اینده چه چیز برای انها می خواست.. هیچ کس نمی دانست.. سرنوشتشان جور دیگری رقم خورده بود..

به درخت تکیه داده بودم.. سرگرد هم پشتش به من بود و به همون درخت تکیه داده بود.. گتش رو تنش کرده بود.. هوا یه کم سوز داشت.. وای حتما شب از اینم سردتر میشه..

کمی از عسل رو خوردم ..

-- همه ش رو نخور.. معلوم نیست تا کی اینجا گرفتاریم.. غذایی هم نداریم.. لااقل داشتنه همینم غنیمته..

اخمامو کردم تو هم و لبامو جمع کردم.. اه.. چرا انقدر ضدحال می زد؟..

- یعنی چی معلوم نیست؟.. بالاخره که یکی پیدامون می کنه..

--اره.. گرگ و روباه و شغلا پیدامون می کنن.. فقط بذار هوا تاریک بشه.. سر و کله شون پیدا میشه..

با ترس اب دهانمو قورت دادم.. گفت گرگ؟.. وای خدا..

سریع تکیه م رو از درخت برداشتم و جلوش نشستم.. سرشو بلند کرد و نگام کرد..

با ترس گفتم: شوخی می کنی؟..

خیلی جدی گفت: نه.. مگه من با تو شوخی دارم؟.. یه کم دیگه صبر کنی خودت متوجه میشی که راست میگم یا دروغ..

—عمر! برای چی باید صبر کنم؟..خب روی این ماشین کوفتی یه بی سیمی چیزی نصب نیست بشه باهاش به کسی خبر داد؟..

پوزخند و گفت: این ماشین شخصیه..بی سیمش کجا بود؟..دیدی که ماشین اداره رو دادم ستوان برد..

با ناامیدی نگاهش کردم..ای بخشکی شانس..عجب خوش اقبال بودم من..یه دفعه یاد موبایلش افتادم..

با خوشحالی گفتم: راستی موبایل که هست..با اون زنگ بزنین بیان نجاتمون بدن..

دستشو کرد تو جیبشو موبایلشو در آورد..انداخت جلوم..با تعجب نگاهش کردم..

—برش دار..

دستمو بردم جلو و گوشی رو برداشتم..دکمه ش رو زدم ولی صفحه روشن نشد..چندبار دیگه دکمه رو فشار دادم..بی فایده بود..

—این چرا کار نمی کنه؟..

—چون شارژ نداره..

—چی؟..وای پس رسما بدبخت شدیم رفت؟..

اروم خندید و گفت: از این لحاظ که نمی تونیم با کسی در ارتباط باشیم اره..

چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم: یعنی چی؟..

تکیه ش رو از درخت برداشت..اروم از جاش بلند شد..اونم مثل من یه کوچولو می لنگید..

به طرف ماشینش رفت و در همون حال گفت: باید کمک کنی ماشین رو برگردونیم..مجبوریم شب رو نوی ماشین بگذرونیم..وگرنه هیچ جوری از دست گرگ ها و شغالا در امان نیستیم..درضمن شب هوا خیلی سرد میشه..توی ماشین گرمتره..

سریع از جام بلند شدم..حق با اون بود..ولی چجوری ماشین به این گندگی رو برگردونیم؟!..۱۰ تا مرد هم باشن نمیشه..

جلوی ماشین وایسادم..عین ماتم زده ها داشتم نگاهش می کردم..

—چیه؟..چرا خشکت زده؟..

—اخره ما دوتا با این حال زارمون چطوری ماشین به این گندگی رو جا به جاش کنیم؟..

لبخند زد و به بدنه ی ماشین دست کشید..

-- اگر یه درصد هم احتمال بدی که امشب توسط گرگا تیکه پاره میشی خود به خود زورت زیاد میشه..

نگاهم کرد و ابروش انداخت بالا :نکنه دلت می خواد خوراک حیوونای اینجا بشی؟..

با وحشت نگاهش کردم..حتی اب دهانمو هم نمی تونستم قورت بدم..

بدون اینکه وقت رو از دست بدم رفتم جلو و گفتم :من کجاشو بگیرم؟..

با همون لبخند نگام کردم..ولی من از حرفی که زده بود بدجور ترسیده بودم..

کنار ماشین ایستاد و گفت :اونطرف ماشین خالیه..به طرف راست چپ کرده ..بیا سمت من..باید با هم از این طرف هلش بدیم تا برگرده..

اوادم کنارش و گفتم :ولی دستت زخمیه..نمی تونی بهش فشار بیاری..

-- با دست سالم هل میدم..

تو دلم گفتم :اینو جو گرفته یا منو خنگ فرض کرده؟..یا شاید هم هر دوش..میگه با یه دست هلش میدم..هه..توهم هرکولی زده..

دید دارم نگاهش می کنم..گفت :چی؟..

نفسمو دادم بیرون و گفتم :هیچی..فقط دارم به این فکر می کنم که توی این معلق زدنا سرتون محکم به جایی نخورده؟..

با تعجب گفت :چطور؟..

با دستم محکم زدم به بدنه ی ماشین و گفتم :د اخه یه چیزی میگین با عقل جور در نمیاد..مگه میشه با یه دست ماشین به این گندگی رو حل داد؟..

اروم خندید و گفت :خب تو هم هستی..

با پوز خند نگاهش کردم و گفتم :من؟..یعنی واقعا روی من چه جوری حساب کردین؟..من یه فرقون رو هم نمی تونم تکون بدم چه برسه به این ماشین..

با لحن جدی گفت:می تونی..

--میگم نمی تونم..اونوقت شما میگی می تونی؟..



زل زد توی چشمام و با لحن خاصی گفت: گرگا.. شغالا.. اینا باعث نمیشه که بتونی؟..

ای بابا.. اینم نقطه ضعف منو گیر آورده بودا.. باز یادم انداخت.. نه این یه قلم خداییش ترس داره.. باید بتونم..

—خب در کل کار که نشد نداره.. حالا یه امتحانی می کنیم..

خندید و رفت پشت ماشین.. وا.. چرا رفت اونجا..

از پشت ماشین یه طناب کلفت بیرون آورد.. پیچیده بود دور بازوش..

اومد طرفم و گفت: کمک کن اینو ببندیم به ماشین..

—اینو؟.. چجوری؟..

—من اونطرف وایمیستم.. تو برو زیر ماشین.. سر طناب رو بذار زیر و بیا بیرون.. دوتایی هلش میدیم جلو.. سر طناب که اومد بیرون تو ماشین رو نگه میداری من می کشمش بیرون بعد می بندیم دورش و دونفری طناب رو می کشیم.. اینجوری شاید بشه ماشین رو برگردوند سر جاش..

—خدا کنه بشه.. چون اگر آخرش نشه کاریش کرد این وسط خودمون رو حسابی خسته کردیم.. آخرش هم هیچی نمیشه جز اینکه خورا که حیوونا بشیم..

—منم امیدوارم که بشه.. پس زود باش.. خیلی کار داریم..

سر مو تکون دادم.. موبه مو کارهایی که گفته بود رو انجام دادم.. رفتم زیر ماشین طناب رو گذاشتم و اومدم بیرون.. با هر بدبختی بود یه کوچولو هلش دادیم.. مگه تکون می خورد؟.. خودمونو کشتیم فقط یه ذره رفت جلو.. وای خدا.. از بس زور زده بودم موج دستام درد گرفته بود.. ماشینش شاسی بلند نبود برای همین زیاد سنگین هم نبود.. ولی همینم نمی شد تکون بدی.. د آخه مگه من اینکـــــــــــــــاره بودم؟.. ای بابا..

سر طناب معلوم شد.. من همونطور هل می دادم.. سرگرد پشتشو چسبوند به بدنه ی ماشین و همینطور که هلش می داد خم شد و سر طناب رو گرفت.. اگر ولش می کرد ماشین پرت می شد جلو.. اون وقت تموم تلاشمون از بین می رفت.. باتمام توانش طناب رو کشید.. از سر و روش عرق می چکید.. خیلی سخت بود.. کلی خون از دست داده بود.. وضعیتش هم خوب نبود.. ولی مجبور بودیم.. برای زنده موندنمون باید تلاش می کردیم.. بالاخره با کلی سختی و تلاش طناب رو کشید بیرون.. نفس نفس می زد..

دیگه هل نمی دادیم.. همونطور ماشین رو نگه داشته بودیم.. دستم داشت از حس می رفت..

—ولش کن.. برو سر طناب رو بده من.. از روی ماشین رد کن..

همون کاری که گفته بود رو انجام دادم.. سر طناب رو از رو ماشین رد کردم و دادم دستش..

--بیا کمک کن.. باید گره ش بزنی.. سعی کن محکم گره بزنی..

طناب ضخیم بود.. وقتی می خواستم گره بزنی باز می شد.. دستشو آورد جلو و سر طناب رو گرفت.. دستمو برداشتم..

-اون یکی سر شو بده من.. نگه میدارم تا راحت تر بشه گره زد.. زود باش دیگه.. خیلی اروم کار می کنی..

ای بابا چقدر دستور میدی.. خوبه بی چون و چرا به دستورش عمل می کنم.. اونوقت آخرش یه چیزی هم بهش بدهکار میشم..

سر طناب رو دادم دستش.. اگر می خواستم حلقه ی گره رو بزنی دستم به دستش برخورد می کرد.. هی می خواستم دستم بهش نخوره ولی نمی شد.. دو طرفشو گرفته بود.. حالا خوبه شونه ش رو با همین دستام مالیده بودم.. ولی نمی دونم چرا الان نمی تونستم..

-پس چرا معطلی؟..

-اخه.. چیزه..

--چیزه؟..

از لحنش خنده م گرفت.. جدی بود..

تو دلم گفتم: هیچی یه کوچولو چیزه..

از این فکرم لبخند روی لبام پررنگ تر شد..

با تعجب گفت: به چی می خندی؟.. توی این موقعیت واسه خودت جک میگی؟.. دستم خسته شد.. زود باش گره رو بزنی..

زیر چشمی نگاهش کردم.. یعنی نمی دونه نمی خوام دستم به دستش بخوره؟.. نه خب مگه مثل تو دیوونه ست؟.. رفتی شونه ش رو براش مالیدی اونوقت از اینکه توی این موقعیت دستت بهش بخوره تردید داری؟.. خداییش هم بخوای حساب کنی فکرت در کل خنده داره..

دستم یه کوچولو می لرزید.. گره رو زدم.. هر دو دستش دو طرف دستام بود و واقعا هم گرم بود.. به طوری که یه لحظه پیش خودم گفتم: نکنه تب داره؟..

ولی دستای من سرد بود.. مثل یه تیکه یخ..

داشتم گره ی سوم رو می زدم که با لحن ارومی گفت: چرا دستات سرده؟..

دستم روی طناب خشک شد.. از سوالی که پرسیده بود شکه شدم.. پس فهمیده بود..

فاصله ش با من خیلی کم بود.. به طوری که نفس های داغش با گوشه ی روسریم برخورد می کرد..

جرات کردم و اروم سرمو بلند کردم.. نگاهمون تو هم قفل شد.. یعنی نه من حرکتی می کردم نه اون.. احساس می کردم دستام یخ بسته ولی از تو دارم آتیش می گیرم..

سرمو انداختم پایین و به طناب دست کشیدم..

—هیچی.. من همیشه همینجوریم..

—یعنی همیشه دستات سرده؟..

—اره؟..

—چرا؟..

ای بابا..

داشتم گره رو محکم می کردم..

گفتم: مهمه که بدونید؟..

خشک و جدی گفت: اگر مهم نبود سوال نمی کردم.. اینو همیشه یادت باشه..

انقدر لحنش جدی بود که ترجیح دادم بیشتر از این نپیچونمش.. به هر حال پلیس بود و تا سر از کارم در نیاره ول کن نیست..

گره ی چهارم زدم و گتم: خب دلپشو نمی دونم.. شنیدین میگن یکی طبعش گرمه یکی سرد؟.. شاید منم اینجوریم و طبعم سرده..

سرمو بلند کردم نگاه کوتاهی بهش انداختم.. دیگه نگاهش جدی نبود.. یه لبخند کم رنگ هم روی لباش بود..

—به نظرت من گرمایی هستم یا سرمایی؟..

داشتم گره رو محکم می کردم.. از این سوالش شوکه شدم.. توقع نداشتم اینو بپرسه.. سرخ شده بودم..

—سوال من جواب داشت..

—خب.. من فکر کنم گرمایی باشین..

البته به فکر کردن هم نیازی نبود.. به کوره ی آتیش زبون درازی می کرد از بس داغ بود..

لبخندش پررنگتر شد و گفت: واقعا؟.. نمی دونستم.. اونوقت چطور فهمیدی؟..

دیگه داشتم سخته رو می زدم.. آخرین گره رو هم زدم.. چه بلا گره ای شده ها..

صدام کمی لرزش داشت: فهمیدنش که کاری نداشت..

—چطور؟..

سکوت کردم.. دستاش هنوز دستای منو تو خودش گرفته بود.. یعنی همیشه گفت محاصره شون کرده بود.. اونجوری نبود که بگم داره به دستم فشار میاره یا خودشو بهم نزدیک می کنه.. نه.. خیلی معمولی همونطور طناب رو نگه داشته بود.. البته مجبور بود نگه داره.. اینجوری طناب کشیده نمی شد و می تونستم راحت تر گره بزدم..

بالاخره تموم شد.. با خوشحالی سرمو بلند کردم و خواستم بگم: بفرمایید.. اینم از گره..

ولی لبخند روی لبام ماسید..

با لبخند جذابی زل زده بود به من.. انتظار این حرکت رو نداشتیم.. واسه ی همین شوکه شده بودم.. همین که نگاهشو از روم برداشت تازه به خودم اومدم.. وای خدا چه مرگم شده؟.. اروم خودمو کشیدم کنار.. دستش رو از روی طناب برداشت.. از زور هیجان می لرزیدم..

صداشو شنیدم.. از اونطرف گفت: بیا طناب رو بگیر.. باید ماشین رو به کمکه این بکشیم..

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم جلو.. دستامو به هم مالیدم و موج دستامو یه کم ماساژ دادم.. طناب رو گرفتم.. خودش هم پشتم بود و با دست سالمش سر طناب رو گرفته بود..

—آماده ای؟.. با شمارش من شروع کن و محکم بکش..

—باشه..

—۱..۲..۳.. بکش..

با تمام توانم کشیدم.. اون هم از پشت طناب رو می کشید.. ماشین یه تکون کوچولو خورد.. ولی فایده ای نداشت..

—تو طناب رو ول کن برو ماشین رو هل بده.. من از اینور می کشم..

همون کاری که گفته بود رو انجام دادم..وای باز باید هل می دادم..زیر لب یه یاعلی گفتم و دستمو گذاشتم رو بنده ش و هلش دادم..ماشین کامل چپ نکرده بود فقط به طرف چپ بدنه افتاده بود برای همین راحت تر می شد برگردوندش..

محکم هل دادم..نه نباید ناامید بشم..باید بتونم..اره..من می تونم..نباید خسته بشم..

همه ش زیر لب به خودم دلداری می دادم..من از اینور هل می دادم..سرگرد از اونور طناب رو می کشید..انقدر ادامه دادیم و عرق ریختیم..که در عرض ۲۰ دقیقه بالاخره تونستیم ماشین رو برگردونیم..با اینکه حال اصلا خوب نبود ولی ذوق کرده بودم..

طناب رو ول کرد..با لبخند نگاهش کردم..

نفس نفس می زد..منم دست کمی از اون نداشتم..

--بالاخره موفق شدیم..

--بله دیگه..دیدید کار نشد نداره؟..

با این حرفم نگاهش چرخید رو من..چند لحظه نگاهم کرد و گفت:اره خب..بر منکرش لعنت..هیج کاری نشد نداره..فقط باید بخوای تا بشه..

نگاهمو ازش دزدیدمو به ماشین نگاه کردم..

--حالا چکار کنیم؟..

--هوا کم کم داره تاریک میشه..نباید بذاریم آتیش خاموش بشه..باید هیزم جمع کنیم آتیش بیشتری درست کنیم..گرگا با وجود آتیش جلو نمیان..

--بهتر نیست آتیش رو بیاریم کنار ماشین؟..

--خیلی خب..ولی مواظب باش گالن بنزین رو نزدیکش نداری..خطرناکه..

--نه حواسم هست..

--پس تا تاریک نشده بریم هیزم جمع کنیم..در ضمن از کنار من هم تکون نخور..

قبول کردم..سرگرد چاقوش رو گذاشت توی جیبش و هر دو رفتیم طرف درختا..

تقریبا اربعی بود داشتیم چوب جمع می کردیم که از پشت یکی از درختا صدای خش خش شنیدم..

با ترس سیخ سرجام وایسامم..

سرگرد پشتش به من بود..خم شده بود و از روی زمین چوب جمع می کرد..

یه دفعه دیدم یکی از پشت درختا به طرفش دوید..همچین جیغ کشیدم که صدام به طور وحشتناکی بین درختا پیچید..

سرگرد تا صدای جیغمو شنید سرشو بلند کرد که همون موقع اون مرد بهش حمله کرد..یه چاقوی بزرگ توی دستاش بود..

سرگرد بی معطلی چوب هارو به طرفش پرت کرد..نقاب داشت..صورتش دیده نمی شد..چوب ها خورد بهش..ایستاد..سرگرد از توی جیبش چاقوشو بیرون آورد و با نگاه تیز و برنده ای به اون مرد خیره شد..

دستمو گرفته بودم جلوی دهانم و با وحشت به اونا نگاه می کردم..

به طرف سرگرد حمله کرد..جیغ خفیفی کشیدم و زدم زیر گریه..خیلی ترسیده بودم..اخه این کی بود که یهو از پشت درختا پیداش شد?..

سرگرد دستای مرد رو تو هوا گرفته بود..

داد زد :بهار برو تو ماشین..درهارو قفل کن..زودباش بجنب..

با ترس عقب گرد کردم و به طرف ماشین دویدم..پام خیلی درد می کرد..با فشاری که بهش وارد شده بود تیر می کشید و درد بدی توش پیچیده بود..

نزدیک ماشین بودم که یکی از پشت منو گرفت..جیغ کشیدم..از ترس چیزی نمونده بود پس بیافتم..منو چسبوند به ماشین..همچین هلم داد که قفسه ی سینه م محکم خورد به لبه ی ماشین و درد گرفت..از زور درد کبود شدم..هم ترسیده بودم و هم درد داشتم..

سردی تیغه ی چاقو رو روی پوست صورتم حس کردم..صدای کلفت و خشنی داشت..

—از دست ما در میری جوجه?..اقا دستور داده جنازه ت رو تحویلش بدم..تیکه تیکه ت می کنم خوشگله..

کنار گوشم بلند زد زیر خنده..می لرزیدم..بدنم یخ کرده بود..چاقو رو آورد پایین..نه..نمیذارم منو بکشی..فکر کردی اشغال..

همین که کم ازم فاصله گرفت خودمو از ماشین جدا کردم و با پشت کمرم هلش دادم..تکون نخورد نامرد عوضی..ولی خب با همین عکس العملم یه کم هل شده بود..فکرشو نمی کرد..

انقدر ترسیده بودم که اگر می گفتم تا مرز سکنه هم رفته بودم دروغ نگفتم..ولی اینکه بخواد بلایی سرم ببارد و به قول خودش تیکه تیکه شده م رو تحویل کیارش بده این منو به وحشت می انداخت..مطمئن

بودم از طرف کیارش اومده..حالا که دیده ازاد شدم خواسته سر به نیستم کنه..این باعث می شد برای نجات جونم اروم ننشینم..

برگشتم و خواستم با زانوم بزخم زیر شکمش که خوش رو پرت کرد جلو و چسبید بهم..ای ای دل و روده م پیچید تو هم..

برای یه لحظه از روی شونه ش به پشت سرش نگاه کردم..چاقو نوی دست سرگرد خونی بود و اون مرد پهلوشو چسبیده بود..

سرگرد کناری ایستاده بود و حالتش جوری بود انگار آماده ی حمله ست..

اون مرد داد زد:اسی ..

برگشت و به پشت سرش نگاه کرد..با دستم هلش دادم ولی یه ذره هم تگون نخورد..عجب غولیه..

--اسی بزنی بریم..وضعیت قرمز..

برگشت و نگاهم کرد..فقط چشماش معلوم بود که حتی از پشت نقاب هم ادم وحشت می کرد نگاهش کنه..

--بالاخره خودم دخلتو میارم..صبر کن و بین جوجه..

خودشو کشید کنار و به طرف درختا دوید..اونی که پهلوش زخمی شده بود هم پشت سرش لنگان لنگان رفت..

سرگرد همونجا ایستاده بود..تعجب کرده بودم که چرا نگرفتسون؟..اون مرد که ادعاش می شد می خواد منو بکشه پس چرا نکشت؟..

از زور ترس نفس نفس می زدم..سرگرد با حال زار به طرفم اومد ولی بین راه زانو زد و افتاد..

با اینکه حال خودم هم اصلا خوب نبود با ترس رفتم طرفش و کنارش زانو زدم..

--حالتون خوب نیست؟..

با بی حالی سرشو بلند کرد و نگاه بی رمقی بهم انداخت..

--خوبم..فقط..

لبه ی کتشی رو زد کنار..وای خدا..پانسمانش خونی بود..

--زخم خونریزی کرده..باید پانسمانشو عوض کنیم..

از پشت افتاد رو زمین.. تند تند نفس می کشیدم.. قفسه ی سینه ش بالا و پایین می شد..

اروم پارچه رو باز کردم.. با قسمت خشکش خون ها رو پاک کردم.. بازم باید یه تیکه از مانتوم رو جر می دادم.. فکر کنم همینجوری ادامه بدم یه نیم تنه ازش در بیاد.. خب چیز دیگه ای هم نداشتیم..

وقتی زخم رو خوب تمیز کردم.. پارچه رو روش بستم.. کارم تموم شده بود.. دیدم چشماش بسته ست..

- سرگرد..

جواب نداد.. اینبار بلندتر صداش زدم: سرگرد..

بازم جوابمو نداد.. ترسیدم.. امروز خیلی بهش فشار وارد شده بود.. نکنه چیزیش شده؟.. از این فکر اشک توی چشمام حلقه بست..

با ترس تکونش دادم و صداش زدم..

- سرگرد.. جناب سرگرد.. تورو خدا چشما تونو باز کنین.. سرگرد..

دیگه رسما به گریه افتاده بودم.. سرم خم شده بود پایین و اشک می ریختم..

-- انقدر ابغوره بگیر دختر.. بازغش می کنی مجبور میشیم غسل به خوردت بدیم..

با خوشحالی سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. چشماش باز بود و داشت منو نگاه می کرد..

با ذوق گفتم: وای خدارو شکر.. حالتون خوبه؟..

لبخند بی جونی زد و گفت: به مرحمت شما.. بد نیستیم..

هنوز داشت نگاهم می کرد.. سرمو برگردوندم و از جام بلند شدم.. رفتم از توی ماشین شیشه ی غسل رو آوردم و درشو باز کردم.. توی جاش نشسته بود..

- یه کم از این بخورین..

اروم انگشتشو زد تو غسل و گذاشت دهانش.. منم هوس کردم.. کمی از اب بطری رو ریختم رو دستم و با گوشه ی مانتوم پاک کردم..

یه انگشت زدم و گذاشتم تو دهانم.. وای شیرینیش باعث شد حالم یه کم بهتر بشه..

(دختر کمتر غسل بخور.. غسل گرمه می خوری ۱ ساعت بعد دستت خارش می گیره اونوقت هی غرغر می کنی)



سر جام خشک شدم..خدایا..صدای مادرم توی سرم می پیچید..

(بهارم مادر کجایی؟..چایی می خوری برات بیارم؟)

چشمام به اشک نشست..

(دخترم..عزیز دل مادر..بیا تو سرما می خوریا..)

قطره قطره اشکام روی صورتم جاری شد..

(بــــــــــــــــهارم..کجایی مادر؟..کجایی مادر؟..)

دستامو گذاشتم روی گوشام و محکم فشار دادم..بلند زدم زیر گریه..خدایا مادرم..مادرم الان کجاست؟..حالش چطوره؟..

جیغ می کشیدم و بلند بلند گریه می کردم..همه ش مادرمو صدا می کردم..صدای پر از غمش هنوز توی سرم می پیچید..(بهارم کجایی مادر؟)..

سرگرد با تعجب زل زده بود به من..با گریه از جام بلند شدم و به طرف یکی از درختا دویدم..پشتش ایستادم و پیشونیمو چسبوندم بهش واز ته دل زار می زدم و مادرمو صدا می کردم..

امروز داشتیم می رفتیم بیمارستان پیشش..حالش بده..من توی این دره گیر کردم و نمی تونم کنارش باشم..خدایا خودت نگهدارش باش..خدایا..

همین که چهره ی مهربون و رنج کشیده ش می اومد جلوی چشمم بی اختیار شدت گریه م بیشتر می شد..خدایا اون سختی زیاد کشیده..توی این نمونه بین مردم با عزت و احترام در کنار دخترش زندگی کرد و نداشت کسی نگاه بد بهش بندازه..با اینکه شوهر نداشت ولی نجاتشو حفظ کرد و با کار کردن و خیاطی کردن شکم گرسنه ی من و خودشو سیر می کرد..خدایا اون رنج دیده ست..نذار اذیت بشه..

همه ی اینا رو زیر لب زمزمه می کردم و با خدای خودم حرف می زدم..یکی یکی مشکلاتم جلوی چشمام رژه می رفتن..

از طرفی نگران حال مادرم بودم و اینکه نمی دونستم الان داره چکار می کنه..از اون طرف هم هر وقت یاد اون شب لعنتی می افتادم داغ دلم تازه تر می شد..چرا این همه بلا سر من اومد؟..چرا الان دیگه دختر نیستم؟..چرا باید توی این سن کم این همه مشکلات رو تحمل کنم؟..ای خدا..چرا همیشه هر چی سنگه مال پای لنگه؟..بستم نبود که حالا اینجا گیر افتادم و از حال مادرم خبر ندارم؟..

سر مو گرفتم بالا و در حالی که صورتم از اشک خیس شده بود..داد زدم:خدایا منو می بینی؟..منم..بهار سالاری..به دختر تنها و بی کس..از دار دنیا به مادر دارم که داری ازم می گیری..من تنهام..منو می بینی خدا؟..این همه مشکلات بستم نیست؟..منم ادمم..تا به اندازه ظرفیت دارم..بالاخره کاسه ی صبرم پر میشه..بیماری مادرم..اون شب لعنتی..چرا اون شب اون بلا به سرم اومد؟..چرا به کاری

نکردی اون اتفاق نیافته؟..توی زندگیم چه اشتباه بزرگی کرده بودم که اینجوری تقاص پس دادم؟..خدایا میگی خودکشی گناهه پس بهم ظرفیت بده..یه کاری کن محکم بشم..هر کار می کنم می بینم همیشه..همه ش به در بسته می خورم..این زندگیه کوفتی هیچ خوشی برای من نداره..اگر داشت اینطور پشت سر هم مصیبت نصیبم نمی شد..خدایا اگر صبرم تموم بشه حتما دست به خودکشی می زنم..ایمانمو از دست میدم خدا..پس کمک کن..نذار بدبخت بشم..نذار بیچاره تر از این بشم..نذار خدا..نذار..

با حق زانو زدم و سرمو انداختم پایین..شونه هام می لرزید..دستمو زده بودم به زانوم و از ته دل ضجه می زدم..از خدا کمک می خواستم..می خواستم که به منم نگاه کنه..

نم نم بارون گرفته بود..

اریا پشت همان درخت ایستاده بود و به راز و نیاز بهار با خدا نگاه می کرد..در دلش غوغایی بود که خودش هم از این همه حس که گریبان گیرش شده بود گیج و منگ بود..(بیماری مادرم..اون شب لعنتی..چرا اون شب اون بلا به سرم اومد؟..چرا یه کاری نکردی اون اتفاق نیافته؟..)با تعجب از پشت درخت به او نگاه کرد..

در دل گفت: یعنی چه اتفاقی برایش افتاده که داره اینجوری میگه؟..از کدام شب حرف می زنه؟..

این جملات بهار او را به فکر فرو برد..اینکه او چه می گوید و از کدام شب حرف می زند؟..چه بلایی به سرش آمده که این چنین گریه می کند و از خدا گله می کند؟..

(خدایا اگر صبرم تموم بشه حتما دست به خودکشی می زنم..ایمانمو از دست میدم خدا..)قلبش به لرزه افتاد..دستش را روی سینه ش گذاشت..آرام زیر لب زمزمه کرد: یعنی چی؟..چرا باید خودکشی کنه؟..چرا ایمانشو از دست بده؟..مگه چه بلایی به سر این دختر اومده؟..چرا از خدا طلب کمک می کنه؟..

همه این چراهای بی جواب در سرش جمع شده بود و کلافه ترش می کرد..برای هیچ کدام پاسخی نداشت..

یک نیرویی او را وادار می کرد که به طرفش برود و آرامش کند..ولی به سختی جلوی خودش را گرفت..به خودش چنین اجازه ای را نمی داد..او به تنهایی نیاز داشت..به اینکه خودش را خالی کند..

قطره ای باران روی صورتش چکید..سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد..حتم داشت امشب باران سختی شروع به باریدن می کند..

به طرف هیزم ها رفت و همه ی آنها را جمع کرد..به تنهایی آتش روشن کرد و کنار آن نشست..در فکر فرو رفته بود که با شنیدن صدای پا سرش را بلند کرد..

بهار به طرفش می امد..

وقتی خوب از این همه گلایه خالی شدم از جام بلند شدم.. همین که برگشتم دیدم سرگرد آتیش روشن کرده و کنارش نشسته.. به طرفش رفتم و من هم اینطرف نشستم.. با چشمای نمناکم به آتیش زل زده بودم.. مطمئن بودم صدامو شنیده.. ولی برام مهم نبود.. اینکه کمی سبک شده بودم ارومم می کرد.. ولی هنوز هم به یاد مامانم بودم و بی نهایت نگرانش بودم.. حس می کردم داره صدام می کنه.. ولی نمی توانستم کاری بکنم.. یعنی کاری از دستم بر نمی اومد.. اینجا گیر افتاده بودم..

--می دونی اون مردا کی بودن؟..

اروم سرمو بلند کردم و با صدای خش داری که به خاطر گریه اینجوری شده بود گفتم: نه.. ولی مطمئنم از طرف کپارش اومده بودن..

سرشو تکیه داد و گفت: اره همینطوره.. منم شک ندارم.. حتما اومده بودن ببینن زنده ایم یا مرده..

--پس چرا ما رو نکشتن و رفتن؟..

سکوت کوتاهی کرد و گفت: یکیشون رو که من زخمی کردم.. رفتن چون مطمئن بودن امشب اینجا خوراک حیوونا میشیم اگر هم نشدیم فردا میان سروقتمون.. ولی فردا صبح زود باید از اینجا بریم.. نباید بذاریم پیدامون کنن..

به اسمون نگاه کرد و گفت: دعا کن بارون شدید نشه..

من هم به اسمون نگاه کردم.. هیچ ستاره ای تو اسمون پیدا نبود.. هوا ابری بود و بارونی..

--چطور؟..

به آتیش زل زد و با یه چوب هیزم ها رو زیر و رو کرد.. گفت: خب معلومه.. آتیش خاموش میشه و اونجوری امکان داره حیوونا بهمون حمله کنن..

امروز که به اندازه ی کافی ترسیده بودم و گریه کرده بودم.. با شنیدن این حرف رنگم پرید و وحشت تموم تنمو گرفت.. زبونم بند اومده بود..

با حرص گفتم: پس کی از اینجا خلاص میشیم؟..

با لحن جدی گفت: الان که تاریکه نمی توانیم جایی بریم.. فردا صبح زود حرکت می کنیم.. مطمئنم پشت اون تپه ها یه روستا هست..

--از کجا مطمئنی؟..

--اگر درست حدس زده باشم اسم روستا زراباد هست.. قبلا اونجا بودم.. کدخدای روستا منو می شناسه..

نفسمو دادم بیرون و گفتم: خدا کنه امشب از دست حیوونا جون سالم به در ببریم تا لااقل فردا بتونیم راه بیافتیم..

خواست جوابمو بده که با شنیدن صدای خش خش که از لابه لای درختا می اومد ساکت شد.. دستشو آورد بالا و این یعنی هیچی نگو و ساکت باش..

با دقت دور تا دورمون رو نگاه کرد.. بین درختا انقدر تاریک بود که هیچ چیز دیده نمی شد..

با ترس فقط به اطرافم نگاه می کردم..

—اروم از جات بلند شو.. باید بریم تو ماشین.. اینجا امنیت نداره..

به حرفش گوش کردم و از جام بلند شدم.. کمی از بنزین رو ریخت روی چند تا چوب بزرگ و انداخت تو اتیش.. اتیش شعله ور شد..

در ماشین رو باز کرد تا برم تو که..

—سی.. سر.. سرگرد..

وقتی نگاه وحشت زده م رو دید مسیر نگاهمو دنبال کرد و به پشت سرش نگاه کرد.. سه ۳

تا گرگ با چشمای براق که دهناشون هم باز بود به من و سرگرد زل زده بودن..

سرگرد سریع گفت: برو تو ماشین.. یالا..

سریع رفتم تو ماشین.. با دیدن اون گرگا که بدجوری هم زل زده بودن به ما از ترس زبونم بند اومده بود.. یعنی هر کسی دیگه ای هم جای من بود مطمئنا حال و روزش از من بدتر می شد..

سرگرد در ماشین رو بست.. با تعجب نگاهش کردم.. پس چرا بیرون موند؟.. رفتم پشت در و شیشه رو کشیدم پایین..

خواستم بپرسم چرا نمیای تو که زیر لب غرید: شیشه رو بکش بالا..

—ولی اچه.. شما..

—مهم نیست.. شیشه رو بکش بالا و از ماشین هم بیرون نیا.. منم الان میام..

دیگه چیزی نگفتم و شیشه رو تا آخر کشیدم بالا..

از پشت شیشه نگاهش کردم.. چند تا از چوبهای توی اتیش رو برداشت.. درست مثل مشعل گرفت توی دستش.. دور تا دور ماشین همون سمت خودمون چوب ها رو ردیفی کنار هم چید..

گرگا داشتن می اومدن سمتش.. بدون اینکه هل بشه اروم اروم اومد عقب.. چند تا ضربه به در زد.. پشتش به من بود و نگاهش به گرگا.. بی معطلی درو باز کردم و خودمو کشیدم عقب..

سرگرد اومد توی ماشین و در رو هم بست و برای محکم کاری قفل در رو زد..

کنار هم نشسته بودیم و فقط و فقط به گرگا نگاه می کردیم.. سکوت شب رو زوزه ی گرگا می شکست.. ولی صداشون اونقدر بلند نبود.. انگار داشتن خرناس می کشیدن..

می دونستم حسابی گرسنه هستند و منتظر فرصت تا مارو شکار کنن.. ولی توی این ماشین جامون امن بود.. یعنی امیدوار بودم که امن باشه..

جلوی ماشین که داغون شده بود ولی عقبش سالم بود.. بازم جای شکرش باقی بود که همینو هم داریم توش مخفی بشیم..

گرگ ها دور اتیش می چرخیدن و زوزه می کشیدن.. من و سرگرد هم سکوت کرده بودیم.. واقعا سکوت سنگینی بود.. حتی صدای نفس های همدیگرو هم می شنیدیم..

یه دفعه یه چیز محکم کوبیده شد به شیشه ی ماشین.. درست کنار من.. اینطرف که اتیش نبود.. چون همه جا ساکت بود و یه دفعه این اتفاق افتاد همچین جیغ زدم که گوشای خودمم کر شد چه برسه به سرگرد..

بلند بلند گریه می کردم و جیغ می کشیدم.. اون موجود هم خودشو می کوبید به شیشه.. یه لحظه برگشتم دیدم گرگه.. با دیدنش بیشتر وحشت کردم و دیگه کسی نبود جلو مو بگیره.. همچین جیغ می کشیدم که احساس می کردم هر ان امکان داره حنجره م پاره بشه.. قلبم به تندی می تپید..

می لرزیدم و گریه می کردم.. اروم و قرار نداشتیم.. داشتیم سکنه می کردم..

انقدر ترسیده بودم که حواسم نبود بازوی سرگرد رو سفت چسبیدم.. بازوی سالمش بود..

بقیه ی گرگا هم اومده بودن کنار اون یکی و خودشونو به شیشه می زدن و زوزه می کشیدن.. این ها باعث می شد هزار بار بمیرم وزنده بشم.. تو عمرم اینجوری از چیزی نترسیده بودم..

حق هقم بلند شده بود.. سرگرد هیچی نمی گفت.. یعنی چی داشت که بگه؟.. خود من به اندازه ی ده نفر جیغ و داد می کردم دیگه واسه ی دو تا مون بست بود..

صداشو شنیدم.. اروم بود.. هیچ ترسی درش دیده نمی شد..

--اروم باش.. دختر اینجا جامون امنه.. لازم نیست نگران باشی..

در همون حال با گریه گفتم: ۱.. اگه.. شیشه رو.. بشکنن چی؟..

گریه م شدیدتر شد.. سرگرد تکون خورد.. با وحشت نگاهش کردم.. خواست بره جلو که محکمتر بازو شو گرفتم..

—کجا میری؟..

برگشت و نگاهم کرد.. با چشمای خیس از اشکم در حالی که ترس و وحشت درش بیداد می کرد زل زده بودم بهش .. به هیچ عنوان حاضر نبودم بازو شو ول کنم..

—می خوام برم از توی..

پریدم وسط حرفشو با گریه و لحن پر از التماس گفتم: نه.. تو رو خدا نرید.. منو اینجا تنها نذارید.. تو رو خدا..

مظلومانه التماسشو می کردم .. زل زده بود تو چشمام.. اخماش تو هم بود.. نه از روی غرور و این حرف ها.. نگاهش گرفته بود.. انگار ناراحته..

با لحن گرفته ای گفت: جایی نمیرم.. میخوام اسلحه م رو بردارم..

—اسلحه؟.. از کجا؟..

—همین جلوی ماشین.. باید پیداش کنم..

نیم نگاهی به جلو انداختم.. تاریک بود..

—اینجا که تاریکه.. چطوری می خوای پیداش کنی؟..

فندکشو در آورد و دکمه ی زیرشو فشار داد.. روشن شد..

—به عنوان چراغ قوه هم میشه ازش استفاده کرد.. نورش کمه ولی از هیچی بهتره..

خودشو کشید جلو منم همراهش رفتم.. سرمو از بین دوتا صندلی برده بودم جلو و نگاهش می کردم.. گریه م بند اومده بود ولی هنوز هق هق می کردم..

اون زیر دونبالش می گشت.. سرشو بلند کرد و با لبخند اسلحه ش رو گرفت بالا..

—افتاده بود زیر صندلی..

با هق هق گفتم: حالا می خوای باهاش چکار کنی؟..

خودمو کشیدم کنار.. اومد عقب کنارم نشست..

-- فعلا هیچی.. اگر لازم شد ازش استفاده می کنیم..

به گرگا نگاه کردم و گفتم: مطمئنی شیشه ها محکمه؟..

-- نه..

داد زدم: نه؟!..

سریع نگاهم کرد و گفت: ای بابا.. خب از اهن که نیست.. شیشه ست.. شکننده ست و می شکنه..

سرش داد زدم: نمی خواد حالتشو برام توضیح بدین.. اگر شکست چه کار کنیم؟!.. ما رو می خوره..

جمله ی اخرمو مظلومانه گفتم.. خیلی می ترسیدم که توسط این موجودات نفرت انگیز خورده بشم..

نگاهش اروم بود.. پر از آرامش.. انکار هیچ چیز این مرد رو نمی ترسوند..

همون موقع گرگا زوزه ی بلندی کشیدن و باز خودشونو زدن به شیشه.. اینبار یکیشون هم رفته بود رو کاپوت ماشین و نگاهمون می کرد.. شیشه ی جلو داغون شده بود ولی نریخته بود.. خداروشکر و گرنه راحت می اومدن تو.. عجب ماشین محکمه.. دست سازنده ش درد نکنه..

در کمال تعجب دیدم داره خودشو می کوبه به شیشه.. شیشه ترکش بیشتر شد..

یه جیغ بنفش کشیدم و دوباره عین چی چسبیدم به بازوی سرگرد.. ای خدا غلط کردم.. فقط شیشه نشکنه..

همراه با جیغ گفتم: داره می شکنه.. داره شیشه رو می کنه.. الان میاد تو..

سرمو با وحشت به بازوش فشار دادم و صورتمو پنهون کردم.. حرکاتم دست خودم نبود.. می دونستم کارم درست نیست و نباید بازوشو بگیرم.. ولی خدای بالا سرمون شاهد بود که من توی این موقعیت وسط این همه گرگ فقط اونو داشتم.. همین که تنها نبودم و اون کنارم بود ارومم می کرد.. البته اروم که نه یه جورایی برام دلگرمی بود..

ناخداگاه به بازوش چنگ انداختم.. صدای اخس بلند شد.. انکار زیاد فشار داده بودم.. ولی همه ی کارام ناخواسته بود و کنترلی روی رفتارم نداشتم..

ترس به عقلم غلبه کرده بود و نمیذاشت قبل از هرکاری فکر کنم.. توی اون لحظه سرگرد رو ناجی خودم می دیدم.. کسی که می تونست بهم کمک کنه..

اینبار دونایی خودشونو می کوبیدن به شیشه.. یه دفعه نمی دونم چی شد از حال رفتیم.. دیگه متوجه اطرافم نبودم..

بهار بازویش را چنگ انداخت.. دردش گرفت ..می دانست ترسیده و حرکاتش دست خودش نیست..دلش برای او می سوخت..امروز استرس زیادی به هر دوی آنها وارد شده بود..وجود گرگ ها دیگر از همه چیز بدتر بود..

باران شدیدی شروع به باریدن کرد..آتش رو به خاموشی بود..هوا سوز داشت و این سوز سرما حتی داخل ماشین هم حس می شد..

بهار جیغ می کشید و بازوی او را در دست می فشرد..محکم به او چسبیده بود..اریا سکوت کرده بود..از طرفی بهار آرام نمی گرفت..نمی گذاشت اریا تمرکز کند..واز آن طرف هم گرگها خودشان را به شیشه ی جلو می کوبیدند و قصد شکستن آن را داشتند..

اریا اسلحه ش را آماده ی شلیک کرد..ناگهان بهار بی حرکت سر جایش ماند..دستانش از دور بازوی اریا شل شد..

اریا متعجب نگاهش کرد کمی تکانش داد..بهار به پشت افتاد روی صندلی..بیهوش شده بود..از زور ترس از حال رفته بود..

با چند ضربه ی دیگر شیشه می شکست..اریا آرام از ماشین پیاده شد..آتش هنوز روشن بود..خم شد و سریع یکی از مشعل ها را برداشت..هر ۳ گرگ جلویش ایستاده بودند..آماده ی حمله بودند ولی تکان نمی خوردند..

اریا اسلحه ش را در دست فشرد..در را بست..از آتش فاصله گرفت..قصدش این بود گرگ ها را به طرف خود بکشاند..

همین که از آتش دور شد هر ۳ گرگ به طرفش حمله کردند ولی صدای شلیک پی در پی گلوله سکوت دره را بر هم زد..یک..دو..سه..هر ۳ حیوان غرق در خون بر روی زمین افتادند..اریا مطمئن بود تعداد آنها ۴ تا بوده است..۳نایشان که آن موقع کنار آتش بودند و یکی دیگر به پنجره ضربه می زد..پس چهارمین گرگ کجا بود؟..

با شنیدن صدای خش خش از پشت سرش سریع برگشت و با دیدن گرگ که قصد حمله به او را داشت شلیک کرد..هر ۴ تا کشته شدند..

از سر و روی اریا قطرات باران می چکید..کتش را به خود فشرد..باید جنازه ی گرگ ها را از اینجا دور می کرد..وگرنه حیوانات دیگر با حس کردن بوی خون به آنجا می آمدند..

هر ۴ تا گرگ را یکی یکی کشید و به طرف درختان برد..همانجا گذاشتشان و برگشت..

دستش را با اب بطری شست..چیزی از اب باقی نمانده بود..نگاهی به اطرافش انداخت..دیگر خبری نبود..از شدت باران کم شده بود..



رفت داخل ماشین و قفل در را زد.. سر بهار از روی صندلی به پایین خم شده بود.. آرام شانه هایش را گرفت و او را روی صندلی نشانده..

به خواب عمیقی فرو رفته بود.. این را از صدای منظم و پی در پی نفس هایش تشخیص داد..

به صورتش نگاه کرد.. مظلومانه خوابیده بود.. حتی توی خواب هم با صدای ریزی هق هق می کرد.. نا خداگاه لبخند روی لبانش نشست..

زیر لب گفت: همون خوب که خوابیده.. اگر بیدار می شد و می دید با گرگ ها چکار کردم حتما..

ادامه نداد.. از گفتنش هم اجز بود.. نمی دانست چرا.. ولی دوست نداشت اتفاقی برای او بیافتد.. شاید به همان دلیل که خودش می دانست.. شاید هم..

نفس عمیقی کشید.. احساس سرما می کرد.. کت خیسش را از تن خارج کرد.. موهایش خیس بود.. کت را روی صندلی جلو انداخت.. به پشتی صندلی تکیه داد.. چشمانش را روی هم گذاشت..

همان موقع صدای زمزمه وار بهار را شنید.. چشمانش را باز کرد.. نگاهش کرد.. در خواب حرف می زد و هق هق می کرد..

صورتش را کمی جلو برد تا متوجه زمزمه هایش شود..

-مامان.. مامان..

مرتب اسم مادرش را صدا می زد.. اشک صورت زیبایش را خیس کرده بود.. صورتش مظلومانه تر از قبل جلوه می کرد..

اریا از آن فاصله ی کم نگاهش کرد.. نفس های بهار داغ بود.. با تردید دستش را جلو برد و روی پیشانی او گذاشت.. کمی تب داشت.. حتما از فشار عصبی بود که امروز به حد زیادی به او وارد شده بود..

بهار همچنان اشک می ریخت.. اریا سرش را به پشتی تکیه داد.. به سقف خیره شد.. نفس عمیق کشید.. چشمانش را بست.. ذهنش درگیر بود.. درگیر اتفاقات امروز.. از حضورشان در دادگاه تا به الان که توی این دره گیر افتاده بودند.. دعا دعا می کرد هر چه زودتر صبح شود تا بتوانند خودشان را از اینجا نجات دهند..

حضور بهار را از فاصله ی نزدیک حس کرد.. تا خواست چشمانش را باز کند بهار دستش را روی شانه ی او گذاشت.. تقریباً به اریا چسبیده بود.. با تعجب به او خیره شد.. هنوز خواب بود.. اینبار زیر لب کمک می خواست.. هذیان می گفت..

اریا تنها همان زیرپوش مردانه را به تن داشت.. گرمای تن بهار را از روی لباس هایش هم حس می کرد.. روسری بهار عقب رفته بود.. نور داخل ماشین کم بود.. باران بند آمده بود.. آتشی خاموش شده بود و داخل ماشین هم از نور مهتاب روشن بود..

نزدیکی بیش از اندازه ی بهار به او.. گرمای تنش.. حرارت دستانش که به روی شانه ش بود.. حتی داغی نفسهای تب دارش .. همه و همه باعث کلافگیش شده بود..

مرد بود و دارای غریزه.. حالا چه پلیس باشد چه یک ادم معمولی.. در هر دو حالت انسان بود.. خواه ناخواه این غریزه در او وجود داشت.. غریزه ی مردانه ای که از ان بیم داشت..

دستش را آرام تکان داد.. خواست بهار را از خود جدا کند ولی بهار سفت و محکم او را چسبیده بود..

کلافه بود.. از خودش مطمئن بود.. ادم خودداری بود.. ولی از اینکه ناخواسته اینطور و در چنین وضعیتی بهار به او نزدیک شده بود و از گرمیه تن او این چنین حالش منقلب شده اینها باعث می شد احساس عذاب وجدان کند..

نمی خواست این اتفاقات بیافتد.. با اینکه ناخواسته بود ولی او اهل چنین برخوردها و کارهایی نبود.. حالتی که به او دست داده بود از روی هوس نبود.. از روی غریزه بود.. غریزه ای که به دو راه ختم می شد.. راه اول هوس.. و راه دوم علاقه.. اریا مردی نبود که دنبال هوا و هوس باشد.. به هیچ عنوان این را قبول نداشت.. ولی راه دوم..

راه دوم او را می ترساند.. نه اینکه بهار ایرادی داشت.. نه.. هیچ کدام از این ها دلیل بر ترسش نبود.. دلیل او جدایی بود.. دلیل او اختلافاتش با دیگران بود.. دلیل او خیلی چیزها بود که همگی باعث می شد او از آینده بیم داشته باشد..

از این حس دوری می کرد.. شاید بتواند سرکوبش کند.. ولی ایا شدنی بود؟.. ایا می توانست این حس جدید را در خود سرکوب کند؟..

به بهار خیره شد.. نگاهش که می کرد حسش قوی تر می شد.. ولی ترسش هم به همان اندازه بود..

آرام او را از خود جدا کرد.. این بار بهار به خواب عمیقی فرو رفته بود..

به پشتی صندلی تکیه داد.. سرش را برگرداند.. به ماه خیره شد..

کم کم چشمانش گرم شد و به خواب رفت..

امروز روز خسته کننده ای برای آنها بود..

پر از تشویش و اضطراب..

با احساس دردی که توی دلم پیچید اروم لای چشمامو باز کردم.. نگاه گنگی به اطرافم انداختم.. کم کم برام جا افتاد که کجا هستیم..

یه دفعه صحنه ی حمله ی گرگ ها و اتفاقات دیشب مثل پرده ی سینما از جلوی چشمام گذشت..

با ترس از شیشه ی ماشین بیرون رو نگاه کردم.. خبری نبود.. کنارمو نگاه کردم.. سرگرد نبود.. وحشت کردم.. خدایا کجا رفته؟.. می ترسیدم از ماشین پیاده بشم..

رفتم کنار پنجره و یه کم شیشه رو کشیدم پایین.. وای خدا چه سوزی میاد.. دستامو به هم مالیدم و نگاهی به اطراف انداختم.. هنوز خورشید کامل بالا نیومده بود..

از دور دیدمش.. توی دستاش چند تا تیکه چوب بود.. دلم حسابی درد گرفته بود.. از گرسنگی بود.. هیچی نخورده بودم و غدامون شده بود یه شیشه عسل که اونم چیزیش باقی نمونده بود..

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.. بدون اینکه توجهی به من بکنه یا حتی نگاهم بکنه روی پاش نشست و تیکه های چوب رو ریخت روی هیزم هایی که از دیشب باقی مونده بود.. داشت آتیش روشن می کرد..

بطری اب رو برداشتم.. چیز زیادی توش نبود.. یه کم از ابش به صورتم زدم و کمی هم خوردم..

نگاهم به اون بود.. هیچی نمی گفت.. سرشم پایین بود..

تک سرفه ای کردم و گفتم: سلام.. صبح بخیر..

بدون اینکه سرشو بلند کنه فندک رو گرفت زیر هیزم ها و زیر لب جدی و خشک گفت: صبح بخیر..

وااا این چش شده؟.. چرا نگاهم نمی کنه؟.. یه دفعه یاد گرگا افتادم..

—دیشب چی شد؟..

از جاش بلند شد و به طرف ماشین رفت..

—چی چی شد؟..

—منظورم اینه گرگا چی شدن؟..

در ماشین رو باز کرد و فندکشو گذاشت تو داشبورت.. انگار خیلی براش با ارزشه که تو جیبش نمی داشت..

پوزخند زد و گفت: هیچی.. وقتی سرکار خانم از ترس غش کرده بودی تازه فرصت شد یه کم فکر کنم.. از بس تو گوشم جیغ جیغ کردی نمی توانستم تمرکز کنم.. بعد هم با آقا تیر دخلشون رو اوردم.. به همین راحتی..

یعنی داشت مسخره م می کرد؟.. اصلا این چرا اینجوری شده؟..

اخم کمرنگی کردم و کنار آتیش نشستم.. در حالی که دستامو به هم می مالیدم.. با لحن جدی گفتم: مگه دست من بود؟.. خب ترسیده بودم..

روبه روم نشست و به آتیش زل زد..

--اره خب.. کاملا معلوم بود ترسیدی.. جاش رو بازوم هست..

گنگ نگاهش کردم.. وقتی دید سکوت کردم زیر چشمی نگاهم کرد.. نگاه گنگم رو که دید اروم کتش رو زد کنار و بازو شو نشون داد.. جای ناخن بود..

--خب این به من چه ربطی داره؟..

نیم نگاهی بهم انداخت.. هنوزم پوز خند رو لباس بود..

--نمی دونستم تو خواب هم مثل بچه گریه چنگ میندازی..

--من که چیزی یادم نیامد..

از جاش بلند شد و گفت: نبایدم یادت بیاد..

از توی ماشین شیشه ی عسل رو آورد بیرون و به طرف من گرفت..

--بگیر یه کم بخور.. فعلا ضعف نکنی.. چون راهمون نسبتا طولانیه.. حال و حوصله ندارم کولت کنم..

تو دلم گفتم: او هو.. کولم کنی؟.. عمرا.. چه خودشم تحویل می گیره..

شیشه رو تقریبا از دستش کشیدم.. نگاه کوتاهی بهم انداخت.. اخماشو کشید تو هم و رفت اونطرف نشست..

یه کم از عسل خوردم.. جای غذا رو که نمی گرفت ولی از هیچی بهتر بود..

شیشه رو گذاشتم جلو شو و چیزی نگفتم.. اونم یه کم خورد.. زیر چشمی نگاهش کردم.. موهاش یه کم بهم ریخته بود و صورتش نشون می داد خسته ست.. ولی هنوز هم جذاب بود.. نگاهش با اینکه همراه با اخم بود ولی گیرایش دوبرابر شده بود.. مخصوصا وقتی جدی می شد..

اون نگاهم نمی کرد ولی من زل زده بودم بهش.. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد چون سرشو بلند کرد..

نگاهمو ندز دیدم.. می خواستم ببینم دردش چیه؟.. چرا داره باهام اینجوری رفتار می کنه؟..

ولی اون اخماشو بیشتر کشید تو هم و سرشو انداخت پایین..

--به جای اینکه اینجا بشینی منو نگاه کنی برو از تو ماشین هرچی خرت و پرت هست جمع کن..باید هر چه زودتر حرکت کنیم..

حال نداشتم بلند شم ولی خب چاره ی دیگه ای هم نداشتم..فعلا اون رئیسه..

هر چی که می دونستم به دردمون می خوره رو از تو ماشین برداشتم..از عقب ماشین یه کوله برداشت و لوازم رو ریخت توش و انداخت روشونه ش..

اصلا توجهی به من نمی کرد..برای خودم جای سوال بود که چرا یه شبه سرگرد رفتارش با من این همه تغییر کرده؟..هر چی فکر می کردم می دیدم کاری باهاش نداشتم که باعث بشه با من این رفتارو بکنه..

با همون پیراهنش که خونی بود یه کم خاک ریخت رو اتیش و خاموشش کرد..پیراهنو انداخت تو ماشین و یه قران کوچیک به اینه ی جلو اویزون بود اونو برداشت و بوسید..گذاشتش تو جیب گتش..

حرکت کرد..منم دنبالش رفتم..هیچی نمی گفت و جلو جلو می رفت..ازلابه لای درختا رد می شدیم و بازم هر چی جلوتر می رفتیم چیزی جز درخت و بوته دیده نمی شد..

تقریبا ۱ ساعتی بود که داشتیم راه می رفتیم..دیگه نا نداشتم..شکمم خالی بود و درد می کرد..یه دفعه همچین تیر کشید که ناخداگاه گفتم اخ و دولا شدم و دستمو به شکمم گرفتم..

صدای اخم رو شنیدم..تو جاش ایستاد و به طرفم برگشت..هنوزم اخم داشت..

--چی شد؟..

با ناله گفتم:دلتم..خیلی درد می کنه..

با حرص نفسشو داد بیرون و گفت:اگر بخوای انقدر شل راه بیای و معطل کنی شب هم به روستا نمی رسیم و اینبار دیگه ماشین هم نداریم که توش مخفی بشیم..

از این حرفش حرصم گرفت..مگه دست من بود که دلتم درد می کرد؟..

سعی کردم صاف بایستم..تقریبا با صدای بلندی سرش داد زدم:چرا هی دستور میدی؟..دارم بهت میگم حالم خوب نیست..دلتم خیلی درد می کنه..مگه دسته منه؟..

--دست منم نیست..اگر میخوای نجات پیدا کنی باید بتونی راه بیای..

--چرا حرف زور می زنی؟..میگم نمی تونم..

با عصبانیت گفت:پس همینجا بمون..من رو هم معطل خودت کردی..

بهت زده نگاهش کردم.. جدی بود.. یعنی می خواست منو اینجا بذاره و بره؟.. انقدر پست بود؟..

— یعنی منو ول میکنی و میری؟.. عین خیالتونم نیست چه بلایی سرم میاد؟..

انگشت اشاره ش رو گرفت جلوی صورتمو گفت: اگر بخوای ناز کنی و هی بگی کجام درد می کنه و بچه بازی در بیاری همین کارو می کنم..

بغض کرده بودم.. وسط این جنگل خودمو بی پشت و پناه می دیدم.. منم نباید ازش کم بیارم..

با خشم نگاهش کردم و گفتم: فکر کردی کی هستی؟.. حالا که اینطور شد من از جام تکون نمی خورم.. راه باز و جاده دراز.. بفرمایین..

کنار یه درخت نشستیم و زانوهایم تو شکمم جمع کردم.. هم بغض داشتیم هم عصبانی بودم.. خدا کنه زودتر بره.. دارم خفه میشم.. می خوام بغضمو بشکنم ولی تا این جلوم وایساده نمی تونم..

با حرص سرم داد زد: دختره ی لجباز..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. منم داد زم: همینی که هست..

— حرف آخرت همینه؟.. نمیای؟..

— نه نیام.. نمی خوام جلوی دست و پاتون باشم.. بفرمایین.. بهار هم بره به درک..

از چشماش خشم و عصبانیت شعله می کشید.. ولی برام مهم نبود.. دیگه مثل قبل ازش حساب نمی بردم.. نه من دیگه متهم بودم نه اون باز جو.. اینجا دو تا ادم معمولی بودیم.. اون اریا منم بهار..

همچین داد زد که تو جام پریدم..

— به درک.. نیا.. همین جا باش تا خوراک حیوونا بشی..

بعد هم پشتشو کرد به منو راهشو کشید و رفت.. با چشم دنبالش کردم.. همین که پشتشو به من کرد یه قطره اشک از گوشه ی چشمم روی صورتم چکید..

داد زدم: لعنتی.. خیلی پستی.. خیلی.. نامرد.. بی وجدان..

اصلا برنگشت بگه با کی هستی؟..

سرمو گذاشتم رو زانوهایم و زدم زیر گریه.. احساس بی پناهی می کردم.. احساس بی کسی..

سرمو بلند کردم.. در حالی که هق هق می کردم زیر لب گفتم: حالا منه بدبخت توی این جنگل تک و تنها چکار کنم؟.. خدایا این چه مصیبتی بود قسمتم کردی؟..

تقریباً نیم ساعتی گذشته بود.. نباید همینجا بشینم و زار بزوم.. باید یه کاری کنم..

از جام بلند شدم.. با گوشه ی استینم اشگامو پاک کردم.. دل دردم بیشتر شده بود.. دستمو گرفتم به شکم و راه افتادم.. راه زیادی رو رفته بودم ولی همه ش احساس می کردم دارم دور خودم می چرخم..

یه دفعه از پشت سرم صدای خش خش شنیدم.. حضور یه نفر یا شاید چند نفر رو حس کردم.. مطمئن بودم یکی داره تعقیب می کنه.. با این فکر به خودم لرزیدم..

برگشتم و خواستم بدوم که یه دفعه یکی دستشو گذاشت رو دهانم و منو کشید پشت یکی از درختا.. جیغ خفه ای کشیدم.. دست و پا می زدم..

پشتم بهش بود.. منو چسبوند به درخت و خودش هم پشتم وایساد.. گرمی نفس هاش رو کنار صورتم حس کردم..

--هیسسسس.. ساکت باش.. وگرنه گیر میافتیم..

خودش بود.. صدای سرگرد بود.. با اینکه از دستش عصبانی بودم ولی دروغ چرا یه جورایی هم از اینکه اینجا بود ذوق کرده بودم..

دستش هنوز رو دهانم بود.. انگار می ترسید جیغ بکشم.. ولی من که ارومم.. صدای چند نفر رو از پشت درخت شنیدم..

--چی شد؟.. همه جارو گشتین؟..

--بله اقا ولی انگار اب شدن رفتن تو زمین..

--مطمئنم زیاد دور نشدن.. بازم بگردین.. من هر دو تا شونو سالم می خوام.. شنیدید چی گفتم؟.. سالم..

--بله قربان..

با وحشت به مکالمات اونا گوش می کردم.. صداشو تشخیص دادم.. خود پست فطرتش بود.. کیارش بود..

خوب شد دست سرگرد رو دهانم بود وگرنه از زور ترس ناخداگاه جیغ می کشیدم.. انقدر که از کیارش می ترسیدم دیشب از گرگ ها نترسیده بودم.. اینو الان می فهمم..

صدای پاهاشونو شنیدم که از اینجا دور می شدن.. چند دقیقه گذشت.. سرگرد اروم دستشو برداشت.. برگشتم و نگاهش کردم..

با اخم نگاهم کرد و گفت: کیارشو دارو دسته ش دنبالمون..داشتم می رفتم که دیدمشون..اونا متوجه من نشدن..داشتن می اومدن طرف تو..برای همین برگشتم تا پیدات کنم که دیدم داری میای اینطرف..

با لحن جدی گفتم: برای چی اومدی؟..مگه نمی خواستی بری؟..

--می خواستم برم و الان هم می خوام برم..ولی حق انتخاب با خودته..با من میای یا همینجا می مونی تا کیارش پیدات کنه؟..یا من یا کیارش..

جمله ی اخرش که گفت یا (من یا کیارش)..باعث شد یه جووری بشم..نمی دونم چه حسی بود ولی احساس می کردم برام خوشاینده..

--بهنتره لجبازی نکنی و درست تصمیم بگیری..

به نظرت تصمیم درست چیه؟..

خودت بگو..

من پرسیدم..پس شما بگو..

--کسی از مامور دولت سوال نمی پرسه..

زل زدم توی چشماشو گفتم: ولی من می پرسم..اشکالی داره؟..

چند لحظه خیره نگاهم کرد..کلافه صورتشو برگردوند و گفت: اگر با من بیای خطر کمتری تهدیدت می کنه..ولی اگر بمونی جونت به خطر میافته..

جون من برات مهمه؟..

یه دفعه همچین برگشت و نگاهم کرد که ترسیدم و یه کم رفتم عقب..

اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود..

با خشم سرم داد زد: منظورت چیه؟..

به تته پته افتاده بودم..ولی از طرفی هم سعی کردم خودمو نیازم..

ه..هیچی..مگه باید منظوری داشته باشم؟..فقط سوال کردم..

اومد جلو..فکش سفت شده بود..واقعا ازش ترسیده بودم..از کاراش سر در نمی اوردم..به درخت پشت سرم تکیه دادم..



با جدیت تمام خیره شد توی چشمم و گفت: بذار یه چیزی رو برات روشن کنم.. من و تو هر دو اینجا توی این دره ی لعنتی گیر افتادیم.. من میخوام که از اینجا نجات پیدا کنیم.. راهش رو هم بلدم.. قصد من فقط فقط نجات جونمونه و اگر هم بهت میگم با من بیای به خاطر همینه.. حالا اگر جونت برات اهمیتی نداره می تونی همینجا به استقبال کیارش بمونی.. نازه اگر قبلش حیوونا بهت حمله نکرده باشن.. فهمیدی چی گفتم؟..

نگاهش روی چشمم بود.. زیر لب با لحن گرفته ای گفتم: پس حالا شما گوش کن جناب سرگرد اریا رادمنش.. شما میگی قصدت نجات جونمونه ماست.. درسته؟.. داری جمع می بندی پس برات مهمه که سرنوشت من چی میشه.. اینو هم گفتمی که اگر جونت برات بی اهمیته می تونی اینجا بمونی... اره.. جون من برام بی ارزشترین چیزه.. تنها چیزی که برام ارزش داره مادرمه که الان از حال و روزش بی خبرم.. می دونی چرا جونم برام بی اهمیته؟.. می دونی؟..

از کنارش رد شدم و پشتمو بهش کردم.. اشکام مهمون چشمم شد.. توی این مدت بهشون عادت کرده بودم..

با بغض گفتم: می دونی مادرت سرطان داشته باشه و توی این دنیا هیچ کس رو نداشته باشی یعنی چی؟.. می دونی تو دنیای به این بزرگی هیچ کس رو نداشته باشی تا سرتو روی شونه هاش بذاری و باهاش درد و دل کنی یعنی چی؟..

تا قبل از اینکه بفهمم مادرم مریضه همه ی درد و دلایمو با اون می کردم.. ولی الان نمی تونم.. می ترسم.. می ترسم ناراحتش کنم و حالش از اینی که هست بدتر بشه..

بغض توی گلومو قورت دادم ولی پایین نرفتم.. احساس خفگی می کردم.. همه ی این حرف ها عقده شده بود روی دلم.. دختر توداری بودم.. غم و غصه م رو می ریختم توی دلم و یه دفعه سر باز می کردم.. مثل دیشب زیر بارون که با خدا حرف زدم.. دیگه طاقتم تموم شده بود..

با ناله گفتم: می دونی مادرت جلوت بال بال بزنه و تو پول نداشته باشی داروهاشو بخری یعنی چی؟.. می دونی از زور فقر بری زن یه ادم پست فطرت هوسباز بشی تا فقط بهت قول بده داروهای مادرتو فراهم کنه یعنی چی؟..

برگشتم و نگاهش کردم.. سرش پایین بود..

داد زدم: می دونی یعنی چی؟.. اره؟.. من از جونم می گذرم.. اونم به هزار دلیل نگفته که هیچ وقت نمی تونم بگم.. انقدر شوم و گریه که نمی تونم به زبون بیارم.. می دونستی من از خودکشی می ترسم؟.. نه به خاطر مرگ.. به خاطر عذاب پس از مرگ.. من هنوز ایمان دارم.. به خدا.. به اون دنیا.. به اینکه خودکشی گناهه.. ولی با خودش عهد کردم با خدای خودم عهد کردم که اگر مادرمو ازم بگیره حتما اینکارو می کنم.. ایمانمو میذارم زیر پام.. می دونی چرا؟..

اروم سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمم.. هیچی از نگاهش پیدا نبود.. انگار خالی بود.. تهی از هر چیزی..

با بغض گفتم: چون بی کسم.. چون هیچ کسی رو بعد از مادرم ندارم که بهش تکیه کنم.. چون تنهاترین میشم.. معلوم نیست چه چیز در انتظارمه.. نه پولی دارم که بتونم خودمو زنده نگه دارم.. نه شغلی که امیدوار باشم.. هیچی ندارم.. هیچی..

پس باید خودفروشی کنم.. باید مواد بفروشم.. باید برم تو کار خلاف.. بشم یه انگل.. بشم یه ادم کثیف و پست.. چون ادما رو بگیرم تا خودم زنده بمونم؟.. با پول خون ادما زندگیمو بچرخونم؟.. تا عمر دارم اه مادری پشتم باشه که به بچه ش مواد فروختم؟.. اون مادر نمیکه فلان کس خدا نفرینت کنه.. میگه کسی که این مواد رو میذاره کف دست بچه م الهی به زمین گرم بخوره..

من نمی خوام اینجوری بشه.. شاید پیش خودت نشستی فکر کردی من بچه م.. ۱۸ سال بیشتر ندارم و هنوز هیچی سرم نمیشه.. ولی جناب سرگرد.. اینو هیچ وقت فراموش نکن.. من یه ادم رنج کشیده م.. سختی های زیادی رو متحمل شدم.. کوچیک که بودم دستام از زور سرما می لرزید و مامانم می گرفت تو دستاش و ها می کرد تا گرم بشه.. چون پول گاز رو نداشتیم بدیدم برای همین قطعش کرده بودن.. چون حتی پول نداشتیم یه کپسول گاز بخریم.. از اینها بگیر تا الان که به این روز افتادم.. الان فقط تنها ارزوم اینه که مادرمو ببینم..

پوزخند زد و گفتم: می بینی چقدر بدبختم؟.. می بینی؟.. این منم.. خوده خودم.. منه واقعی.. بهار سالاری..

دستمو بردم جلو و داد زدم: کسی که جونشو میذاره کف دستشو میدش به تو.. بیا بگیرش.. بیا جونشو بگیر.. بیا دیکه.. همونطور که دیشب میگی اون گرگا رو خلاصشون کردی بیا منم خلاص کن.. باور کن در حق من لطف می کنی..

یه دفعه همچین سر دلم تیر کشید که از زور درد جیغ کشیدم و دستمو به شکمم گرفتم.. خم شده بودم و ناله می کردم..

داشتیم می افتادم که سرگرد خودشو به من رسوند و بازومو گرفت.. سرم به طرف جلو خم شده بود.. مثل مار به خودم می پیچیدم..

کمکم کرد نشستم و به درخت تکیه دادم..

اشک صورتمو خیس کرده بود..

رو به روم زانو زد و با نگرانی گفت: سعی کن نفس عمیق بکشی..

ولی هر چی هم نفس عمیق می کشیدم فایده ای نداشت.. از توی کوله عسل و اب رو بیرون اوردم.. یه کم عسل ریخت تو یه لیوان استیل دردار و کمی هم اب ریخت توش.. درشو بست و تکون داد.. به طرفم گرفت..

--بیا بخور.. میخوام بهت قرص بدم ولی چون معده ت خالیه نمیشه.. فعلا اینو بخور..

از زور درد شکممو چنگ می زدم.. لیوانو ازش گرفتم و کمی خوردم..

--این قرصو بخور..بهتر میشی..

قرصو ازش گرفتم و گذاشتم تو دهانم..با همون باقی مونده ی اب وعسل خوردمش..

سرمو به درخت تکیه دادم..دلتم ضعف می رفت..اروم لای چشمامو باز کردم..روبه روم نشسته بود..نگاهش نگران بود..ولی چرا!..

با ناله گفتم:نگرانید؟..

چشماشو ریز کرد وگفت:چطور؟..

--هیچی..اخه فکر می کردم اگر از زور درد بیافتم بمیرم هم ناراحت نشین .. مزاحمم؟..

"مزاحمم" رو مظلومانه گفتم..توی اون لحظه دنبال یکی می گشتم که دلداریم بده..منو درک کنه..به حرفام گوش بده و ارومم کنه..

نگاهم پر از ناامیدی بود..کمی خیره نگاهم کرد..

بعد از چند لحظه سرشو انداخت پایین وگفت:بهتره به خودت فشار نیاری..استرس وعصبانیت برای معده ت خوب نیست..

--ولی این حرفا ارومم نمی کنه..

سرشو بلند کرد وبا لحن خاصی گفت:پس چی ارومت می کنه؟..

تو دلتم گفتم:تو..احساس می کنم تو می تونی ارومم کنی..

ولی بعد خودم هم از این فکرم تعجب کردم..یعنی چی که اون می تونه ارومم کنه؟..ولی اون فکر ناخداگاه اومد توی ذهنم..بدون اینکه خودم بخوام..

منتظر بود جوابشو بدم..لبمو با زبون تر کردم..احساس می کردم حالم بهتره..شاید اثر قرص بود..

--اینکه یکی باشه باهاش حرف بزوم..اینکه..اینکه..

--اینکه چی؟..

سرمو انداختم پایین..روم نمی شد بهش بگم..

--هیچی..بهتره بریم..احساس می کنم حالم بهتره..

چند لحظه نگاهم کرد.. بعد هم از جاش بلند شد و گفت: اگر واقعا حالت خوبه.. حرکت می کنیم..

درخت رو گرفتم و از جام بلند شدم..

--یه قولی به من میدی؟..

با تعجب نگاهش کردم.. لحنش جدی بود..

--چه قولی؟..

--اول قول بده بعد میگویم..

مردد بودم.. نمی دونستم چی میخواد بگه..

--اول شما بگین.. همینجوری که نمی تونم قول بدم..

نفس عمیق کشید و سرشو برگردوند.. نگاهی به اطراف انداخت.. بعد هم نگاهشو به من دوخت..

با لحن گیرا و در عین حال جدی گفت: بهم قول بده که دیگه از مرگ و ناامیدی حرف نمی زنی..

تعجبم بیشتر شد.. این چی داره میگه؟..

--برای چی باید همچین قولی بدم؟..

--چون من ازت می خوام..

--شما چرا از من همچین چیزی رو می خواین؟..

کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت: ای بابا.. تو قول بده به دلش چکار داری؟..

سکوت کردم.. از کاراش سر در نمیآوردم.. چرا همچین چیزی از من می خواست؟..

منتظر چشم به من دوخته بود..

--قول میدی؟..

چاره ای نداشتم.. دست بردار نیست.. حالم هم زیاد خوب نبود که باهاش کل کل کنم..

اروم زمزمه کردم: باشه.. قول میدم.. ولی..

--هیــــــــــــــــــــــــســــــــــــــــس.. دیگه ولی و اما نیار.. بریم..

پشتشو کرد به من و حرکت کرد..نگاهش کردم..یه حسی داشتم..یه صدایی..یه چیزی به من می گفت این جناب سرگرد یه چیزیش میشه..یعنی احساسم درست میگه؟..

دستم از روی تنه ی درخت برداشتم و قدم اول به دوم نرسید که توان از پاهام خارج شد و وقتی به خودم اوادم دیدم رو زانو افتادم..

دلیم کمی درد می کرد..سرم گیج می رفت و حس نداشتم راه برم..فشارم افتاده بود..

برگشت و با دیدنم به طرفم دوید..جلوم زانو زد..

--باز چی شده؟..

--نمی تونم راه برم..پاهام حس نداره..فکر کنم فشارم افتاده..

--خب اینجوری که بیشتر معطل میشیم و به شب می خوریم..

تو سکوت نگاهش کردم..معلوم بود کلافه ست..

نگاهشو به من دوخت و رک و صریح گفت :ببین من یه سری عقاید برای خودم دارم..به محرم و نامحرم هم اهمیت میدم..دیروز مجبور شدمی به بازوم دست بزنم..وضعیتمون رودرک کردم..منم مجبور شدم غسل بذارم توی دهانت تا بهوش بیای اینو هم می تونم یه جورایی برای خودم بگنجونم..ولی..اینکه الان هم بخوام کولت کنم..درست نیست..می دونم نمی تونی راه بیای..می دونم که دست خودت نیست..ولی باور کن همیشه..اصلا درست نیست..

با صدایی که انگار از نه چاه شنیده میشد گفتم :می دونم..همه ی حرفاتون رو قبول دارم..من هم همینجوری فکر می کنم..پس یه راه می مونه..

سریع گفت :چه راهی؟..

--اینکه منو بذاری اینجا و بری..

کلافه تر از قبل تقریبا با صدای بلندی گفت :خسته نباشی با این راه حل نشون دادنت..باز تو برگشتی سر خونه ی اول؟..همچین کاری شدنی نیست..پس روش حساب نکن..

--پس چکار کنیم؟..من که نمی تونم راه برم؟..همه ش احساس می کنم سرم داره گیج میره..

سکوت کرد..دستاشو مشت کرده بود..از حالت صورتش می خوندم که می خواد یه چیزی بگه ولی مردد..بالاخره سکوت رو شکست ..

--من و تو اینجا گیر افتادیم درسته؟..تا روستا هم شاید ۲ یا ۳ ساعت بیشتر راه نباشه..چیز زیادی نیست ولی تو نمی تونی راه بیای..منم نمی تونم تورو اینجا تنها ولت کنم..از طرفی هم نمی تونم کولت کنم..اون هم به دلایلی که برات گفتم..پس..

-پس چی؟..

سر شو انداخت پایین وبا صدای ارومی گفت:پس..فقط یه راه برامون می مونه..اون هم اینه که..

سکوت کرد..تردیدش رو کاملا حس می کردم..انگار یه جورایی عذاب می کشید..

-خب بگین دیگه..چه راهی؟..

یه دفعه سرشو بلند کرد و خیلی تند و سریع گفت:اینکه صیغه ی من بشی..

شوکه شدم..انگار جریان برق از تنم عبور کرد..اونم با چه سرعتی..خشکم زده بود..قدرت حرف زدن هم نداشتم..شوکه بدی بهم وارد کرده بود..

تند تند گفت:ببین میدونم برات سخته و نمی تونی همچین چیزی رو قبول کنی..کاملا درکت می کنم ولی باور کن این یه صیغه ی محرمیت ساده ست که فقط و فقط به خاطر راحتی هر دوی ماست..به خدایی که بالای سرمونه قسم می خورم قصد سواستفاده ازت رو ندارم..قسم می خورم که فقط به همین خاطر این پیشنهاد رو دادم..باور کن..

هنوز توی شوکه بودم..حرفاشو درک می کردم ولی باورش برام سخت بود..

یعنی برای بار دوم باید صیغه بشم؟..اون بار کیارش اینبار هم سرگرد..

نه.. نمی تونستم اینکارو بکنم..درسته برای راحتی خودمونه و اعتقاداتی که داشتیم..ولی هیچ جوری تو کتم نمی رفت..

قبولش برام سخت بود..خیلی سخت..

نگاهش منتظر بود..منتظره جواب من..

--مشترک مورد نظر خاموش می باشد..

با حرص گوشیش را روی میز پرت کرد..با شنیدن صدای تقه ای که به در اتاقش خورد اجازه ی ورود داد..

ستوان حشمتی وارد اتاق شد..سلام نظامی داد ...

نوید با دیدنش از روی صندلی بلند شد و دستانش را روی میز گذاشت ..کمی به جلو خم شد..

—خبر جدید نداری؟..

--خیر قربان..

نفسی را بیرون داد و خودش را روی صندلیش انداخت..

—خیلی خب..یه گروه رو بفرستید مسیر دادگاه تا بیمارستان رو خب جستجو کنن..

--ولی قربان قبلا اینکارو کردیم..

—می دونم..دوباره جستجو کنید..اینبار با دقت بیشتری..

—اطاعت قربان..

از اتاق خارج شد..نوید از جایش بلند شد و کنار پنجره ایستاد..

از دیروز که اریا و بهار سالاری از دادگاه خارج شده بودند..هیچ کس آنها را ندیده بود..مادر بهار بی تابی می کرد و سراغ دخترش را می گرفت..

نوید به او گفته بود بهار برای انجام یک سری کارهای ناتمام در مورد پرونده ش فعلا تا یکی دو روز نمی تونه بیاد..

ولی تا کی می توانست به او دروغ بگوید؟..مادر بود..دلش آرام و قرار نداشت..هنوز هم بیمارستان بستری بود..حالش هیچ خوب نبود..

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت..

زیر لب زمزمه کرد: پسر تو کجایی؟..اب که نشدی بری تو زمین؟..

کلافه دستی بین موهایش کشید..تلفن همراهش زنگ خورد..حوصله ی هیچ کس را نداشت ولی با دیدن شماره ی خانه یشان مجبور شد جواب بدهد..

—الو..سلام مامان جان..

--سلام پسر م..چرا گوشیتو جواب نمیدی؟..

--شرمنده..رو سایننت بود نشنیدم..

--خوبی مادر؟..اریا چطوره؟..چرا گوشیش خاموشه؟..

نفس عمیق کشید.. حالا چه جوابی بدهد؟..

—اریا هم خوبه.. رفته ماموریت..

—ماموریت؟.. کجا؟..

کمی فکر کرد ..

—اصفهان..

صدای مادرش پر از تعجب شد..

—اصفهان؟.. کی رفته؟..

—دیروز..

—اریا دیروز رفته ماموریت اصفهان تو الان داری به ما میگی؟..

—شرمنده مامان.. سرمون یه کم شلوغ بود.. وقت نشد زنگ بزنم..

—اشکال نداره مادر.. می دونم کارت زیاده.. حالش خوبه؟..

—خوبه..

—پس چرا گوشیش خاموشه؟..

از سوال های پی در پی مادرش کلافه شده بود.. سعی کرد لبخند بزند ولی به پوزخند بیشتر شبیه بود..

—خب مامان جان گفتم که تو ماموریتته.. حتما نمی تونه گوشیشو روشن کنه..

—باشه پسر م.. اگر بهت زنگ زد حتما بهش بگو با هما تماس بگیره.. طفلک خیلی نگران اریاست.. میگه دیشب خواب بدی دیده..

با کنجکاوی گفت :چه خوابی؟..

—والا هر چی بهش گفتم به من چیزی نگفت.. فقط گفت بچه م سرگردون بود و حالش هم خوب نبوده..

نوید دستش را مشت کرد.. فکش منقبض شده بود..

—الو.. نوید مادر صدامو می شنوی؟..



—بله مامان شنیدم.. خب دیگه کاری نداری؟.. باید برم..

—نه پسر م.. خدا پشت و پناهتون باشه.. مواظب خودت باش..

—شما هم همینطور.. به خاله سلام برسونین..

—حتما پسر م.. خدانگهدار..

—خداحافظ..

گوشی را قطع کرد.. در فکر فرو رفت.. اینکه خاله ش خواب دیده بود اریا سرگردان است نگرانش می کرد..

محکم روی میز کوبید و داد زد: د ا خه تو کجایی؟..

سرش را روی دستانش گذاشت.. عصبانی بود.. از اینکه نتوانسته بودند اثری از آنها پیدا کنند ناراحت و کلافه بود..

اریا به درختی تکیه کرده بود و به بهار نگاه می کرد..

سرش را پایین انداخته بود.. انگشتان ظریفش را در هم گره زده بود.. حرکاتش نشان می داد که استرس دارد..

به او حق می داد.. خودش هم هیجان زده بود.. با اینکه بدون قصد این راه را پیشنهاد کرده بود ولی یک حسی داشت.. اینبار ترس نبود.. بیشترش هیجان بود..

از طرفی قصدش این بود که این حس نوپا را در دلش سرکوب کند تا بیش از این فرصت پیشروی نداشته باشد ولی از انطرف خودش یک همچین پیشنهادی می داد..

تمام لحظاتی که توی این مدت به بهار نزدیک شده بود جلوی چشمانش بود.. شست و شوی زخمش.. زمانی که غسل به دهان او گذاشته بود.. وقتی که بهار به طناب گره می زد.. کاملا دستان سرد بهار را به طور غیر مستقیم در دست داشت..

ولی دیگر طاقتش تمام شده بود.. می دید هر بار که به بهار نزدیک می شود همان احساس به سراغش می آید.. اسمی رویش نمی گذاشت.. چون برایش مبهم بود.. ولی در عین حال قابل لمس..

می ترسید از سر لذت باشد.. انچنان مقید نبود ولی به یک سری عقاید پای بند بود.. در چنین موقعیت هایی هم قرار نگرفته بود که با یک دختر تنها باشد.. هر تجربه ای هم که داشت با خود بهار بود.. چه اولین برخوردشان کنار دریا که لبانش را به روی لبان بهار گذاشته بود و جانش را نجات داده بود.. چه الان که ناخواسته کنار هم قرار گرفته بودند و به هم نزدیک بودند..

اریا تا قبل از این چنین حسی را در خود ندیده بود.. ولی الان موقعیت فرق می کرد.. خودش بود و بهار.. هر دو تنها.. هر دو دارای غریزه..

دوست نداشت وقتی که دست بهار را می گیرد احساس گناه کند که این از سر لذت است.. دلش می خواست اگر هم چنین اتفاقی افتاد لاقلاً اسم لذت به خاطر هوس روی آن نگذارد.. چون آن موقع بهار محرمش می شد.. بنابراین دست زدن به او.. باعث نمی شد که عذاب وجدان بگیرد.. آن موارد قبل هم ناخواسته بود.. ولی الان موقعیت فرق کرده بود..

دوست نداشت نگاهش را از صورت شرمیگن بهار بگیرد.. می دانست تفاوت سنیشان زیاد است.. نباید چنین حسی به او داشته باشد.. ولی دست خودش نبود.. هر وقت که نگاهش می کرد این حس هم قوی تر می شد..

می خواست سرکوبش کند ولی نمی توانست..

چون از ته دل نمی خواست اینچنین شود..

به کل دل دردمو فراموش کرده بودم.. همه ی ذهنمو حرف سرگرد پر کرده بود..

روی زمین نشسته بودم و سرمو انداخته بودم پایین.. هر چی فکر می کردم می دیدم چاره ای ندارم..

صداشو شنیدم: وقت نداریم که بشینی اینجا و فکر کنی.. تصمیمت رو همین الان بگیر.. اگر می تونی این همه راه رو طی کنی که خب بسم الله.. ولی اگر نمی تونی مجبوریم راه حل منو عملی کنیم.. فقط زودتر جواب بده..

اروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. اخم کم رنگی روی پیشونیش نشسته بود.. صورتش جدی بود..

—تا.. تا چه مدت باید..

ادامه ندادم.. روم نمی شد پیرسم.. خودش منظورمو فهمید..

—میخواهی بگی تا چه مدت صیغه باشیم؟..

سرمو تگون دادم..

—تا وقتی که نجات پیدا کنیم.. میریم روستا و بعد من یه کاریش می کنم..

—یعنی تا چه مدت؟..

—نمی دونم.. نظر من ۵ روزه..

زیر لب جوری که اون نشنوه گفتم: ۵ روز؟.. یعنی من تا ۵ روز بهش محرم میشم؟..

-- چیزی گفتی؟..

سرمو بلند کردم و گفتم: نه.. چیزی نگفتم.. فقط..

-- فقط چی؟..

- پنج ۵ روز زیاد نیست؟..

اخماشو بیشتر کشید تو هم.. خب مگه چی گفتم؟.. سوال کردم دیگه..

-- من احتمال دادم.. شاید تا فردا نجات پیدا کردیم.. شاید هم تا همون ۵ روز طول کشید.. خود دانی..

مردد بودم.. حالا خوبه ازم خواستگاری نکرده این همه فکر می کنم.. پیش خودم گفتم خب یه محرمیت ساده ست..

از دیروز تا حالا شمارش کردم بیشتر از ۵ بار دستمو به تن و بدنش زدم.. چه وقتی که می خواستم زخمشو پانسمان کنم و چه زمانی که ترسیده بودم و بازوشو چسبیده بودم..

پنج ۵ روز که چیزی نیست.. بالاخره از اینجا خلاص میشیم دیگه..

سرمو بلند کردم و با لحن ارومی گفتم: باشه.. من حرفی ندارم..

اومد کنارم نشست.. به صورتش نگاه کردم.. سرشو چرخوند و نگاهمون تو هم گره خورد.. سریع سرمو انداختم پایین..

-- حاضری؟..

- بله..

صیغه رو خوندم..

همین که تموم شد هر دو تامون نفسامونو دادیم بیرون.. نمی دونم چرا بیخودی هیجان داشتم.. من قبلا محرم کیارش شده بودم ولی همچین حسی رو نداشتم..

از جاش بلند شد..

-- دیگه باید حرکت کنیم..

خواستیم بلندشیم که دستشو به طرفم دراز کرد..

نگاهش کردم..لبخند به لب داشت..دیگه اثری از اخم و عصبانیت توی صورتش دیده نمی شد..

با تردید به دستش نگاه کردم..با اینکه بار اولم نبود لمسشون می کنم ولی به هیچ وجه اینجوری فکر نمی کردم..انگار برای اولین باره که دستم با دستش برخورد می کنه..

تردیدم رو کنار گذاشتم ودستمو بردم جلو..

دستای سردمو توی دستای گرم ومردونه ش گرفتم..

از جام بلند شدم..

مستاصل روبه روی هم ایستاده بودیم..

دستاشو باز کرد که ناخداگاه خودمو کشیدم عقب..با تعجب نگاهم کرد..

--چی شد؟..

سرمو انداختم پایین..تا قبل از اینکه بهش محرم بشم اینجوری سرخ و سفید نمی شدم..حالا چم شده؟..

-می خوای چکار کنی؟..

--محرم شدیم که چکار کنیم؟..خب می خوام کولت کنم دیگه..

-وای نه..

چشمات از زور تعجب گرد شد:چرا؟..

-خب..خب..

خواستم مثلاً به بهونه ای آورده باشم..

به بازوش اشاره کردم وگفتم:بازوتون زخمیه..اینجوری بهش فشار میاد..

مشکوک نگاهم کرد وگفت:مطمئنی دلیل اصلیت همینه؟..

-اره..

--ولی جوری کولت می کنم که به بازوم فشار نیاد..

-نه..اخره می دونید؟..

خب بگو و خودتو خلاص کن دیگه.. چرا انقدر من و من می کنی؟! انگار پی برد که تردیدم از چیه..

—خیلی خب بیا به شونه م تکیه کن..

خواستم بگم نه نمی خواد.. که دوباره چشمام سیاهی رفت.. دستمو گرفتم به پیشونیم..

—حالت خوبه؟!..

—نه.. ضعف دارم.. سرمم گیج میره..

نفسشو با حرص داد بیرون و گفت: دختر چرا انقدر لج می کنی؟!.. بذار کمکت کنم.. مگه برای همین محرم نشدیدم؟!..

همونطور که چشمام و پیشونیمو ماساژی دادم گفتم: خب.. چرا..

—پس دیگه حرف نزن و راه بیافت.. تا همینجاش هم کلی وقتمون رو هدر دادیم.. درضمن ممکنه سر و کله ی کپارش و دارو دسته ش هم پیدا بشه.. پس زود باش..

راست می گفت.. بیخود داشتم دست دست می کردم.. مثلاً محرم شده بودیم.. بالاخره یه جوری تردیدمو کنار گذاشتم و قبول کردم..

دستشو آورد جلو و دور کمرم حلقه کرد.. وای خدا داشتم میمردم.. کمرمو سفت گرفت ..

—دستت رو بنداز رو شونه م..

همین کارو کردم.. به هیچ وجه نگاهش نمی کردم.. سرخ شده بودم در حد لبو.. وای چرا منو توی این موقعیت قرار میدی خدا جون؟!..

تا الان از زور سرما مثل بید می لرزیدما حالا در حد کوره ی اجرپزی داغ کرده بودم.. قلبم که دیگه هیچی.. کم مونده بود سینه م رو بشکافه و بیافته جلوی پام..

همونطور که منو به خودش فشار می داد و دستشو دور کمرم حلقه کرده بود راه افتادیم.. پاهام جون نداشت.. نمی تونستم درست راه برم.. مجبور شدم سنگینیمو بندازم رو شونه ش.. اگر سفت منو نگرفته بود با مخ پخش زمین می شدم..

تقریباً ۱ ساعتی رو همینجوری طی کردیم..

ایستاد.. کمک کرد بشینم.. خودش هم روبه روم نشست.. تموم مدت که تو بغلش بودم یه حس خاصی داشتم.. یه حس گرم و خواستنی.. برام شیرین بود.. نمی تونستم انکارش کنم.. اونو انکار کنم قلبمو چی؟!.. اینی که توی سینه م داره بی تابی می کنه رو چکار کنم؟!..



--میشه بدونم الان چه احساسی داری؟..

-در مورد چی؟..

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: همین دیگه..اینکه توی این جنگل گیر افتادیم و برای راحتیمون مجبور شدیم به هم محرم بشیم..الان چه حسی داری؟..

با ریشه هایی که به خاطر پاره شدن روی لبه های ماننوم ایجاد شده بود بازی می کردم..

-خب نمی دونم..فکر می کنم همه ش یه اتفاق بوده و هر دو ناخواسته درگیرش شدیم..

سرشو تکیه داد و زیر لب گفت: ولی من میگویم هیچ کار خدا بی حکمت نیست..

نگاهم کرد و ادامه داد: حتما حکمتی توش بوده که من و تو اینجا گیر بیافتیم..

-چه حکمتی؟..

نگاهشو گرفت..شونه ش رو انداخت بالا و گفت: نمی دونم..شاید بعد بفهمیم..

چیزی نگفتم..بلند شد و گفت: بریم..

من هم از جام بلند شدم..خواست دستمو بگیره که گفتم: نمی خواد..خودم میام..حالم بهتره..

--مطمئنی؟..

-اره..فقط یه کم دلم درد می کنه..

--زودتر برسیم روستا می تونیم یه چیزی بخوریم..بریم..

کنارش حرکت می کردم..با دست به دلم چنگ می زدم..نمیداشتم متوجه بشه که دلم درد می کنه..خودمو به زور می کشیدم..دیگه چشمام سیاهی نمی رفت ولی ضعف شدیدی داشتم..

--جلوی پاتو بپا..

-برای چی؟..

--مار..

سرجام وایسادم..با ترس گفتم: م..مار؟..

اون هم وایساد..نگاهم کرد..





تقریباً منو دنبال خودش می کشید.. دوباره همون حس اومده بود سراغم.. کم کم خودم باهاش همراه شدم..

-- دستتو بنداز رو شونه م..

-- همینجوری خوبه..

-- مگه اومدیم پارک؟.. من دستمو انداختم دور کمربت تو هم ریلکس داری راه میای؟..

-- خب مثلاً اگه دستمو بندازم رو شونه ت چی این وسط تغییر می کنه؟.. گفتم که حالم خوبه..

-- چیزی تغییر نمی کنه.. هر جور راحتی..

دستشو برداشت.. تعجب کردم..

-- خودت که می تونی راه میای.. حالتم که خوبه.. شونه به شونه ی من راه بیا دیگه مشکلی نیست..

اینا رو با اخم و تخم نمی گفت.. عصبانی هم نبود.. لحنش معمولی بود..

چیزی نگفتم و کنارش حرکت کردم..

بالاخره این ۲ ساعت هم هر جوری بود گذشت.. حالا بماند که از ترس مار صدبار سگته رو زدم و از زور درد هزار بار مردم و زنده شدم..

سرگرد هم خسته شده بود.. یعنی هر دو خسته بودیم.. خسته و بی حال..

روی یه تپه ایستادیم.. روستا از اون فاصله هم معلوم بود..

-- خودشه.. بالاخره رسیدیم..

با خوشحالی گفتم: یعنی نجات پیدا کردیم؟..

نگاهم کرد و گفت: اگر خدا بخواد اره.. دنبالم بیا..

وارد روستا شدیم.. از بدو ورود هر کی از کنارمون رد می شد به سرگرد سلام می کرد و حالشو می پرسید.. سرگرد هم با روی باز در حالی که لبخند به لب داشت جوابشونو می داد..

ولی همه یه جوری نگاهم می کردن.. نوبی نگاهشون تعجب زیادی موج می زد.. لابد پیش خودشون میگن این دختر کیه همراه سرگرد اومده تو روستا؟..

-- باید بریم خونه ی کدخدا.. اسمش کدخدا رحیمه.. مرد مومن و با خداییه.. خونگرم و مهمان نواز..

با دقت به حرفاش گوش می کردم.. خیلی دوست داشتم بدونم از کجا این روستا رو می شناسه؟..

اصلا چطوری گذرش به اینجا افتاده؟..

انگار اهلی روستا هم خیلی خوب می شناسنش..

خونه ی کدخدا تقریبا بالای روستا بود..

سرگرد جلوی یه در چوبی ایستاد.. چند بار به در کوبیدم.. صدای یه زن اومد..

-- کیه؟..

سرگرد: باز کن ماه بانو..

در با صدای قیژی باز شد.. معلوم بود خیلی قدیمیه ..

یه زن میانسال سبزه رو در حالی که چادر روی سرش داشت توی درگاه در ایستاد.. با دیدن سرگرد لبخند زد..

سرگرد: سلام ماه بانو.. مهمون ناخونده نمی خوای؟..

-- سلام پسرم.. خوش اومدی.. مهمون خونده و ناخونده نداره.. تو که مهمون نیستی پسرم.. صاحب خونه ای.. بفر ما تو.. بفر ما..

از جلوی در کنار رفت.. سرگرد اشاره کرد که من اول برم تو.. سرمو انداختم پایین و رفتم تو.. سرگرد هم پشت سرم اومد..

سرمو بلند کردم.. ماه بانو با لبخند زل زده بود به من..

-- سلام..

صدام خیلی اروم بود ولی خداروشکر شنیدم..

به ظرفم اومد و بغلم کرد..

-- سلام دخترم.. خوش اومدی..

منو از خودش جدا کرد و دوباره بهم خیره شد..

-- ماشاالله.. هزار ماشاالله.. چقدر خوشگلی تو عزیزم..

رو به سرگرد گفت: پسر م پس چرا خبر موم نکردی؟..

سرگرد با تعجب نگاهش کرد.. من هم همینطور..

سرگرد: چه خبری ماه بانو؟..

ماه بانو با لبخند به من اشاره کرد و گفت: این قرص ماهو.. شیرینیا رو تنهایی خوردین؟.. مبارکت باشه پسر م..

دهان هر دوی ما باز مونده بود..

سرگرد تک سرفه ای کرد واروم خندید: ماه بانو اینچور که..

صدای مردونه ای باعث شد حرفشو قطع کنه..

-- به به ببین کی اینجاست.. جناب سرگرد.. خوش اومدی..

برگشتیم وبه پشت سرمون نگاه کردیم.. سرگرد با دیدن اون مرد لبخند گرمی زد و به طرفش رفت..

سرگرد: سلام کدخدا..

همدیگرو بغل کردن ..

-- سلام پسر م.. صفا آوردی.. راه گم کردی؟..

سرگرد اروم خودشو کنار کشید و گفت: اره کد خدا.. اینبار رو درست گفتم.. واقعا راهمونو گم کردیم..

به من اشاره کرد.. کدخدا نگاهم کرد.. با خجالت سرمو انداختم پایین واروم سلام کردم..

-- سلام دختر م.. خوش اومدی..

رو به سرگرد گفت: مبارکت باشه پسر م.. نگفته بودی ازدواج کردی.. اگر می دونستم میان اینجا جلوی پاتون گاو یا گوسفند قربونی می کردم..

سرگرد خندید و گفت: نه کدخدا این چه حرفیه.. من که..

اینبار صدای نازک و دخترونه ای باعث شد سرگرد ادامه نده.. یه دختر جوون بود..

-- سلام اقا اریا..

هر دو نگاهش کردیم..یه دختر جوون تقریبا ۲۳ یا ۲۴ ساله..چشمان ابی و صورت ظریف و زیبایی داشت..یه سارافن ابی و یه جین سفید پوشیده بود..

تعجب کرده بودم..تیبش به دخترای این روستا نمی خورد..اخه وقتی داشتیم از توی روستا عبور می کردیم چند تا از دخترای اینجا رو دیده بودم..اصلا اینجوری لباس پوشیده بودن..تیپ این شهری بود نه روستایی..

با لبخند به سرگرد زل زده بودم..

سرگرد: سلام دریا خانم..نمی دونستم شما هم اینجا این..

اون دختر که اسمش دریا بود با لحن خودمونی گفت: درسته امروز رسیدم..۲ روزی توی روستا هستم باز بر می گردم تهران..

سرگرد سرشو تگون داد و چیزی نگفت..

کدخدا: چرا اینجا ایستادین؟..بفرمایین تو..

به داخل اشاره کرد..ماه بانو دستشو پشتم گذاشت و تعارف کرد برم تو..سرگرد جلو رفت و منم پشت سرش بودم..

جلوی دریا ایستادم و با لبخند سلام کردم..سعی کرد لبخند بزنه..

—سلام..بفرمایین تو..

تابلو بود لبخندش مصنوعیه..حتی مادرش هم اینو فهمید..چون سریع گفت: برو تو دخترم..تعارف نکن..دریا مادر برو جای بیار..مهمونامون خسته ن..

توی دلم گفتم: ای کاش خسته بودیم رسما داریم میمیریم..

جلوی در وایساده بودم و نمی دونستم کجا بشینم که سرگرد صدام زد..

—بهار بیا اینجا..

به کنارش اشاره کرد..کدخدا و ماه بانو با لبخند نگاهمون کردن..زیر نگاه خیره ی او نا سرخ شده بودم..

کنار سرگرد نشستم..

ماه بانو: خوشبخت بشین ایصالله..

از همون بدو ورودمون به خونه ی کدخدا اهالیه این خونه درموردمون اشتباه برداشت کرده بودن..فکر می کردن من و سرگرد زن وشوهریم..

به سرگرد نگاه کردم تا ببینم چیزی میگه یا نه؟.. ولی برعکس داشت لبخند می زد..

خواستم اروم زیر لب بهش یه چیزی بگم که نامحسوس زد به بازوم که این کارش یعنی هیچی نگو..

منم خفه شدم..چرا بهشون نگفت ما زن وشوهر نیستیم؟..

کدخدا: خب از اینورا..تعریف کن پسر..

همون موقع دریا با سینی چای وارد شد..جلوی پدرش گرفت و بعد هم مادرش..تا اینکه به سرگرد رسید.. لبخند زد و سینی چای رو گرفت جلوش..حالا چرا من انقدر به این توجه می کنم؟..بی خیال بهار..

سرگرد تشکر کرد و چای رو برداشت..اون هم زیر لب گفت: خواهش می کنم نوش جونتون..

بعد سینی رو گرفت جلوی من ولی یه بفرما نزد..منم چای رو برداشتم و با لبخند ازش تشکر کردم ولی اون فقط یه لبخند کمرنگ تحویلیم داد..

چیزی ازت کم نمیشه که به منم بگی نوش جان..چطور فقط بلده به سرگرد بگه؟..مشکوک می زدا..

کنار مادرش نشست و نگاه کوتاهی به من انداخت .. همین که سرگرد شروع کرد به حرف زدن نگاهش چرخید روی اون و بهش خیره شد..

سرگرد:دیروز من و خانمم توی جاده بودیم و داشتیم می اومدیم روستا که تصادف کردیم..تک و تنها توی دره افتاده بودیم و کسی نبود که نجاتمون بده..من راه رو بلد بودم برای همین تونستیم خودمونو برسونیم به روستا..خلاصه ش همین بود..

بقیه که جای خود..یکی بیاد منو جمع کنه..گفت من و خانمم؟!!!!!با کی بود؟..

خب دیوونه به غیر از تو و سرگرد مگه کس دیگه ای هم توی دره افتاده بود؟..یعنی با من بود؟..به من میگه خانمم؟..

دهانم باز مونده بود..زیر چشمی نگاهم کرد..دوباره نامحسوس زد به بازوم که یعنی دهانتو ببند داری سوتی میدی..

خودمو جمع و جور کردم و رو به بقیه یه لبخند زور زورکی زدم..ولی خداییش هنوز تو شوک بودم..سر در نمی اوردم چرا میگه من زنشم؟!..!

ماه بانو همون اول که اریا گفت تصادف کردیم اروم زد تو صورتش..دریا هم نگاهش نگران شد ولی هنوز به سرگرد نگاه می کرد..

کدخدا با نگرانی گفت: عجب اتفاقی.. پسر من الان سالمین؟!.. خدایی نکرده چیزیتون نشد؟!..

سرگرد لبخند کم‌رنگی زد و گفت: نه.. فقط بازوم کمی زخمی شد و پای خانمم درد گرفت.. خداروشکر آسیب جدی ندیدیم..

ای خدا باز این گفت خانمم.. خب نگو جانم من.. همین که میگفت خانمم یه حالی می شدم.. خوب بود ولی گنگ بود..

کدخدا: خداروشکر که چیزیتون نشده.. زنگ می زنی دکتر بیاد اینجا..

گوشی رو برداشت و شماره گرفت..

اروم کنار گوش سرگرد گفتیم: اینا مگه تلفن هم دارن؟!..

زیر لب گفت: اینجا و مطب دکتر و مدرسه و یه چند جای دیگه تلفن دارن.. ولی همه ی اهالی ندارن..

سر مو تگون دادم.. به تک تکشون نگاه کردم.. کدخدا داشت شماره می گرفت.. ماه بانو با لبخند نگاهمون می کرد.. منم به روش لبخند زدم.. ولی دریا.. اوا چرا اخماش تو همه؟!.. من میگم این مشکوک می زنه ها.. حتما یه چیزیش هست..

رو به سرگرد گفت: نگفته بودین ازدواج کردین؟!.. شوکه شدید..

توی دلم گفتم: خود منم خبر نداشتم با این ازدواج کردم چه برسه به شما..

ولی خداییش شوکه شده بودا.. اینو راست می گفت.. قشنگ معلوم بود..

سرگرد: همه چیز یهو می شد.. من که همیشه تو ماموریتیم.. همه ی کارا رو مادرم انجام داد..

دریا لبخند زد و گفت: پس ازدواجتون سنتی بوده نه عاشقانه درسته؟!..

سرگرد سکوت کرد.. مونده بودم چی می خواد جواب بده؟!.. من که کلا تماشاچی بودم.. دکور کنار نشسته بودم.. خودش می برید و می دوخت و می کرد تنم.. خوبه چند دقیقه ی دیگه بگه بچه هم داریم گذاشتیم پیش مادرم یه وقت تو راه خسته نشه.. اگه اینو می گفت که دیگه آخرش بود..

چاییم داشت یخ می کرد.. این دل منم قبلی و بلی می رفت از بس گرسنه م بود.. یه قلوپ خوردم.. اخی چه گرمه.. می چسبه..

سرگرد بعد از چند لحظه سکوت با لحن جدی گفت: اتفاقا برعکس.. ازدواجمون کاملا عاشقانه بود..

با این حرفش جای جست تو گلوم .. به سرفه افتادم..یه قلوپ دیگه از جای خوردم تا بهتر بشم..چندتا سرفه کردم بهتر شدم..

هنوز حالم جا نیومده بود که اینبار یه چیزی گفت که دیگه رسماً داشتم پس میافتادم..

سرگرد رو به من با لحن نگرانی گفت: چی شد عزیزم؟..

به کل سرفه کردن فراموشم شد..چشمام از زور تعجب گرد شد..نگاهش کردم..چی گفت؟؟؟؟!!!!!!..عزیزم؟؟!!

تعجبم رو که دید اروم ابروشو انداخت بالا .. سریع رومو برگردوندم و سعی کردم لبخند بزنم ..خدا کنه شبیه ش بوده باشه..دیگه تا همین قدر بلدم ..

اروم گفتم: خوبم..مرسی..یه دفعه جای جست تو گلوم..

ماه بانو با لبخند گفت: از زور شرمه دخترم..همین که شوهرت گفت ازدواجتون عاشقانه بوده چایی پرید تو گلوت..خدا حفظتون کنه..خداوکیلی خیلی به هم میان..

زیر لب تشکر کردم ..سرگرد هم لبخند زد و تشکر کرد..

نگاهم به دریا افتاد..تا دید دارم نگاهش می کنم روشو برگردوند..صورتش چیزی رو نشون نمی داد..کلا من از اول به این شک کرده بودم..نمی دونم چرا..

کدخدا گوشی رو گذاشت و رو به سرگرد گفت: همه ش اشغال می زد..انقدر گرفتم تا جواب داد..گفت تا نیم ساعت دیگه میاد ..مثل اینکه سرش یه کم شلوغه..

--ممنونم کدخدا..راضی به زحمت نبودم..لطف کردی..

--این حرفا چیه پسرم؟..وظیفه مو انجام میدم..هنوز یادم نرفته که چه کارایی برای این روستا انجام دادی..بهت مدئونم..

--مدئون نیستی کدخدا..همه ی کارای من بی منت بود..

--از بس بزرگواری پسرم..زنده باشی..

داشتم با دقت به حرفاشون گوش می کردم..سرگرد برای این روستا چکار کرده؟..حتماً کار مهمی کرده که کدخدا میگه بهش مدئونم..

ماه بانو از جاش بلند شد وگفت: حتماً از دیروز چیزی نخوردین..میرم براتون غذا بیارم..باشین بریم اتاق بغلی..اونجا راحت ترین ..

سرگرد رو به کدخدا گفت: با اجازه کدخدا..

-- برو پسر م.. راحت باش..

از جاش بلند شد و منم بلند شدم.. ماه بانو جلو می رفت ما هم پشت سرش..

سرگرد: ماه بانو خودتو به زحمت ننداز..

-- زحمتی نیست پسر م.. این چه حرفیه؟..

از توی بالکن رد شدیم.. جلوی یه در ایستاد و بازش کرد..

-- بفرمایین..

هر دو تشکر کردیم و رفتیم تو..

ماه بانو: الان براتون غذا میارم.. راحت باشین.. خونه ی خودتونه..

از اتاق رفت بیرون.. مستاصل وسط اتاق ایستاده بودم.. سرگرد نشست و به پشتی تکیه داد..

منم داشتم اطرافمو نگاه می کردم.. چیز زیادی توی اتاق نبود.. دونا کمد قدیمی و یه صندوق بزرگ کنار دیوار بود..

یه طاقچه ی کوچیک هم سمت راست بود که یه پارچه ی ترمه دوزی شده هم روش انداخته بودن و یه اینه ی بزرگ هم روش بود.. ۲ جفت پشتی هم کنار دیوار گذاشته بودن..

-- بیا بشین.. خسته نشدی از بس وایسادی؟..

نگاهش کردم.. با دیدنش یاد حرفای چند دقیقه پیش افتادم.. رو به روش نشستیم و با اخم زل زدم بهش..

تو سکوت با همون اخم فقط نگاهش می کردم..

سرگرد: چیه؟.. چرا اخم کردی؟..

-- اون حرفا چی بود به کدخدا و زنش زدین؟..

ابروشو انداخت بالا وگفت: کدوم حرفا؟..

ای خدا ببین چجوری خودشو می زنه به کوچی علی.. بیا بیرون بابا بن بسته..

-- یعنی شما نمی دونی؟.. ما کی با هم ازدواج کردیم که من خودم خبر ندارم؟..



خیلی ریلکس شونه ش رو انداخت بالا و گفت: هیچ وقت..

-خب پس اون حرفا برای چی بود؟..

--یعنی تو نفهمیدی؟..

با تعجب گفتیم: چی رو؟..

-- خودت که دیدی از همون اول که وارد خونه شدیم من و تو رو بستن به هم و گفتن مبارکه..ایشالله به پای هم پیر بشین..

-خب گفتن که گفتن..شما هم می گفتی اشتباه شده..

پوزخند زد و گفت: به همین راحتی؟..

-از اینم راحت تر..

--داخه چرا بچگانه فکر می کنی؟..من اگر می گفتم نه این دختر خانم که با منه زخم نیست..اونای نمی گفتن پس کیه تو میشه که با خودت اوردیش؟..بعد من بگم متهم بوده حالا ازاد شده منم با خودم برش داشتم اوردم بیک نیک..اگر نمی گفتم زخمی توی کل روستا حرف می پیچید که سرگرد با یه دختر پاشده اومده روستا..اونوقت من چی جواب بدم؟..بگم متهم بودی خوبه؟..بگم بهمون حمله شده بود خوبه؟..یا اینکه بگم..

نفسشو داد بیرون و گفت: استغفرالله..اول به جوانب فکر کن بعد بگو کارم اشتباه بوده..

داشتم به حرفاش فکر می کردم..خب از این دید راست می گفت..اگر نمی گفت ما زن و شوهریم هزار جور حرف برامون در میاوردن..حالا منو نمی شناسن ولی معلومه سرگرد رو خیلی خوب می شناسن..

-خب..خب از این نظر باهاتون موافقم..ولی ..

--ولی چی؟..

نگاهش کردم و گفتم: هیچی..حالا باید چکار کنیم؟..

به صورتش دست کشید و خواست حرف بزنه که در اتاق باز شد..ماه بانو با یه سینی غذا اومد تو..با لبخند نگاهمون کرد و سینی رو گذاشت جلومون..

--قابل تعارف نیست..بفرمایید..نوش جانتون..

-ممنونم ماه بانو خانم..زحمت کشیدید..

سرگرد دستت درد نکنه ماه بانو.. این همه غذا رو کی بخوره؟.. چرا خودتو به زحمت انداختی؟..

-- زحمتی نبود پسرم.. نگو اینو.. تا از دهن نیافتاده بخورید.. با اجازه..

از اتاق رفت بیرون.. به سرگرد نگاه کردم..

-- چه زن مهربونیه..

--اره.. کدخدا خودش هم مرد خوبیه..

داشت لقمه می گرفت.. تو فکر بودم.. به دریا و نگاه هاش فکر می کردم.. دوست داشتم از اونم بدونم..

غرق فکر بودم که دستشو گرفت جلوم.. به خودم اومدم و با تعجب به دستش نگاه کردم..

یه لقمه ی بزرگ برام گرفته بود..

-- بخور.. دلت هنوز درد می کنه؟..

لقمه رو از دستش گرفتم.. داشت نگاهم می کرد.. نگاهم که بهش افتاد سرشو چرخوند و مشغول شد..

-- کم..

-- غذا بخوری بهتر میشی.. گرسنگی به معده ت فشار آورده.. دوغ نخور.. ماستش کمی ترشه.. اب بخوری بهتره..

زیر چشمی نگاهش کردم.. سرش پایین بود.. یعنی نگرانمه؟.. اگر نبود که این همه سفارش بهم نمی کرد که اینو بخور اونو نخور..

وقتی دید حرکتی نمی کنم.. سرشو بلند کرد و نگاهم کرد..

-- پس چرا نمی خوری؟..

لبخند کمرنگی زد و لقمه رو به دهان بردم.. گاز کوچیکی بهش زدم.. کتلت بود.. مزه ش عالی بود.. شاید هم چون.. چون..

نگاهش کردم.. مشغول خوردن بود.. اروم اروم غذا می خورد..

اینبار با اشتها به لقمه م گاز زدم.. لقمه ای که سرگرد برام درست کرده بود.. واقعا هم مزه داد..

لقمه م که تموم شد.. کمی پلو ریخت توی بشقاب و خورش قمره سبزی هم ریخت روش..

ماه بانو سنگ تموم گذاشته بود.. حتما برای ناهار شون درست کرده.. حالا ما هم شده بودیم مهمون ناخونده و نشسته بودیم سر سفره شون.. ولی دست پختش عالی بود..

بشقاب رو گذاشت جلوم.. هیچی نمی گفت.. من هم که از این همه توجه ذوق مرگ شده بودم کلا ساکت نشسته بوم و غدامو با اشتها می خوردم..

یه دفعه یه اخ گفت و دستشو گرفت به بازوش..

با نگرانی نگاهش کردم..

—چی شد؟..

با ناله گفت: دستم.. نمی دونم چرا یه دفعه تیر کشید..

—وای خدا.. درد دارین؟..

—اره..

—کدخدا گفت دکتر تا نیم ساعت دیگه میرسه.. فکر کنم یک ربعش رفته.. الانا دیگه پیداش میشه.. می تونی تحمل کنی؟..

تموم مدت که حرف می زدم نگاهم می کرد.. لبخندی محو روی لباش نشسته بود.. هیچی نمی گفت..

منم سکوت کرده بودم.. چرا لبخند می زنه؟..

انگار سوالی که توی ذهنم به وجود اومده بود رو شنید..

— وقتی نگران میشی قیافه ت واقعا دیدنی میشه..

با تعجب نگاهش کردم.. دهانم باز موند.. با من بود؟..

تک سرفه ای کردم و زیر لب گفتم: چی؟.. مگه چجوری میشه؟..

—نترس زشت نمیشی..

بیشتر تعجب کردم.. زشت نمیشم؟.. خب اگه زشت نمیشم یعنی.. یعنی..

این چرا امروز اینجوری می کنه؟.. از وقتی به هم محرم شده بودیم انکار رفتارش به کوچولو تغییر کرده بود..

راحت تر باهام حرف می زد..

نمی دونم چرا دوست نداشتم ادامه بده..

مسیر حرف رو عوض کردم و گفتم: اون موقع ماه بانو اومد تو و نتوستید جواب سوالمو بدید.. حالا می خواین چکار کنید؟..

دستش هنوز روی شونه ش بود..

-- بعد از اینکه دکتر اومد و رفت.. به نوید زنگ می زنی و میگم کجاییم.. اون این روستا رو می شناسه..

--نوید همون آقای بودی که اون روز باهاتون اومده بود ستاد؟..

--اره خودش.. سروان نوید محبی.. پسر خاله ی من هم هست..

سر مو تگون دادم و گفتم: پس امشب میاد دنبالمون؟..

چند لحظه نگاهم کرد.. چیزی نگفت..

بالاخره سکوت رو شکست ..

سرگرد: نمی دونم.. زنگ می زنی معلوم میشه..

تو دلم گفتم: هنوز تا شب خیلیه.. حتما می تونه بیاد دنبالمون..

وای خدا یعنی میشه؟.. دلم برای مامان تنگ شده.. از طرفی هم خیلی نگرانم..

دکتر اومد و زخم سرگرد رو معاینه کرد.. خداروشکر عفونت نکرده بود.. یه سری دارو که بیشترش پماد بود براش نوشت که یکی از پماد ها همراهش بود.. گفت باید قبل از پانسمان روی زخمش مالیده بشه..

به خاطر سوختگی زخم جوش خورده بود و خونریزی نداشتم.. ولی جاش می سوخت و درد می کرد که با وجود این پماد طبق توصیه ی دکتر این سوزش و درد رفع می شد..

بعد از رفتن دکتر.. سرگرد رفت که به سروان محبی زنگ بزنه.. من هم توی اتاق نشسته بودم..

بعد از ناهار حالم بهتر شده بود.. دوست داشتم یه کم بخوابم.. چشمام می سوخت..

تازه دراز کشیده بودم و چشمام داشت گرم می شد که در اتاق باز شد

چشمامو باز کردم و یه ضرب تو جام نشستم.. دریا تو درگاه در ایستاده بود.. به روش لبخند زدم که اونم با لبخند کمرنگی جوابمو داد..

وارد اتاق شد و درو بست.. رو به روم نشست..

--مزاحمت که نشدم؟..

تو دلم گفتم: شده باشی هم باید بگم نشدی.. اینم سواله می پرسی؟..

لبخند زدم و گفتم: نه این چه حرفیه؟.. من و سر.. یعنی من و اریا مزاحمتون شدیم.. باید ببخشید..

لبخند کجی نشست روی لباش..

--نه این چه حرفیه؟.. اقا اریا اینجا صاحب خونه ن..

از نگاه هاش هیچ خوشم نمی اومد.. رو لباش لبخند بود ولی نگاهش.. به جور دیگه بود.. دوستانه نبود..

--ممنونم.. لطف دارید..

--نه لطف نیست.. حقیقت رو گفتم.. میشه بدونم چجوری با هم آشنا شدید و کار به عشق و عاشقی رسید؟.. البته یه وقت فکر نکنید دختر فضولی هستم.. محض کنجکاوی پرسیدم.. خیلی دلم می خواد بدونم سرگرد رادمنش سخت و مغرور چطور عاشق شده؟..

حالا خوب شد.. چه جوابی به این دختره ی سمج بدم؟.. حالا خوبه فضول نیست اینو پرسید اگر خدایی نکرده می خواست فضولی کنه دیگه چی ازم می پرسید؟..

انگار خیلی رو سرگرد شناخت داره که در موردش اینجوری حرف می زنه..

لبخند مصلحتی زدم و گفتم: نه خواهش می کنم.. خب می دونید.. مادر من با مادر اریا دوست بود.. یه دوستی دیرینه.. با هم رفت و آمد داشتیم.. بین این رفت و آمد ها من و اریا همدیگرو دیدیم و.. دیگه اینکه اریا به مادرش گفت و ایشون هم با مادرم حرف زدن و نظرمنو خواستن.. منم چون دوستش داشتم قبول کردم.. بعد که اومدن خواستگاری اریا بهم گفت عاشقمه.. اینجوری شد که ما عاشقانه با هم ازدواج کردیم..

اره جون خودت.. یه ازدواج عاشقانه ای داشتیم که نمونه ش رو تو کل دنیا پیدا نمی کنی.. منتها از نوع سیغه ایش اونم درست وسط جنگل بین یه مشت حیوونه وحشی و درنده.. کلا رمانتیک تر از این امکان نداشت..

--چه جالب.. یعنی اقا اریا با یه نگاه عاشق شدن؟.. عجیبه.. هیچ وقت فکر نمی کردم چنین مرد سخت و نفوذناپذیری با یه نگاه دل و دینشو ببازه و عاشق بشه..

فقط با لبخند بزرگی نگاهش کردم و سر مو تکون دادم.. به چیزی این وسط برام سوال بود که نمی تونستم ازش نپرسم..

— شما از کجا انقدر خوب اریا رو می شناسید که میگین سخت و غیر قابل نفوذه؟..

همچین ذوق کرد انگار بهش تی تاپ دادم..

اروم خندید و با همون صدای ظریفش گفت: می دونی اوایل اقا اریا زیاد می اومد روستا.. ماهی ۲ یا ۳ بار.. برای همین من زیاد می دیدمش.. اکثر اوقات هم نمی موند.. صبح می اومد به سر به اهالی می زد و به ناهار خونه ی ما می خورد و می رفت.. کم کم به اخلاقی واقف شدم و فهمیدم مرد مغرور و جدیه..

با اون چشمای ابیش زل زد به منو گفت: البته با من خوب رفتار می کرد.. یعنی مغرور بود ولی جدی نبود.. کم کم حس کردم باهانش احساس صمیمیت می کنه.. به نظرم به مرد..

جفت پا پریدم وسط حرفشو با لبخند گفتم: مثل برادر دیگه؟..

دهانش باز موند.. کلا حرف تو دهنش ماسید..

یه کم نگاهم کرد و گفت: خب.. چطور بگم.. مثل برادر که نه.. ولی.. ازش خوشم اومده بود.. مگه می شد ادم از چنین مردی خوشش نیاد..

دستمو زدم زیر چونه م وانگار که دارم به یه داستان جذاب گوش میدم لبخندمو حفظ کردم و گفتم: خب.. چه جالب.. بقیه ش چی شد؟..

خشکش زده بود..

اخه تازه دستگیرم شده بود دردش چیه.. طبق اون چیزی که از سرگرد در مقابل دریا دیدم و به رفتارش توجه کردم دیدم اصلا هم با دریا صمیمی نیست.. حتی اخم هم بهش نمی کرد.. خیلی معمولی بود..

ولی از همون اول که دریا رو دیدم با نگاه هایی که به سرگرد مینداخت به حدسایی زده بودم ولی به روم نمی اوردم.. چون شک داشتم که درست باشه..

ولی حالا که خودش اعتراف کرده بود.. از همون اول هم سر حرفو باز کرد تا برسه به اینجا.. شصتم خبر دار شد که قصدی داره..

منتها نمی دونست که من زن واقعیه سرگرد نیستم و این حرفاش تاثیری روی من نداره.. پس بذار بگه.. گوش مفت گیر آورده دیگه..

لبخند مصنوعی زد و گفت: شما که ناراحت نمیشین من اینا رو میگم؟..

— نه عزیزم.. ادامه بده..

—خب..اره دیگه..ازش خوشم اومده بود..دوست داشتم یه جوری توجهشو جلب کنم..نمی دونستم از چه جور دختری خوشش میاد وگرنه سعی می کردم همونطور رفتار کنم..به خاطر رشته ی تحصیلیم تهران زندگی می کنم..توی خوابگاه هستم و کمتر میام روستا..ولی روزهایی هم که اون می اومد سعی می کردم یه جوری خودمو برسونم اینجا..ولی باز هم می دیدم که بهم بی توجهه..هر چی جلوش خودی نشون می دادم بی فایده بود..هه..تا الان که بعد از ۱ ماه اومده و میگه که ازدواج کرده..

دیگه لبخند نمی زدم..درسته زن سرگرد نیستم ولی این دختره هم زیادی رو داشت که در حضور من با وجود اینکه پیش خودش فکر می کنه من زن واقعیه سرگردم این حرفا رو بهم می زد..

هه..قصدهش چی بود؟..اینکه بگه من شوهرتو دوست داشتم و الانم دوستش دارم تو اونو ازم گرفتیش؟..مثلا می خواد اختلاف بندازه بینمون؟..درسته زنش نیستم ولی..ولی..

ولی چی؟..احساسم..حسی که دارم..

وقتی جملات اخرشو شنیدم یه لحظه حس کردم زن سرگردم و اینی هم که جلوم نشسته به شوهرم نظر داره..درسته از قبل سرگرد رو دوست داشتم..ولی الان..همه چیز فرق می کرد..

چی فرق می کنه بهار؟..مگه زنشی؟..خیالات ورت داشته؟..

نه..زنش نیستم ولی محرمش که هستم؟..الان حکم زنشو دارم..زن موقت..زن ۵ روزه..در هر حال زنش محسوب میشم..مدرکی ندارم..مهری توی شناسنامه م نخورده..اسمی ثبت نشده..ولی خدای بالا سر شاهد ما بود..توی اون جنگل..بین اون درختا..ما کنارهم به همدیگه محرم شدیم..

درسته همه ش به خاطر اعتقاداتمون بود..اینکه نمی دونستیم تا چه مدت گرفتاریم..میرسیم روستا یا نه؟..راهو درست اومدیم؟..بازم من باید اویزون سرگرد بشم و بهش دست بزنم یا نه؟..

همه ی این شاید ها باعث شد ما به هم محرم بشیم..پس من زنشم..اره..الان بهش محرمم..پس نمی تونم سکوت کنم..

حالا نه به اون غلظت که زن دائم عکس العمل نشون میده ولی یه کوچولو که ایرادی نداره..عقده هام هم خالی میشه..

به خودم اومدم..از کی تا حالا تو فکرم..بهش نگاه کردم..با لبخند بزرگی زل زده بود به من..

به روی خودم نیوردم و منم یه لبخند گرم تر و پررنگتر تقدیمش کردم..

خیلی ریلکس گفتم :اهان..کی اینطور..اونوقت الانم همون حس رو داری؟..

بدون اینکه مکث بکنه جواب داد :اره..هنوزم حسم همونه..

سعی کردم لبخندمو همونجوری حفظ کنم..

— با وجود اینکه می دونی اریا ماله منه؟.. با وجود اینکه اریا زن داره و زنش هم من هستم؟.. می دونی که ما عاشق همیم؟.. میمیرم براش.. بعد از مادرم اون تنها کسی که دارم.. با دنیا هم عوض نمی کنم.. اون هم منو می خواد.. دوستم داره.. بارها بهم گفته که چشمش دنبال هیچ دختری جز من نبوده.. گفته که از دخترای اویزون خوشی نیما و عاشق من شد چون برای شخصیتم ارزش قائل بودم.. ما همدیگرو می پرستیم.. انقدر که نمی تونی تصور شو بکنی.. پس عزیزم نگاهتو درویش کن یا اگر هم نتونستی منحرفش کن یه طرف دیگه.. نگاه سوء به شوهر من نداشته باش.. هم درست نیست چون اون متاهله.. هم اینکه آخرش خودت ضایع میشی واسه روحیت خوب نیست.. پس حالا که هیچ حرفی زده نشده و هیچ اتفاقی هم قبلا نیافتاده بهتره همینطور هم بذاری باقی بمونه..

ایرومو انداختم بالا و با همون لبخند گفتم: برات دعا می کنم یه شوهر خوب گیرت بیاد.. می دونم که میاد..

بهت زده نگاهم می کرد.. از طرفی هم از زور خشم سرخ شده بود.. حرفای کلفتی بهش زده بودم ولی حقش بود.. تا اون باشه به شوهر مردم نظر نداشته باشه.. منو هم جو گیرفته بودا..

سریع از جاش بلند شد و به طرف در رفت.. قبل از اینکه بره بیرون روشو برگردوند و نگاهم کرد با خشم گفت: هه.. عاشقته؟.. خوبه.. خوش باشین.. حیف من که به خاطر اون خواستگارامو رد می کردم.. چون فکر می کردم یه روز قدم جلو میذاره.. ولی می بینم اون لیاقت منو نداشت.. خلاق هر چه لایق..

سرمو تگون دادم و گفتم: دقیقا.. با جمله ی آخرت کاملا موافقم.. خلاق هر چه لایق.. ایشالله یه دونه خوبش قسمت بشه.. جوری که به مال کسی چشم نداشته باشی..

دیگه داشت منفجر می شد.. رسماً شستمش و انداختمش رو بند خشک بشه..

اونم کاملا!!!!!! محترمانه..

از اتاق رفت بیرون و درو هم پشت سرش محکم بست..

دختره مشکل داره.. یه چیزیش میشه..

دوباره دراز کشیدم و به ۵ دقیقه نکشید که خوابم برد..

— الو..

— الو.. سلام نوید..

نوید با صدای بلند داد زد: اریا.. تویی پسر؟.. خوبی؟.. کجایی؟..

— خوبم.. الان روستای زراباد هستیم..



—اونجا چکار می کنی؟..از دیروز کجا غیبت زده؟..می دونی بچه های ستاد چندبار مسیر دادگاه تا بیمارستان رو گشتن؟..ولی اثری از تون پیدا نکردیم..

—بعد که دیدمت مفصل برات تعریف می کنم..فقط تا همین قدر بدون کیارش و دارو دسته ش دنبال من و بهار هستن..ما رو زنده می خوان..

—چی؟..بازم اون نامرد؟..

—اره..امشب می تونی یه ماشین بفرستی دنبالمون؟..

—من که تو ماموریتم..دارم میرم..بذار بیرسم بهت میگم..چند لحظه گوشی؟..

—باشه..

بعد از چند لحظه سکوت..نوید جواب داد: اریا امشب امکانش نیست..

—چرا؟!..

—یکی از کوه های نزدیک روستا ریزش کرده..راه رو بسته..راه میانبر هم که همون جاده باریکه ست از زور تردد بسته شده..بچه ها اطلاع دادن تا فردا ظهر راه باز میشه..می تونی صبر کنی؟..خودم فردا میام دنبالتون..

اریا سکوت کوتاهی کرد..

—باشه..ما اینجا جامون امنه..از خونه بیرون نمیریم..قبل از حرکت یه تماس با اینجا بگیر..

—باشه حتما..خیلی خوشحال شدم که سالمی..خاله نگرانتنه..

—باهش حرف زدی؟..

—نه با مامان حرف زدم..گفت هر وقت تونستی بهش زنگ بزنی..درضمن گفتم رفتی ماموریت اصفهان..یه وقت سوتی ندی..

—باشه..برسم تهران زنگ می زنم..دیگه با من کاری نداری؟..

—نه مواظب خودت باش..من فردا ظهر اونجام..

—باشه..خداحافظ..

—خداحافظ..

گوشی را قطع کرد.. در دل گفت : خب اینم از این.. خیالم از این بابت راحت شد..

از جایش بلند شد.. کدخدا بیرون بود.. ماه بانو توی اشپزخانه مشغول رسیدگی به کارهایش بود..

به طرف اتاقی که بهار در آن بود رفت.. ولی با شنیدن صدای گفت و گویی که از داخل اتاق می آمد همانجا پشت در ایستاد.. به حرف های آنها گوش می داد..

( بهار : اهان.. کی اینطور.. اونوقت الانم همون حس رو داری؟.. )

دریا : اره.. هنوزم حسم همونه..

بهار : با وجود اینکه می دونی اریا ماله منه؟.. با وجود اینکه اریا زن داره و زنش هم من هستم؟.. می دونی که ما عاشق همیم؟.. میمیرم براش.. بعد از مادرم اون تنها کسی که دارم.. با دنیا هم عوض نمی کنم.. اون هم منو می خواد.. دوستم داره.. بارها بهم گفته که چشمش دنبال هیچ دختری جز من نبوده.. گفته که از دخترای اویزون خوشش نیواد و عاشق من شد چون برای شخصیتم ارزش قائل بودم.. ما همدیگرو می پرستیم.. انقدر که نمی تونی تصور شو بگنی.. پس عزیزم نگاهتو درویش کن یا اگر هم نتونستی منحرفش کن یه طرف دیگه.. نگاه سوء به شوهر من نداشته باش.. هم درست نیست چون اون متاهله.. هم اینکه آخرش خودت ضایع میشی واسه روحیت خوب نیست.. پس حالا که هیچ حرفی زده نشده و هیچ اتفاقی هم قبلا نیافتاده بهتره همینطور هم بذاری باقی بمونه..

برات دعا می کنم یه شوهر خوب گیرت بیاد.. می دونم که میاد..)

مات و مبهوت پشت در ایستاده بود.. خشکش زده بود.. باورش نمی شد بهار اینها را گفته باشد..

( دریا : هه.. عاشقته؟.. خوبه.. خوش باشین.. حیف من که به خاطر اون خواستگارامورد می کردم.. چون فکر می کردم یه روز قدم جلو میذاره.. ولی می بینم اون لیاقت منو نداشت.. خلاق هر چه لایق.. )

بهار: دقیقا.. با جمله ی آخرت کاملا موافقم.. خلاق هر چه لایق.. ایشالله یه دونه خویش قسمت بشه.. جوری که به مال کسی چشم نداشته باشی..)

سریع از پشت در کنار رفت و به اطرافش نگاه کرد.. چشمش به کمدمی افتاد که سمت راستش بود.. پشت ان مخفی شد..

در با صدای بلندی بسته شد و بعد از چند لحظه صدای در خانه را شنید.. فهمید دریا از اتاق بیرون آمده..

توان حرکت نداشت.. با شنیدن حرف های بهار با اینکه می دانست مصلحتی آنها را به زبان آورده ولی همین جملات.. کلمات.. واژه های پر معنا باعث شده بود قلبش نا ارم گردد

..همان حس.. همان ترس دوباره به دلش افتاد.. شیرین بود.. ترسی امیخته با هیجان.. هیجانی که بی قرارش می ساخت..

از پشت کمد بیرون امد.. به طرف اتاق رفت.. دستانش لرزش خاصی داشت.. نفس عمیق کشید و در را باز کرد..

قدمی به داخل گذاشت.. نگاهش دور اتاق را کاوید و روی بهار خیره ماند..

گوشه ی اتاق دراز کشیده بود و به خواب رفته بود..

با دیدن او حسش قوی تر شد.. لبخند زد.. نگاهش بی قرار بود.. به طرفش رفت.. کنارش نشست.. به او خیره شد..

هنوز هم صدای بهار در سرش می پیچید.. (می دونی که ما عاشق همیم؟.. میمیرم براش.. بعد از مادرم اون تنها کسی که دارم.. با دنیا هم عوضش نمی کنم.. با دنیا هم عوضش نمی کنم)

خودش به خوبی واقف بود که همه ی حرف های بهار تنها از روی اجبار بوده است.. ولی دوست نداشت این را باور کند..

عقلش می گفت درست نیست.. ولی قلبش خلاف ان را می گفت..

به صورت زیبای او خیره شد.. در خواب معصومانه تر جلوه می کرد..

دستش را جلو برد..

با نوک انگشتانش صورت او را نوازش کرد.. پلک بهار لرزید.. اریا دستش را عقب کشید.. بهار آرام چشمانش را باز کرد..

همان موقع تقه ای به در اتاق خورد.. بهار با دیدن اریا در جایش نشست..

اریا: بفرمایید..

در اتاق باز شد.. ماه بانو بود..

با لبخند رو به ان دو گفت: حموم رو گرم کردم.. یه دوش بگیرید حالتون بهتر میشه..

رو به بهار گفت: دخترم یه دست از لباس های دریا رو برات گذاشتم کنار.. از حموم اومدی اونا رو بپوش.. تن نگرده ست..

بهار با لبخند گفت: چرا زحمت کشیدید ماه بانو خانم.. دستتون درد نکنه..

--دخترم تعارفو بذار کنار.. اینجا راحت باشین.. با اجازه..

از اتاق بیرون رفت..

همین که ماه بانو از اتاق رفت بیرون رو به سرگرد گفتم: رو صورت من مگس یا پشه نشسته بود؟..

با تعجب گفت: نه.. من که چیزی ندیدم.. چطور؟..

شونمو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم.. حس کردم یه چیزی رو صورتمه.. گفتم شاید مگسه مزاحم شده..

سرگرد اخماشو کشید تو هم و تک سرفه کرد..

-- چرا مزاحم؟..

--اخره تازه خوابم برده بود.. اون موقع که دریا اومد و نداشت بخوابم.. حالا هم نمی دونم چی رو صورتم بود یه دفعه از خواب پریدم.. بر مردم ازار لعنت.. ولی من مطمئنم مگس بوده..

با لحن جدی گفت: به جای این حرفا بلند شو برو یه دوش بگیر.. بعد هم من برم..

به بازوش اشاره کردم و گفتم: شما که بازوت زخمه چطوری می خوای بری حموم؟..

-- تو به اونش کار نداشته باش..

اخماش حسابی تو هم بود.. چش شده؟..

-- چیزی شده؟..

نگاهم کرد و گفت: نه..

--اخره.. لحتون.. باشه من رفتم..

سریع گفت: کجا؟..

این چرا اینجوری می کنه؟..

--ای بابا.. حموم دیگه..

--خیلی خب برو..

زیر لب گفتم: نمی گفتمی هم می رفتم..

-- چیزی گفتمی؟..

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم..

زیر لب غریدم: نخیر..

بعد هم از اتاق اومدم بیرون..

اینم یه چیزش میشه ها..

با این اخلاق خوشگلش چطوری دریا خاطر خواهش شده؟..

از حموم اومدم بیرون.. لباسای دریا اندازه م بود.. یه تونیک سبز و یه جین سفید.. موهامو توی حوله پوشونده بودم..

حمام توی حیاط درست روبه روی اشپزخونه بود.. حیاطشون نسبتا بزرگ بود..

صدای مرغ و خروس می اومد.. حتما اینام مرغ و خروس دارن.. بعد پیام یه سر بزدم..

همیشه همین طور بودم.. اول که وارد یه جایی می شدم خجالت می کشیدم و رودروایسی داشتم ولی همین که یکی دو ساعت می گذشت کاملا خودمونی می شدم.. اخلاقم اینجوری بود دیگه..

ماه بانو از تو اشپزخونه اومد بیرون..

با دیدنم گفت: دخترم برو تو سرما می خوری.. موهاش نم داره..

لبخند زدم و نگاهش کردم.. چشماش ابی بود.. پس دریا رنگ چشماشو از مامانش به ارث برده..

با دیدنش یاد مامانم افتادم.. یعنی الان کجاست؟.. حالش چطوره؟..

ناخداگاه یه قطره اشک روی صورتم چکید..

ماه بانو با تعجب نگاهم می کرد.. اومد جلو و رو به روم و ایساد.. یه دفعه نمی دونم چی شد بغلش کردم.. سرمو گذاشتم روی شونه ش.. اشکام قطره قطره روی صورتم جاری شدن..

--چی شد دخترم؟.. چرا گریه می کنی؟..

-ماه بانو.. دلّم برای مامانم تنگ شده..

به پشتم دست کشید و گفت: فدای تو دختر که انقدر مادر تو دوست داری.. به سرگرد بگو ببرت ببینیش.. حتما اونم دلش برات تنگ شده..

از اغوشش جدا شدم.. اشکامو پاک کردم..

—حتما بهش میگم.. ببخشید ناراحتتون کردم..

—نه دخترم این چه حرفیه؟.. منو هم مثل مادرت بدون.. راحت باش..

—شما زن مهربونی هستید.. خیلی خوبین..

به صورتم دست کشید و گفت: خودت خوبی دخترم که دیگران رو هم به دیده ی خوب می بینی.. برو تو عزیزم.. سرما می خوری..

سر مو تکون دادم و به روش لبخند زدم.. اون هم جوابمو با یه لبخند گرم و مهربون داد..

رفتم تو اتاق.. سرگرد به دیوار تکیه داده بود.. رو به روش نشستم و به پشتی تکیه دادم..

نگاهم نمی کرد..

—امشب نمی تونیم برگردیم ..

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: اخه چرا؟..

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد.. چند لحظه بهم خیره شد.. طاقت نگاه نافذشو نداشتم.. سرمو انداختم پایین..

—یکی از کوه ها ریزش کرده.. راه مسدود شده.. فردا ظهر نوید میاد دنبالمون..

—ای بابا.. اینم شانسه ما داریم؟.. حالا همین امروز باید کوه ریزش می کرد؟..

—برای اولین بار نیست.. ۲ ماه پیش هم همین اتفاق افتاد.. حتی ۴ نفر هم جوشونو از دست دادن..

چیزی نگفتم.. از جاش بلند شد.. نگاهش کردم..

—من میرم حموم..

—پس..

برگشت و نگاهم کرد..

با لحن قاطعی گفت: پس چی؟.. می دونی من از حرف نصفه نیمه هیچ خوشم نمیاد؟.. یا حرفی رو نزن.. یا اگر هم می زنی کامل بگو..

او هوو.. چه خشن..

اخم کم رنگی کردم و گفتم: چرا انقدر بداخلاق شدین؟! چیزی نمی خواستم بگم..

--اون (پس) چی بود گفتی?!

--من دیوونه م که نگران حال شما..می خواستم بگم پس زخمتون چی?!

چند لحظه فقط بهم زل زد و حرکتی نکرد..سرمو انداختم پایین..ولی سنگینی نگاهش رو خیلی خوب حس می کردم..

اینبار اروم گفتم: پانسماں رو باز می کنم..نمیذارم اب به زخم برسه..

بعد هم بی معطلی درو باز کرد و رفت بیرون..

بهار تو هم دیوونه ای ها..چکارش دری بذار هر کار میخواد بکنه..

خب نگرانش شدم..گفتم یه وقت زخمش عفونت نکنه..همین..ولی جدیدا زیاد خشونت به خرج میده..

حوله رو از دور موهام باز کردم..کمی موهامو تگون دادم..با حوله خشکش کردم..ولی از بس بلند بود نمی شد کاریش کرد..همینطور ریختم رو شونه هام..

دراز کشیدم..ولی مگه خوابم می برد؟! انقدر قلت زدم و تو جام اینور اونور شدم تا اینکه سرگرد هم دوش گرفت و برگشت..

چه زود..صورتش دیگه خسته نبود..موهایش نم داشت..

داشت حوله رو به صورتش می کشید..تو جام نیمخیز شده بودم..همین که حوله کنار رفت نگاهش به من افتاد..میخکوب شد..دهانش باز مونده بود..

اوا چرا اینجوری نگاهم می کنه?..نکنه شاخ در آوردم?!

به صورتم دست کشیدم..ولی بازم داشت نگاهم می کرد..همونطور که حوله تو دستاش بود وسط اتاق خشکش زده بود..

یه دفعه چشمام گرد شد..ای خاک دو عالم تو سرم..من روسری سرم نیست..وای پس بگو چرا عین مجسمه وسط اتاق خشک شده..

همونطور که نیمخیز شده بودم موهای بلندم ریخته بود یه طرف شونه م..

سریع از حالت نیمخیز در اومدم و تو جام نشستم..

وای از زور شرم داشتم می سوختم..

همه ش زیر چشمی می پاییدمش تا ببینم می خواد چکار کنه؟..

با استرس دستامو تو هم قلاب کرده بودم.. اومد جلو.. یه قدم.. دو قدم.. سه قدم.. رو به روم ایستاد..

اروم سرمو بلند کردم.. نگاهم روی حوله ای که توی دستاش بود ثابت موند.. حوله رومحکم تو دستش فشار می داد .. به زور اب دهانمو قورت دادم..

یه دفعه با قدم های بلند به طرف در رفت و چند لحظه بعد هم در اتاق کوبیده شد به هم..

حالا خوبه در خونه ی مردمه اینجوری به هم می کوبه .. اگر مال خودش بود حتما از جا می کندش..

همین که رفت بیرون یه نفس راحت کشیدم.. اخیش.. خداروشکر چیزی نشد.. استرس گرفته بودم شدیددد..

حالا کجا رفت؟..

ماه بانو یه شال هم همراه لباسا گذاشته بود که با خودم آورده بودم تو.. موهامو ریختم پشتم و شال رو انداختم رو سرم..

دیگه کم کم داشت شب می شد.. از اتاق رفتم بیرون که دیدم تو حال نشسته..

تا صدای در رو شنید سرشو بلند کرد.. نگاهشو دزدید.. اخم نداشت ولی حالت صورتش جدی بود..

شالمو رو سرم مرتب کردم و خواستم برم بیرون که صداشو شنیدم..

-- کجا میری؟..

برگشتم و نگاهش کردم.. نگاه اون هم به من بود..

-- حوصله م سر رفته می خوام برم پیش ماه بانو..

-- موهات نم داره بیرون نرو..

یه دفعه از دهانم پرید: تو از کجا می دونی؟..

ولی خیلی زود پشیمون شدم.. داخه خننگ خودش چند دقیقه پیش دیدم.. اینم پرسیدن داره؟.. ولی اصلا حواسم نبود..

اخماشو کشید تو هم.. د بیا.. حالا خوب شد..



—بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم..

انقدر لحنش قاطعانه بود که بدون هیچ حرفی رفتم و رو به روش نشستم..منتظر نگاهش کردم..

زل زد توی چشمم.. با لحن کوبنده و محکمی گفت: من و تو به هم محرم شدیم فقط به خاطر اینکه نمی دونستیم چه چیزی در انتظارمونه.. آیا به روستا می رسیم یا نه؟.. به هر حال درست نبود هی من بهت دست بزنم یا تو ناخواسته اینکارو بکنی.. بهت هم گفتم که این کار ما از روی اجبار نه چیز دیگه.. قبول کردی.. محرم شدیم.. ولی به روستا رسیدیم.. من و تو تا ۵ روز به هم محرم هستیم.. درسته.. قبول داریم.. انگارش نمی کنم.. ولی زن و شوهر نیستیم.. اینی که بین ماست عقد نیست.. یه صیغه ی ساده ست..

از حرفاش چیزی سر در نمیآوردم..

نگاه گنگی بهش انداختم و گفتم: خب همه ی اینارو که خودمم می دونم.. منظور تون چیه؟..

اینبار جدی تر از قبل گفت: نمی خوام جلوم بدون روسری باشی.. محرمیتمون به زودی تموم میشه و نمی خوام برای تو مشکلی به وجود بیاد..

اهـــــان.. پس دردش این بود.. موهامو دیده هوایی شده.. نمی خواد تکرار بشه.. ولی قصد من که تحریک کردنش نبود؟.. خودمم خبر نداشتم روسری سرم نیست..

جدیتر از خودش گفتم: اگر منظور تون چند دقیقه پیشه که موهامو دیدین خودتونم می دونید ناخواسته بود.. ولی باشه.. دیگه تکرار نمیشه..

نگاهش کردم.. انگار می خواست یه چیز دیگه هم بگه ولی تردید داشت.. آخرش هم چیزی نگفت و سکوت کرد..

بعد از اذان سرگرد و کدخدا رفتن برای نماز.. من و ماه بانو هم توی اتاق مشغول نماز خوندن شدیم..

تموم که شد دستامو رو به اسمون گرفتم و از ته دلم برای مادرم دعا کردم..

برای خودم که صبرمو بیشتر کنه.. اینکه بتونم با مشکلم کنار بیام.. با دختر نبودنم.. با بدبختیام.. با رسوایی که به بار اومده بود..

از خدا کمک خواستم.. تحملمو زیاد کنه.. نذاره به خودکشی فکر کنم..

هنوزم امید داشتم.. این کورسوی امید رو ازم نگیر خدا.. کمکم کن..

دریا رو ندیدم.. از ماه بانو که پرسیدم گفت عصر برگشته تهران..

می دونستم از حرف های من ناراحت شده و ترجیح داده نمونه.. خب تقصیر خودش بود.. حرفای خوبی به من نزد..

بعد از صرف شام همگی توی حال نشسته بودیم.. سرگرد با کدخدا حرف می زد و من هم فقط شنونده بودم.. از اون گرگایی که تو دره بهمون حمله کرده بودن و خطرناک بودن دره و راه طولانی که طی کرده بودیم.. کلا از اینا حرف می زد..

ماه بانو بافتنی می بافت.. من هم بلد بودم بیافم.. این هنر رو مامان بهم یاد داده بود..

یکی دو ساعت نشستیم و حرف زدیم بعد هم ماه بانو از جاش بلند شد و رفت توی اتاق.. صدام زد.. رفتم پیشش.. دیدم از توی کمد داره تشک در میاره..

--دخترم براتون تشک دونفره انداختم تا راحت باشین.. پتو دونفره می خواین یا یک نفره?..

من که کلا تو هیروت بودم.. یعنی باید کنار سرگرد بخوابم?.. اونم روی تشک دو نفره؟!.. وای خاک به سرم.. همینو کم داشتیم..

وقتی دید ساکتیم و چیزی نمیگفت: براتون دونفره میذارم.. اگر هم خواستید تو کمد یک نفره هست.. خودتون بردارید.. بازم میگم اینجا غریبی نکنید عزیزم.. راحت باشین..

وسط اتاق خشک شده بودم.. با لبخند نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون..

منم که هنوز تو هنگ بودم فقط زل زده بودم به تشک دو نفره..

سرگرد اومد تو اتاق و درو بست.. اون هم نگاهش روی تشک خیره موند..

--ماه بانو انداخته?..

تو دلم گفتم: پ نه پ من انداختم.. نه که از خدامه تو بغلت بخوابم..

-اره..

خیلی ریلکس شونه ش رو انداخت بالا و گفت: خیلی خب.. اشکال نداره..

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون..

-اشکال نداره?.. اینکه سر تا پاش پر از اشکاله..

لامپ رو خاموش کرد و روی تشک نشست..

نور ماه از شیشه ی پنجره افتاد توی اتاق.. نورش کم بود ولی می تونستم سرگرد رو به راحتی ببینم..

با لبخند گفت: چطور?..

تعجبم بیشتر شد..چی شده لبخند می زنه؟..

-خب..خب خودتون گفتید درست نیست..

با تعجب گفت : من؟!..

-اره..خود شما..

-- من کی گفتم نباید رو تشک دو نفره بخوابیم؟..

-اینو نگفتین..ولی گفتید نباید روسریمو در بیارم..

--خب اره..اینو گفتم..هنوزم میگم..

با حرص گفتم :ولی من شبا عادت ندارم با روسری بخوابم..احساس خفگی بهم دست میده..

پیراهن مردونه ی سفید و یه شلوار پارچه ای پاش بود..حدس می زدم مال کدخدا باشه..

همونطور که دکمه های پیراهنشو باز می کرد به روی لباس هم لبخند بود..

-چکار می کنین؟..

--می بینی که دارم پیراهنمو در میارم..

-ولی..اخه..

خیلی ریلکس پیراهنشو در آورد..زیر پوش رکابی سفید تنش بود..سرمو انداختم پایین..

--ولی اخه نداره..تو که نامحرم نیستی..تو عادت نداری شبا با روسری بخوابی منم عادت ندارم شبا با پیراهن یا بلوز بخوابم..

ادای منو در آورد وگفت :احساس خفگی بهم دست میده..

هم خنده م گرفته بود هم حرصی شده بودم..

-منو مسخره می کنین؟..

-نه..

-ولی از یه طرف میگین روسریمو در نیارم..اونوقت خودتون پیراهنتون رو در میارین..

بالشت زیر سر شو درست کرد و دراز کشید..

-اون فرق می کرد..

-چه فرقی؟..

نگاهم کرد و گفت :خب دیگه..من مردم..

خوب شد گفتمی..

-خب اینکه دلیل نمیشه..

-بی خیال شو دختر..تا کی می خوای اونجا وایسی..بیا بگیر بخواب..

اینکه نشد جواب..می دونستم تا نخواد چیزی رو نمیگه..

مردد بودم که برم جلو یا نه؟..پاهامو حرکت دادم و به طرفش رفتم..چاره ی دیگه ای نداشتم..اون که کاری بهم نداشت..دیگه این ادا و اصولا واسه چی بود؟..

روی تشک نشستم..با گوشه ی شالم بازی می کردم..

-بخواب دیگه..

-نمی تونم..

-چرا؟!..

-روسری..

نفسشو داد بیرون و گفت :خیلی خب درش بیار..

من هم که انگار منتظر اجازه ی اون بودم اروم شال رو از روی موهام برداشتم..

بازم سنگینی نگاهش رو حس کردم..برام مهم نبود که داره به موهام نگاه می کنه..

نمیدونم چرا..واقعا نمی دونستم دلیلش چیه..ولی اینو مطمئن بودم..که اگر کیارش جای اون بود نمی داشتم حتی یه تار موی منو ببینه..

البته اگر تو یه همچین موقعیتی می بودیم..چون در هر حال از کیارش متنفر بودم..

طبق عادت همیشگی که هر وقت روسریمو در می اوردم تو موهام دست می کشیدم.. اینبار هم پنجه هامو فرو کردم توی موهامو مثل شونه کشیدم روش.. همه رو ریختم رو شونه ی چپم و با پنجه هام شونه شون کردم.. از اینکار خوشم می اومد..

صداش باعث شد به خودم پیام..

-بهار بگیر بخواب..

چرا صداش می لرزه؟.. هنوز نشسته بودم.. خواستم بپرسم چته؟.. که یهو بازومو گرفت و کشید..

افتادم رو تشک.. سرم درست کنار سرش بود..

با حرص گفت: بگیر بخواب دیگه..

-به من چکار داری؟.. شما بخواب..

--مگه تو میذاری؟..

تو جام نیمخیز شدم و نگاهش کردم.. روی زخمش رو فقط چسب زده بود.. حتما توی حموم پانسمان کرده.. چون من که ندیدم اومد بیرون پانسمان بکنه..

نمی دونستم با کارام دارم تحریکش می کنم.. غریزه ی مردونه ش رو نادیده گرفته بودم..

نباید جلوش اینکارا رو می کردم.. ولی منه بدبخت از کجا می دونستم؟..

-من؟.. چکارت دارم؟..

دوباره میخ من شد.. نگاهش روی موهام چرخید..

همه شون ریخته بود رو شونه ی راستم..

نگاهش افتاد روی گردنم.. اومد بالاتر.. چونه.. لب.. چشم..

گونه هام گر گرفته بود.. نگاهش یه جور خاصی بود.. گرم بود.. به طوری که با هر نگاه وجودمو به آتیش می کشید..

نگاهش توی چشمم ثابت موند.. نمی دونم چم شده بود.. ولی بی نهایت نسبت بهش کشش داشتم.. چطور بگم؟.. یه جور تمنا.. یه جور.. خواستن.. یه چیز خاصی بود.. خیلی خاص..

صورتشو آورد جلو.. خشک شده بودم.. حرکتی نمی کردم.. هم نمی خواستم و هم اینکه نمی تونستم.. شاید دومی قدرتش بیشتر بود.. اره.. نمی تونستم.. نمی تونستم بگشم کنار.. دوست داشتم باشم.. همونطور بمنم..

دست راستش رو آورد بالا.. گذاشت روی بازوم.. داغ بود.. اتیشم زد.. نگاهش سرگردان بود.. لرزش داشت..  
 اروم سرمو گذاشتم رو بالشت.. درست کنار سرش.. نه مانع می شدم.. نه باهاش همکاری می کردم..  
 قلبم با سرعت نور توی سینه م می تپید.. من که خوابیدم اون نیمخیز شد.. دست راستشو گذاشت اونطرفم..  
 چشمامو بستم.. تاب نگاهشو نداشتم.. می دونستم محرمشم..

اون غریزه داشت.. منم داشتم.. اونو نمی دونم ولی من نسبت بهش احساس داشتم.. حسم خاص بود.. اگر  
 تنها غریزه بود هر جور شده بود جلوشو می گرفتم ولی احساسم.. نمی تونستم جلوشو بگیرم.. احساسم می  
 گفت بهش نیاز داری.. پس اونو داشته باش..

می خواستمش.. از ته دلم خواهانش بودم.. نه رابطه ی خیلی نزدیک.. در حد اون کشش.. اون خواستن.. تا  
 حدی که حسم می گفت..

گرمی نفسهاش به روی پوست صورتم.. بعد هم.. گرمای واقعی رو احساس کردم.. با تمام وجود حسش  
 کردم.. لباسو گذاشته بود روی لبام.. یه بوسه ریز از لبام کرد.. دوباره تکرارش کرد..

دستشو کشید به بازوم.. نفس هاش تند شده بود.. به معنای واقعی کلمه اتیش گرفته بودم.. وجودم می  
 سوخت..

به خودم می لرزیدم.. از زور هیجان بود.. استرس داشتم.. ولی استرس چی؟..

من که.. من که دختر نبودم.. من.. من..

چشمامو باز کردم.. لبهاش هنوز روی لبام بود..

اشکام در اومد.. نه.. نباید بذارم.. من.. من دختر نیستم.. نباید بذارم حسی به وجود بیاد.. نباید بذارم ادا مه  
 بده..

من پاک نیستم.. من.. من اونی که سرگرد فکر می کرد نیستم.. من دختر نیستم.. نیستم..

دستامو گذاشتم روی سینه ش و هلش دادم عقب..

تو جام نشستم.. سرمو گرفتم توی دستامو بلند زدم زیر گریه..

برای اینکه صدام بیرون نره جلوی دهانمو گرفتم.. ولی از ته دل ضجه می زدم..

خدایا چرا نمی تونم طعم خوشبختی رو بچشم؟.. چرا خدا؟.. چرا؟!.. شاید هزاران بار اینو ازت پرسیدم ولی  
 نمی دونم دلیلش چیه که من انقدر بدبختم؟..

صداش پر از پشیمونی بود..ندامته توی صداش رو به خوبی حس کردم..

--بهار..منو ببخش..به خدا قصد بدی نداشتم..نمی دونم یهو چم شد..ولی..باور کن نمی خواستم کاری بکنم..در حد..خدایا منو ببخش..بهار منو ببخش..

اون پاک بود..برای یه بوسه به کسی که محرمش بود اینطور داشت التماس می کرد..به من..به خدا..ولی من چی..من چی خدا؟..

یه دفعه از کوره در رفتم و سرمو بلند کردم..

نگاهش کردم و با صدایی که سعی داشتم بلندتر از حد معمول نشه گفتم: تو هیچی نمی دونی..تو از دردی که توی دلمه خبر نداری..پس هیچی نگو..من..من..

چی بگم؟..اصلا مگه میشه به زبون آورد؟..روی زبونم نمی چرخید؟..

اون هم سکوت کرده بود..سکوتش زجرم می داد..لااقل توی اون لحظه نمی خواستم ساکت باشه..

می خواستم اونم بهم بپره..یه چیزی بگه..ولی اون فقط سکوت کرده بود..همین..

--لعنتی یه چیزی بگو..به من بخند..همونطور که کیارش بهم خندید..همونطور که اون خوردم کرد..تو هم خوردم کن..نابودم کن..ولی سکوت نکن..

صدای کیارش توی سرم می پیچید (پس بالاخره تویی که این همه ادعای پاکی و نجابت می شد و از من دوری می کردی رو ترتیب تو دادن اره؟..والله!!!!!! چه خوب..نمی دونی چقدر خوشحالم..نمی دونی چقدر خوشحالم..)

گریه م شدیدتر شد..

--خدا لعنتت کنه کیارش..خیلی پستی..خیلی..

--بهار چت شده؟..اینا چیه میگن؟..واسه ی چی بهت بخندم؟..

دیوونه شده بودم..زده بودم به سیم اخر..اون بوسه برام یه زنگ خطر بود..اینکه من تا اخر عمرم بدبختم..اینکه رنگ خوشبختی رو نمی بینم..

با چشمای به اشک نشسته م زل زدم بهش..

وقتش بود که بدونه..نباید اون هم درگیر احساسات بشه..باید بدونه..

زیر لب غریدم: چون من.. بهار سالاری.. دختر نیستم.. من پاک نیستم.. اینی که جلوت نشسته قربانیه  
هوس یه مرد عوضی شده.. بهار پاک نیست.. دختر نیست.. می فهمی؟..

دهانش باز مونده بود..

مات و مبهوت به من خیره شده بود..

با صدایی که به زور شنیده می شد گفت: چی؟!..

—اره درست شنیدی.. به من تجاوز شده.. من محکومم.. محکوم به اینکه تا آخر عمرم یه بدبخت باقی  
بمونم.. نمی توئم خودکشی کنم چون اهل گناه نیستم.. اونم یه همچین گناهی..

یه دفعه به طرفم اومدم.. بازمو گرفت و محکم تکونم داد.. شوکه شده بودم..

صورتش توی همون فضای نیمه تاریک هم به خوبی دیده می شد.. فکش منقبض شده بود..

غرید: کیارش؟!.. اره؟!.. د حرف بزن لعنتی.. کار خودشه؟!..

سرمو انداختم پایین و با حق حق گفتم: نه.. ولی اون باعث شد..

احساس کردم.. دستاش شل شد.. یه دفعه چونمو گرفت تو دستشو سرمو بلند کرد.. مستقیم زل زد تو  
چشمام..

—بهار.. برام بگو.. اون مرد.. همونی نبود که اون شب توی مهمونی.. تو اتاق باهات بود؟!..

چشمام از زور تعجب گرد شد.. گریه م بند اومدم.. بهت زده زمزمه کردم: تو.. تو از کجا می دونی؟!..

نشست کنارم.. کلافه بود..

—منم اون شب توی اون مهمونی بودم.. اون مردی که نقاب به صورتش داشت و کنارت نشسته بود رو  
یادته؟!..

با تعجب گفتم: اون.. اون مرد مرموز.. تو بودی؟!..

سرشو تکون داد..

باورم نمی شد..

به طرفم برگشت.. نگاهم کرد و گفت: اگر منظورت به اون شبه و اون مرد باید بگم اون شب بهت تجاوز  
نشده..



سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد: حتی.. حتی پزشک هم معاینه ت کرد.. تو سالم بودی..

احساس می کردم هر ان امکان داره بیهوش بشم..

با صدای ارومی که خودم هم به زور شنیدم گفتم: بگو.. بگو که داری راست میگی.. بگو که این حرفات یه رویای شیرین نیست.. بگو که من هنوزم دخترم.. تو رو خدا بگو..

به طرفش خیز برداشتم و یقه ش رو چنگ زدم.. تکونش می دادم و هق هق می کردم..

— بگو لعنتی.. بگو من هنوز دخترم.. یه بار دیگه بگو..

دستام شل شد.. سرم خم شده بود.. زار می زدم..

دستامو گرفت و منو کشید تو بغلش..

سرمو گذاشتم رو شونه ش و همونطور که گریه می کردم گفتم: اریا..

— هیسسسسسی.. اروم باش.. ممکنه صدات بره بیرون.. تا الان هم نشنیده باشن خیلیه.. دختر یه کم اروم بگیر..

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و با التماس گفتم: برام بگو.. بگو اون شب چی شد؟.. پس چرا وقتی صبح از خواب بیدار شدم چیزی تنم نبود؟..

— باشه میگم.. همه چیزو میگم..

کنار هم دراز کشیده بودیم..

همونطور که به سقف زل زده بودیم شروع کرد به حرف زدن..

## فصل ۱۱

" شب مهمانی .. داخل اتاق "

مرد کمربندش را باز کرد.. نگاهی به بهار انداخت.. چشمانش بسته بود.. خم شد.. با دست به صورتش ضربه زد..

— هی.. دختر..

ولی بهار بیهوش شده بود..

لبخند شیطانی روی لبانش نقش بست..

--بهتـــــر.. اینجوری راحت تر به کارم می رسم.. گربه کوچولوی وحشی.. چنگ میندازی اره؟.. نشونت میدم..

با لذت به بدن او نگاه کرد.. خم شد و خواست لبهایش را ببوسد که یکی محکم به در کوبید..

--باز کن این درو.. کثافت عوضی باز کن..

هول شده بود.. صدای کیارش بود.. می دانست این دختر نامزد اوست و اگر کیارش متوجه موضوع شود او را زنده نخواهد گذاشت..

رنگش پریده بود.. نفس نفس می زد..

کیارش بی محابا به در می کوبید و داد می زد..

سریع بلند شد و کمر بندش را بست.. باید بهار را مخفی می کرد..

او را بلند کرد.. بی رحمانه مانند شیء ای بی ارزش او را روی زمین انداخت.. کمر بهار محکم به زمین اصابت کرد..

روی زمین نشست لبه ی رو تختی را بالا زد.. بهار را هل داد زیر تخت.. رو تختی را مرتب کرد..

دستی به یقه ش کشید.. هنوز هم می ترسید..

به طرف در رفت و بازش کرد.. کیارش چون شیری زخمی وارد اتاق شد و یقه ی او را گرفت.. به طرف دیوار هلش داد..

--کجاست عوضی؟..

حالت طبیعی نداشت.. چشمانش سرخ بود.. دهانش بوی الکل می داد.. بی شک حسابی مست کرده بود..

--کی اقا؟..

مشت محکمی به صورتش زد..

به اطرافش نگاه کرد.. اثری از بهار نیافت.. او انجا نبود..

به طرف او برگشت ولی همزمان مشت محکمی به صورتش برخورد کرد..

ان مرد حالا ترسش از بین رفته بود..می دانست کیارش مست کرده است و با چند مشت از پای درمی آید ..

به جانش افتاد..با هم درگیر شدند..

یک نفر محکم با پا به در کوبید..در اتاق باز شد..اریا اسلحه به دست وارد اتاق شد..نگاه کیارش به او افتاد..همان موقع مشت محکمی به صورت آن مرد زد که او هم به خاطر شدت ضربه بیهوش شد و روی زمین افتاد..

کیارش از روی تراس فرار کرد ..اریا فرمان ایست داد ولی کیارش فرار کرده بود..

کلافه دستی بین موهایش کشید..روی تخت نشست..نگاهش به آن مرد بود..

سه تا از ماموران وارد اتاق شدند..

--جناب سرگرد حالتون خوبه؟..

--من خوبم..(به آن مرد اشاره کرد و ادامه داد :اینو ببرینش..

--اطاعت قربان..

نیمه بیهوش بود..دو نفر بلندش کردند و نفر سوم به دستانش دستبند زد..او را از اتاق بردند بیرون..

--همه جا رو پاکسازی کردید؟..

--بله قربان..همه جا رو گشتیم فقط این اتاق مونده..

اریا نگاهی به اتاق انداخت و گفت :بسیار خب..اینجا رو من می گردم..

همان موقع از توی بی سیم به آن مامور دستور دادند که برگردد..او هم اطاعت کرد و از اتاق خارج شد..

اریا از جایش بلند شد..همه جای اتاق را گشت..داخل کمد..پشت پنجره..هیچ جا را باقی نگذاشت به جز زیر تخت..

انجا آخرین جایی بود که به ذهنش رسید..رو تختی را کنار زد..خم شد..تاریک بود..چراغ قوه ی جیبش را در آورد..روشن کرد و نورش را به زیر تخت انداخت..

چشمانش از زور تعجب گرد شد..یک دختر برهنه زیر تخت بود..موهای دختر روی صورتش ریخته بود..نمی توانست تشخیصی بدهد او کیست؟..

بدون اینکه به او نگاه کند..سریعا با سرهنگ تماس گرفت..

--بله..

--قربان به مامور زن بفرستید بالا..

--اریا مامورا رفتن.. فقط چندتا رو گذاشتم بمونن..

کلافه دستی بین موهایش کشید.. از این بدتر نمی شد..

--جناب سرهنگ من به یه مامور زن و یه پزشک احتیاج دارم..

--چی شده؟!..

--یه دختر زیر تخت توی اتاقه..

--باشه باشه.. الان دستور میدم هر چه سریعتر بیان..

--ممنونم..

گوشی را قطع کرد.. مستاصل به آن دختر نگاه کرد.. نمی توانست کاری نکند.. تا آمدن مامور امکان داشت آن زیر خفه شود..

ارام دستش را جلو برد.. اما نتوانست و پس کشید.. مردد بود.. ولی جان یک انسان در خطر بود.. باید به وظیفه ش عمل می کرد..

تردید داشت.. ولی بالاخره با تردیدش مبارزه کرد و ترجیح داد در این شرایط خاص آن را نادیده بگیرد..

اریا صورتش را برگرداند تا نگاهی به بدن او نیافتد.. دستش را پیش برد و دست دختر را گرفت.. با یک حرکت او را از زیر تخت بیرون کشید..

هنوز هم به او نگاه نمی کرد.. رو تختی را با دست گرفت و روی او کشید..

صورتش را برگرداند.. موهای دختر توی صورتش ریخته بود.. دستان لرزانش را جلو برد.. چند تار از موهای او را کنار زد تا بتواند صورتش را شناسایی کند..

با دیدن بهار دهانش باز ماند.. باورش نمی شد..

زمزمه کرد: اینکه.. نامزده کیارشه..

همان موقع تقه ای به در اتاق خورد..

ایستاد..

—بفرمایید..

یک مامور زن..همراه پزشک که او هم زن بود وارد اتاق شدند..

مامور سلام نظامی داد ..

اریا فرمان ازاد داد.. به بهار اشاره کرد و رو به پزشک گفت: لطفا معاینه شی کنید..از همه جهت..امیدوارم متوجه منظورم شده باشید..

—بله..خیالتون راحت باشه..

رو به مامور گفت: سریعا نتیجه رو به من گزارش کن..من بیرون هستم..

—اطاعت جناب سرگرد..

اریا از اتاق بیرون رفت..خسته و کلافه به ساعتش نگاه کرد..۵ صبح بود..به صورتش دست کشید..توی راهرو قدم می زد..منتظر نتیجه بود..

سوال های زیادی در سرش بود که جوابی برای انها نداشت..ولی یک نفر می توانست پاسخ گوی سوالاتش باشد..ان هم..همان مردی بود که در اتاق با کیارش گلاویز شده بود..باید از او بازجویی می کرد..حتما از خیلی چیزها خبر دارد..

در اتاق باز شد..مامور همراه پزشک از اتاق خارج شدند..

اریا رو به پزشک گفت: نتیجه چی شد؟..

—اون دختر سالمه..در اثر دارو بیهوش شده..تا ۱ یا ۲ ساعت دیگه بیهوش میاد..

اریا دستش را تکان داد و گفت: خانم دکتر..می خوام بدونم این دختر از همه جهت سالمه؟..ما اونو برهنه پیداش کردیم..منظورمو که متوجه می شین؟..

پزشک با لبخند نگاهش کرد و گفت: کاملا متوجه منظورتون شدم جناب سرگرد..همونطور که گفتیم این دختر سالمه و هیچ مشکلی هم نداره..

نفس عمیق کشید و گفت: بسیار خب..ممنونم ..

—خواهش می کنم..با اجازه..

—اگر وسیله ندارید صبر کنید تا یکی از مامورا شما رو برسوندند..این موقع درست نیست..

-- وسیله دارم.. ممنونم از لطفتون.. خدا حافظ..

اریا سرش را تکان داد..

رو به مامور زن گفت: همینجا باش.. کسی پایین هست؟..

-- بله قربان.. ۳ تا از ماموران پایین هستند..

-- خوبه.. من میرم پایین.. چشم ازش بردار.. هر وقت بهوش اومد منو خبر کن..

-- اطاعت.. ولی قربان به سوال داشتم..

-- بپرس..

-- می تونستیم این دختر رو ببریم بیمارستان.. یه مامور هم بذاریم جلوی در بخش که مراقب باشه.. ولی چرا اینجا نگهش داشتید؟..

اریا سکوت کوتاهی کرد.. با لحن جدی وقایع گفت: این دختر نامزد کیارشه.. همونی که ما دنبالشیم.. برای به دام انداختن کیارش بهش احتیاج داریم.. اون دختر با مهمونایی که امشب توی این مهمونی بودن فرق می کنه.. نباید از اینجا خارج بشه.. ولی وقتی بهوش اومد اتاق رو ترک کن.. قبل از اینکه متوجه بشه.. بذار از اینجا بره.. جلوشو بگیر.. نباید متوجه چیزی بشه.. فهمیدی؟..

-- اطاعت قربان.. همین کار رو می کنم..

اریا: بعد هم من برگشتم ستاد.. خیلی خسته بودم.. کلا اون شب.. شبه خسته کننده ای بود.. طبق دستور من وقتی پلک می زنی مامور از اتاق بیرون میره.. تو هم از ویلا خارج میشی..

محض اطمینان همون مامور رو دنبالت فرستادم تا ببینه کجا میری؟.. از اون مرد بازجویی کردم.. اعتراف کرد.. همه چیزو گفت.. ظاهرا همون دختری که اون شب با کیارش بوده تو عالم مستی لو میدی که این مرد با تو توی اتاق بالاست.. کیارش هم متوجه میشه و میاد سر وقتش..

با دقت به همه ی حرفاش گوش می کردم.. نمی دونستم خوشحال باشم.. بخندم؟.. گریه کنم؟.. کلا چندتا حس متفاوت اومده بود سراغم.. ولی با این حال جلوی اشکامو نتونستم بگیرم..

برگشت و نگاهم کرد..

-- من اون موقع فکر می کردم تو با کیارش هم دستی.. نمی دونستم تو هم قربانی نقشه های پلید اون شدی..

چیزی نگفتم.. ترجیح می دادم سکوت کنم.. به همه چیز فکر کنم.. به این همه مدت که فکر می کردم دختر نیستم.. چه روزها و شبایی که گریه نکردم.. به خدا گله نکردم..

یه ۵ دقیقه ای گذشته بود.. نگاهش کردم.. کنارم دراز کشیده بود.. موج دست راستش گذاشته بود روی پیشونیش و چشمش هم بسته بود..

انگار خیلی خسته شده.. چه زود خوابش برد..

نگاهمو به سقف دوختم.. زیر لب زمزمه کردم :خدایا شکرت.. از اینکه نداشتی خودکشی کنم.. از اینکه باعث شدی محکم باشم.. گذاشتی تحمل کنم..

خدایا هیچ کارت بی حکمت نیست.. من از این اشتباه درس گرفتم.. از اینکه باورم غلط بود خیلی چیزا یاد گرفتم..

اینکه صبور باشم..

همیشه توکلم به تو باشه..

خدایا شکرت..

شکرت که امیدمو نا امید نکردی..

خدایا بزرگیت رو شکر..

--بهارم.. عزیزدل مادر.. بیدار شو..

اروم لای چشممو باز کردم.. صدای مامان بود..

--بهارم..

اره خودش بود.. مامان بود.. رو به روم نشسته بود و به روم لبخند می زد..

تو جام نشستیم.. با دیدنش اشک توی چشمام حلقه بست.. بغلش کردم.. هنوزم اغوشش گرم بود..

--مامان.. دلم برات تنگ شده بود..

--دل منم برات تنگ شده بود عزیزم..

اروم منو از خودش جدا کرد.. زل زد توی چشمام..

--بهار.. دخترم.. مواظب خودت باش.. بهم قول میدی؟..

— برای چی مامان؟! ..

— قول بده بهار.. می خوام ببینمت..

— مامان من که الان پیشتم..

فقط نگاهم کرد.. لبخند محوی نشست روی لباش.. از جاش بلند شد و به طرف در رفت..

سراسیمه از جام بلند شدم و گفتم: کجا میری مامان؟! ..

ایستاد.. اروم برگشت و نگاهم کرد.. صورتش خیس از اشک بود..

با بغض گفت: بهارم.. دخترم بیا.. می خوام ببینمت.. بیا..

داشت از اتاق می رفت بیرون که داد زدم: نرو مامان.. پیشم بمون.. نرو.. مامان..

از خواب پریدم.. خیس عرق شده بودم..

تو جام نشستیم.. به اطرافم نگاه کردم.. هیچ کس توی اتاق نبود.. خدایا یعنی خواب دیدم؟! ..

کنارم نگاه کردم.. سرگرد هم نبود.. توی موهام چنگ زدم.. شالمو انداختم روی سرم.. خواستم از جام بلند شم که در اتاق باز شد و سرگرد اومد تو..

با دیدنم لبخند زد و گفت: سلام.. صبح بخیر..

زیر لب جوابشو دادم.. حاله اصلا خوب نبود.. نمی دونم چرا ولی حس بدی بهم دست داده بود..

دیدم از اتاق بیرون رفت.. حسشو نداشتم منم پاشم برم بیرون.. همه ش صدای مادرم که ازم می خواست برم پیشش توی سرم می پیچید.. گیج شده بودم..

سرگرد اومد تو.. یه سینی بزرگ توی دستاش بود.. با پاش درو اروم بست.. اومد جلو و سینی رو گذاشت زمین.. ۲ تا لیوان چای و شکر و نون و پنیر و شیر بود..

با تعجب گفتم: اینجا صبحونه بخوریم؟! ..

— مگه اشکالی داره؟! ..

— نه.. شما صبحونه نخور دین؟! ..

— نه..



دیگه چیزی نگفت.. سرش پایین بود..

چای من رو شیرین کرد و گذاشت جلوم.. چندتا لقمه نون و پنیر هم گرفت و گذاشت کنار لیوان چایی..

--بخور..

زیر لب تشکر کردم و لقمه ای که برام درست کرده بود رو گذاشتم دهانم..

بغض کرده بودم.. نمی دونم چرا همین که یاد خوابم می افتادم حالم خراب می شد..

--چیزی شده؟..

نگاهش کردم.. زل زده بود به من..

سر مو انداختم بالا.. یعنی نه چیزی نیست..

می ترسیدم حرف بزنی و بغض بشکنه.. ولی بدون حرف هم بغض شکست..

دستامو گرفتم جلوی صورتمو زدم زیر گریه..

چند لحظه طول کشید تا اینکه صداشو شنیدم..

--باز چت شد؟.. چرا گریه می کنی؟..

همونطور که هق هق می کردم گفتم: مامانم..

با تعجب گفت: مامانت چی؟!..

--خوابشو دیدم..

چند لحظه سکوت کرد..

--خب.. خیر باشه..

با گوشه ی استینم اشکامو پاک کردم و گفتم: فکر نکنم خیر باشه.. مامانم تو خواب بغض کرده بود.. داشت

گریه می کرد.. همه ش بهم می گفت برم پیشش.. می خواد منو ببینه..

صورتش گرفته شد.. سرشو انداخت پایین..

با لحن ارومی گفت: صبحونه ت رو بخور.. نوید زنگ زد گفت تا ۲ ساعت دیگه میرسه.. ظاهرا راه باز شده.. امروز می تونی ببینیش..

با خوشحالی لبخند زدم و گفتم: واقعا؟.. وای خدا چون شکرت..

لبخند کم رنگی زد و گفت: به خاطر دیدن مادرت انقدر خوشحالی یا اینکه بالاخره از دست غرغرای من خلاص میشی؟..

از این حرفش تعجب کردم..

—خب.. خب خیلی خوشحالم که می خوام برم پیش مامانم.. دلیم براش یه ذره شده..

اروم سرشو تکیه داد و گفت: خوبه..

نمی دونم چرا حالش گرفته بود.. دیگه مثل دیشب سربه سرم نمیداشت.. وای دیشب..

از یه طرف یاد حرفاش افتادم و اینکه گفته بود من هنوز دخترم.. این خوشحالم می کرد.. و از اونطرف هم یاد بوسه هاش و گرمی لباس افتادم.. این اتیشم زد..

حتی وقتی یادش می افتادم هم داغ می کردم..

—تب داری؟!..

یه ضرب سرمو بلند کردم.. وای خدا رسوا شدم.. نمی دونم چرا یه دفعه هل شده بودم..

گیج و منگ گفتم: هان؟!.. چی؟!.. من؟!..

اروم خندید و گفت: پس معلوم شد واقعا تب داری.. گونه ت سرخ شده..

دستمو گذاشتم رو گونه م.. ناخداگاه لبخند زدم..

با لحن ارومی گفت: چرا می خندی؟..

اخم کم رنگی کردم و نگاهش کردم.. بلندتر خندیدم..

—این مدلیشو ندیده بودم که الان رویت شد..

—چی؟!..

—اینکه تو در ان واحد هم می تونی لبخند بزنی و هم اخم کنی..

خندیدم و گفتم: مگه شما نمی تونی؟!..

--نه..

سرمو انداختم پایین..

--بهار..

لیوان توی دستم بود.. داشتم می بردم سمت دهانم که با شنیدن اسمم از دهنش دستم خشک شد..

نگاهش کردم که گفت: چرا منو سرگرد یا شما خطاب می کنی؟!..

لیوانو گذاشتم تو سینی..

--خب چون شما سرگردی دیگه.. بعدش هم از من خیلی بزرگترین.. جایز نیست تو خطابتون کنم..

--ولی من بارها دیدم که صمیمی باهام برخورد کردی.. حتی بعضی مواقع هم (شما) به کار نمی بری..

درست می گفت.. خودم هم متوجه شده بودم که در بعضی مواقع باهاش خودمونی می شدم..

هر وقت سربه سرم میذاشت صمیمی بودم و هر وقت هم جدی می شد جرات نمی کردم لحنمو خودمونی کنم..

--نمی دونم..

تو هم با این جواب دادنت.. اونم قانع شد دیگه سوال نداره..

ولی خداییش دیگه چیزی نپرسید..

صبحونمون رو خوردیم.. رختخواب رو جمع کردم و چیدم تو کمد.. سرگرد هم سینی رو برداشت و برد بیرون..

شالمو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون.. سرگرد اومد تو هال..

با دیدن من گفت: کدخدا رفته بیرون.. دریا و ماه بانو هم توی اشپزخونه ن.. خواستی برو پیششون.. این دو ساعت رو تحمل کنی زود میریم..

با شنیدن اسم دریا تعجب کردم.. مگه اون نرفته بود تهران؟!..

یه دفعه یادم افتاد جاده به علت ریزش کوه مسدود شده بود.. پس دیشب کجا بود؟!..

--به چی فکر می کنی؟..

--به دریا..

--دریا؟!..

--اره..دیروز ماه بانو گفت برگشته تهران..ولی راه که مسدود شده بود..دیروز متوجه نشدم ولی الان که حرف از رفتن زدی یادم افتادم..

سرگرد چیزی نگفت..رفتم بیرون..اومممم چه هوای خوبی..یه نفس عمیق کشیدم..

داشتم میرفتم کنار حوض تا صورتمو بشورم..که صدای گفت گوی دریا و ماه بانو رو از توی اشپزخونه شنیدم..

انگار متوجه نشده بودن من توی حیاطم..صداشون رو خیلی راحت می شنیدم..چون در اشپزخونه باز بود..

ماه بانو: دختر حیا کن..سرگرد زن گرفته..ماشالله هزار ماشالله دختره مثل پنجه ی افتابه..دیدیدی که عاشق هم هستن..از خر شیطان بیا پایین..

--نمی تونم مامان..از بس دیروز زنم زنم کرد به دروغ گفتم می خوام برگردم تهران..رفتم خونه ی کیسو..چون نمی تونستم ببینم به زن دیگه کنارش نشسته و انقدر بهش توجه می کنه..

--بخوای نخوای بهار زنشه..دختر ابروریزی نکن..

--نمی تونم..چرا نمی خواین بفهمین؟..نمی تونم فراموشش کنم..

--خاک به سرم..دختر شرم کن..نگو این حرفا رو..درست نیست..

--من می دونم اریا این دختر بچه رو دوست نداره..حتما مجبور شده بگیرش..مطمئنم خودشو بهش انداخته..جلوی ما اینجوری رفتار می کنن که مثلا بگن عاشقن..

--اینا چیه میگی؟..برای چی باید جلوی ما به دورغ به هم توجه کنن؟..بهار زنشه..دریا اینو بفهم..دختر ابرومونو نبر..کاری نکن تو روستا نتونیم سرمونو بلند کنیم..همه اینجا رو اسم سرگرد قسم می خورن..یادت که نرفته اون ابرومونو خرید..ابروی این روستا رو خرید..نذاشت اب به روی زمینامون بسته بشه..انقدر دوندگی کرد تا تونست اب رو به این روستا برگردونه..روا نیست اینارو پشت سرش بگی دختر..

--ولی مامان من بازم میگم..امکان نداره اریا رو فراموش کنم..حتی حاضرم زن دومش بشم..ولی با اون باشم..

سر جام خشکم زده بود..

این دختره ی دیوونه چی داره میگه؟..

زن دوم سرگرد بشه؟..

وای خدا..

رفتم پشت یکی از درختا که نزدیک اشپزخونه بود ایستادم..دوتا گوش که داشتم ۲ تای دیگه هم قرض کردم و تمام حواسمو دادم به حرفاشون..

--خدایا چی میشنوم؟..دختر هیچ می فهمی چی میگه؟..مگه دیوونه شدی؟..

--اره اره اره..دیوونه شدم..دیوونه ی اریا..

--من مادرتم..لااقل از روی من شرم کن..

--مگه عاشق شدن هم شرم وحیا داره؟..

--اره داره..حیا داره..چیزی که تو نداری..دریا تو که اینجوری نبودی..چت شده مادر؟..

--عاشق شدم..شما خودتون از خیلی وقت پیش می دونستی من اریا رو می خوام..شاهد بودین که چقدر بهش توجه می کردم..ولی اون رفت این بچه رو گرفت..شرط می بندم بیشتر از ۱۸ رو نداره..

--هر چی باشه زنشه..

--منم می خوام زنش بشم..

--خدایا اخر زمون شده..منو بکش نذار این حرفا رو بشنوم..دختر شیطونو لعنت کن..شر درست نکن..اینا امروز دارن میرن..اقا نوید داره میاد دنبالشون..

--کی؟!..

--الانا دیگه میرسه..دارن میرن سر زندگیشون..گناهه بخوای اتیش بندازی تو زندگیه این دوتا جوون..بترس دخترم..از خدا بترس..

--مگه خلاف شرع می کنم؟..اگر خودش بخواد میشم همسر دومش..

--اون اگر می خواست همون اول می اومد خواستگاریت نه اینکه الان با وجود این دختر که مثل دسته ی گله بیاد جلو..

--ولیی من اریا رو دوست دارم..

صدای کشیده ای که ماه بانو خوابوند تو صورت دریا رو منم شنیدم..

خوب کاری کرد..ای کاش دم دست خودم بود همچین می گرفتم می زدمش که تا عمر داره یادش بره اریا کی بوده..

عجب دختر بی شرمی بود..جلوی روی مادرش می ایستاد و می گفت میخواد زن دوم اریا بشه..

یه دفعه چشمام از زور تعجب گرد شد..من چرا نمیگم سرگرد؟!

..اریا..اریا..اره..صداش می کنم اریا..پس..

دستی نشست رو شونه م..سریع برگشتم..اریا وای نه همون سرگرد پشتم ایستاده بود..به روم لبخند می زد..

--فالكوش وایسادن کار خوبی نیستا خانم..

هل شده بودم..یه لبخند مصلحتی زدم وگفتم: چیزه..من؟!..کی گفته؟..من داشتم از اینجا رد می شدم..

خندید..زل زده بود بهم..هیچی نمی گفت..

یه دفعه دستشو دور کمرم حلقه کرد..فاصله مون همونقدر بود ولی دستش دور کمرم بود..

باز داشتم داغ می کردم..همون لبخند روی لباش بود..

دریا در حالی که صورتش خیس از اشک بود از اشپزخونه اومد بیرون..با دیدن ما..مخصوصا اریا که کمر منو سفت چسبیده بود وسط حیاط خشکش زد..نگاهش از روی اریا به دستش افتاد..بعد هم نگاهشو به من دوخت..توی نگاهش نفرت موج می زد..

رفت تو خونه..

اریا دستشو برداشت..نگاهش کردم..صورتشو به طرفم برگردوند به روی لباش لبخند بود..یه لبخند جذاب و دوست داشتنی....

همون موقع ماه بانو از توی اشپزخونه اومد بیرون..

با دیدن ما لبخند زد وگفت: اینجایی؟..حوصله تون سر رفته؟..

اریا: نه ماه بانو..منتظر نوید هستیم..دیگه داریم زحمتو کم می کنیم..

--این چه حرفیه پسر؟..وجود شما توی این خونه سرتاسرش رحمته..بازم بیاین پیش ما..

--حتما..

ماه بانو رفت تو..من و اریا توی حیاط ایستاده بودیم..

دیگه رو زبونم نمی چرخید بگم سرگرد..اخه چرا؟..

از وقتی حرفای دریا رو شنیده بودم اینجوری شدم..دوست داشتم اسمشو صدا کنم..

--بریم تو..هوا یه کم سوز داره..

ترجیح می دادم بیرون باشم..نمی خواستم چشمم تو چشم دریا بیافته..دختره ی احمق..

--نه همینجا خوبه..بریم مرغ و خروسا رو ببینیم؟..

با لبخند نگاهم کرد و گفت: از مرغ و خروس خوشت میاد؟..

--نه زیاد..محض سرگرمی خوبه..

با نوک انگشتش زد به بینیم و گفت: ای شیطان..باشه بریم..

دستشو گذاشت پشت کمرم و راهنماییم کرد..گرمای دستشو از روی لباس هم حس می کردم..

از اینکه بهم توجه می کرد خوشحال بودم..

رفتیم اونطرف حیاط..یه قسمتیش رو با توری جدا کرده بودن..توش چند تا مرغ بود با یه خروس..

--این همه مرغ فقط یه خروس؟..

--اره همینم براشون زیاده..

خندیدم و گفتم: خوبه والا..بین حیوونا هم مرد سالاریه..

اخم شیرینی کرد و گفت: یه دور از جون بگو خانم..

--چشم..دور از جون..

--خب دیگه..تا بوده همین بوده..این آقای خروس هم حسابی سرش شلوغه..می بینی؟..۵ تا زن داره

اونوقت چه سینه ای جلوشون سپر کرده؟..

--بله دارم می بینم..مثلا داره به خودش افتخار می کنه..

—بله دیگه.. کم چیزی نیست.. ۵ تا زن..

نگاهش کردم.. داشت لبخند می زد..

—تو هم با این مورد که یه مرد خوبه بیشتر از ۲ تا زن داشته باشه.. موافقی؟..

قاطعانه جواب داد: نه.. به هیچ وجه..

—چطور؟..

—من معتقدم مرد اگر زنشو دوست داشته باشه.. یا اینکه زن به شوهرش توجه بکنه و هر دو رفتارشون با هم سرد نباشه.. هیچ وقت مرد نمیره یه زن دیگه بگیره.. البته منظور من با اون مرداییه که واقعا مردن.. نه یه مشت نامرد که از زندگی کردن فقط هوس رو می شناسن ..

تمام مدت که حرف می زد زل زده بودم بهش.. واقعا حرفاش به دل میشینه..

—پس خوش به حال همسرتون.. واقعا همچین مردایی کم گیر میاد که چشمش فقط دنبال زن خودش باشه و دنبال همسر دوم نباشه..

نگاهمو به مرغ و خروسا دوختم.. سنگینی نگاهش رو خیلی خوب حس می کردم..

—تو اینطور فکر می کنی؟..

سر مو تکون دادم..

—خوبه.. نمی دونستم مرد ایده الی هستم..

تو دلم گفتم: هستی.. بدجووم هستی.. انقدری که دریا داره واسه ت غش و ضعف می کنه و منم.. منم دارم رسماً دیوونه میشم..

صدای در اومد..

—حتما نوبده..

به طرف در رفت.. خودش بود.. همدیگرو بغل کردن..

نوید: سلام پسر خاله جان.. چطوری؟..

—سلام.. خوبم.. بیا تو..



-- نه دیگه اگر حاضرین بریم.. توی ستاد کلی کار دارم.. داریم بر می گردیم..

اریا با تعجب گفت: کجا؟!..

-- ولایت خودمون.. شمال..

-- چطور؟!..

-- ای بابا.. بهت خوشی گذشته ها.. ماموریتمون تموم شد..

-- ولی ما که هنوز کیارش رو دستگیر نکردیم..

-- می دونم.. پرونده شی فرستاده شد شمال.. همونجا پیگیری می کنیم..

-- اخیه چطوری؟!.. مگه میشه؟!..

-- کار نشد نداره برادر من.. با سرهنگ صحبت کردم اونم کاراشو ردیف کرد.. دیگه از دیروز عصر تا حالا پی گیر بودم.. همه ی کاراش انجام شده.. فردا حرکت می کنیم..

اریا فقط سرشو تکون داد..

پس داره بر می گرده شمال؟!..

نمی دونم چرا دلتم گرفت..

توی ماشین بودیم.. مقصدمون تهران بود..

لحظه ی آخر با ماه بانو روبوسی کردم و ازش خداحافظی کردم.. کدخدا هم که تازه رسیده بود باهامون خداحافظی کرد..

واقعا زن و شوهر مهربونی بودن..

ولی دریا اصلا بیرون نیومد.. فقط لحظه ی آخر دیدمش که پشت پنجره ایستاده.. هنوزم نگاهش پر از نفرت بود.. هه.. دختره یه چیزیش میشه..

همگی سکوت کرده بودیم.. نوید یا همون سروان محبی.. دستگاه پنخش رو روشن کرد.. صدای موزیک توی ماشین پیچید..

بهارم: زمستون اومد و نیستی کنارم

بهارم: واسه دیدن توست که بی قرارم

بهارم، زمستون اومد و نیستی کنارم

بهارم، واسه دیدن توست که بی قرارم

بهار

اریا دستشو برد جلو و پخش رو خاموش کرد..

نوید: ایا چرا خاموش کردی؟..

-- این چیه گذاشتی؟.. یکی دیگه بذار..

-- خیلی خب.. اینو زودتر بگو.. دیگه چرا خاموش می کنی؟.. ای بابا..

آهنگ رو عوض کرد..



دوباره با تو چه خوبه حالم  
داشتن چشمت شده خیالم  
تموم فکرم پیش چشاته  
چه حس خوبی توی نگاته

بهارم.. بهارم.. دیگه طاقت دوریتو ندارم..

بهارم.. بهارم.. واسه دیدن تو بی قرارم

بهارم.. بهارم.. دیگه طاقت دوریتو ندارم..

بهارم.. بهارم.. واسه دیدن تو بی قرارم

دوباره پخش رو خاموش کرد.. با حرص گفت: تو آهنگه دیگه ای نداری به جز اینا؟..

نوید با تعجب نگاهش کرد.. من که این پشت از زور خنده داشتم منفجر می شدم.. همه ی ترانه ها توشون  
یه اسمی از بهار می امد اینو هوایی می کرد..

وای اینجوری که حرص می خورد بیشتر خنده م می گرفت..

دستمو گرفته بودم جلوی دهانمو می خندیدم..

نوید: چرا دارم.. صبر کن الان میذارم.. ولی خداوکیلی تو هم امروز یه چیزیت میشه ها.. افتادی تو دره  
سرت به جایی نخورده؟..

-- تو به اینش کاری نداشته باش..یه اهنگ درست و حسابی بذار..اینا چیه گوش میدی؟..

--مگه بده؟..

--نه..

--پس چی؟..

با کلافگی گفت: تو چکار داری؟..اهنگتو بذار..

--خیلی خب..باز گوشت تلخ شدی؟..

بازم اهنگو عوض کرد..

گوشم از این حرفا پره,قلبتو باور ندارم

می خوام یه بارم که شده,من تورو تنها بذارم

می خوام که به نداشتنت,یه ذره عادت بکنم

میرم شاید با رفتنم,فکر تو راحت بکنم

می خوام که به نداشتنت,یه ذره عادت بکنم

میرم شاید با رفتنم,فکر تو راحت بکنم

یه ذره عادت بکنم

رفته بودم تو حس که دیدم دوباره پخش خاموش شد..

نوید با حرص داد زد: چته تو؟..بذار بخونه دیگه..هی خاموش می کنی می زنی تو حال ادم..

--اینا چیه گوش میدی؟..یه اهنگ درست و حسابی نداری؟..

--مگه چشونه؟..عاشقانه میذارم میگی نذار..نفرت میذارم بازم میگی نذار..برات بندری بذارم؟..

اریا نگاه جدی بهش انداخت..

من که این پشت از بس خندیده بودم اشک از چشمم جاری شده بود..

پشت اریا نشسته بودم.. برای همین نوید منو نمی دید..

خدایش کارای این جناب سرگرد هم باحال بودا..

کلا با خودش هم درگیره.. بیچاره پسر خاله ش ..

بالاخره رسیدیم تهران..

نوید یا همون سروان محبی جلوی خونه ترمز کرد..

—ممنونم.. زحمت کشیدید.. بفرمایید تو..

نوید: نه ممنون.. باید بریم..

—خداحافظ..

—خداحافظ..

از ماشین پیاده شدم.. اریا هم از ماشین پیاده شد.. درو نگه داشت و رو به روم ایستاد.. نگاهش برام سنگین بود.. تحملشو نداشتم..

سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم: از اینکه توی این مدت بهم کمک کردید ممنونم.. هم برای این چند روز و اینکه باعث شدید بی گناه به زندان نیافتم وهم اینکه.. هم اینکه اون شب.. توی مهمونی..

ادامه ندادم.. خودش منظورمو فهمید..

لبخند کم رنگی نشست رو لباش.. ولی حالت صورتش جدی بود..

—نیازی به تشکر نیست.. من وظیفه م رو انجام دادم..

اروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. یعنی همه ی کاراش از روی وظیفه بود؟.. ولی.. ولی.. نگاهش.. دیشب خونه ی کدخدا.. حالتاش.. خدایا گیج شدم..

نمی دونم تو نگاهم چی دید که با همون لبخند گفت: برو تو.. سرما می خوری.. زیاد بهش فکر نکن.. خداحافظ..

بعد هم بی معطلی سوار ماشین شد و به سروان محبی گفت که حرکت کنه..

مات و مبهوت سر جام وایساده بودم.. ماشین حرکت کرد.. رفت و رفت و.. رفت تا اینکه از پیچ کوچه رد شد و دیگه ندیدمش..

ولی تنم از حرفش لرزیده بود.. (زیاد بهش فکر نکن.. خداحافظ).. خدایا حرفاش چه معنی می داد؟..  
 من.. من.. من دوستش دارم.. ااره.. چرا به خودم دروغ بگم؟.. چرا رو راست نباشم.. چرا پنهونش کنم؟..  
 من.. سرگرد اریا رادمنش رو دوست دارم.. احساسم.. تک تک سلول های بدنم داره این دوست داشتن رو  
 فریاد می زنه.. قلبم.. اون هم بی تابه..

حالا چی میشه؟.. یعنی دیگه نمی بینمش؟.. اون فردا میره.. پس..

بهار همه چیز تموم شد.. سرگرد برای همیشه از توی زندگیت رفت.. رفت..

اشک تو چشمام حلقه بست.. هنوز هم وسط کوچه ایستاده بودم.. به سرکوچه نگاه کردم..

زیر لب با بغض گفتم: خداحافظ..

به طرف در رفتم و زنگ رو زدم.. دستام می لرزید..

هم قلبم شکسته بود و هم ذوق داشتیم مامان رو ببینم..

در کل دوتا حس ضد و نقیض.. هم ناراحت بودم و هم خوشحال..

سکوت سنگینی فضای ماشین را فرا گرفته بود.. اریا دستش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود و حالت  
 صورتش نشان می داد که سخت در فکر است..

نوید نگاه مشکوکی به او انداخت.. می خواست حرفی بزند.. آنچه در دلش بود و به ان شک داشت..

از وقتی به اریا گفته بود می خواهیم برگردیم.. حال و روزش تغییر کرده بود..

بالاخره طاقت نیاورد و سکوت بینشان را شکست..

-- اریا..

اریا نگاهش را از بیرون گرفت و به او دوخت..

-- چیه؟..

-- چیزی شده؟..

دوباره به بیرون خیره شد و نفس عمیقی کشید: نه..

-- ولی من مطمئنم یه چیزیت شده.. احساس می کنم دیگه اون اریای قبل نیستی.. چرا انقدر تو خودتی؟..

—گفتم که چیزی نیست..

بالاخره حرفی که در دلش بود را به زبان آورد: اریا داری به بهار سالاری فکر می کنی؟!..

نگاه تندی به او انداخت و گفت: چی داری میگی؟!..

—من تورو خوب می شناسم..می دونم ادم احساساتی نیستی..می دونم زود تصمیم نمی گیری..۳۱ سالتنه و می تونی بهترین تصمیم رو بگیری..

اریا به رو به رو نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت: خب چرا اینا رو به من میگی؟!..

نوید بی مقدمه گفت: چون حتم دارم عاشق شدی..

اریا با اخم نگاهش کرد ..

پوزخند زد و گفت: کم چرت بگو..من و عشق و عاشقی؟!..یه چیزی بگو بکنجه..

—چرا نمی خوای بفهمی؟!..تو هم ادمی..احساس داری..مطمئنم توی این مدت که با بهار بودی بهش دلبستی..به هر حال اون هم دختری نیست که نشه بهش علاقه مند شد..خانم و با شخصیته..

اریا به تندی گفت: نوید بسه..انقدر از اون نگو..چیزی بین ما نیست..

—هست..وگرنه تو انقدر تغییر نمی کردی..همین که اهنگ میذاشتم و توش اسم بهار رو می شنیدی عصبی می شدی..کدوم ماموری با کسی که قبلا بهش اتهام وارد شده اینطور برخورد می کنه که تو می کنی؟!..درسته از اتهام میرا شد و معلوم شد بی گناهی ولی قبول داشته باش که تو زیاده روی می کردی..گاهی می دیدم که همه ی فکر و ذکرش شده بود بهار سالاری و اثبات بی گناهی..برای اینها چه دلیلی داشتی؟!..

—یه دلیل محکم..

—خب بگو تا من هم بدونم..

اریا بی مقدمه داد زد: نوید بهار دختر سامان سالاریه..می فهمی؟!..

نوید نگاه گنگی به او انداخت و گفت: خب باشه..مگه سامان سالاری کیه؟!..

کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت: سامان سالاری..اقابزرگ..اون کارخونه..دوسته..

میان حرفش پرید و با تعجب گفت: اه-ان..حالا فهمیدم..مطمئنی خودشه؟!..

— مطمئن مطمئنم.. من با مادرش حرف زدم.. اون هم با نشون دادن مدارکی بهم ثابت کرد بهار دختر سامان سالاریه..

نوید به فکر فرو رفت.. هر دو سکوت کرده بودند..

اریا: حال فهمیدی چرا بهش کمک کردم تا بی گناهیش ثابت بشه؟.. با شناختی که روی کیارش داشتم مطمئن بودم بهار هم یه قربانیه.. با کمی تحقیق پی بردم اونا چه خانواده ای هستن.. بعد هم با دستگیریه اون زن فهمیدم واقعا بی گناهه..

نوید دوباره مشکوک نگاهش کرد و گفت: خب اون موقع به خاطر سامان سالاری بود.. الان چرا گرفته ای؟.. از وقتی ازش جدا شدی حالت گرفته ست و به اسمش هم حساسی..

— اینطور نیست.. اشتباه می کنی..

— نه اریا اشتباه نمی کنم.. من باهاس زیاد برخورد نداشتم ولی خودت می دونی به خاطر محیط کار مون انقدر با ادمای جور واجور برخورد داشتم که به راحتی می تونم تشخیص بدم کی چقدر بارشه.. بهار دختر خوبیه.. ولی..

اریا سریع نگاهش کرد و گفت: ولی چی؟!..

نوید با لبخند گفت: برات مهمه بدونی؟..

اریا اخم کرد و جوابش را نداد..

— خیلی خب میگم ابروهاتو گره کور زن که باز کردنش مصیبتیه.. ولی اریا اگر بهش احساس داری بهتره فراموش کنی.. اون نه..

اریا متعجب نگاهش کرد و گفت: چرا؟!..

نوید کمی نگاهش کرد.. بلند زد زیر خنده و گفت: دیدی مجتو گرفتیم؟.. پس بهش یه حس هایی داری..

— هر جور دوست داری فکر کن.. فقط دلیلشو بگو..

با شیطنت ابروشو انداخت بالا و گفت: من دوست دارم همینجوری فکر کنم..

اریا سکوت کرده بود..

نوید: اریا تو به ۳ دلیل نمی تونی به بهار حتی فکر کنی.. اولین دلیل که خب مشخصه.. ۱۳ سال اختلاف سنی.. درسته به چهره ت نمیداد و خیلی کمتر بهت میخورده ولی بازم ۱۳ سال اختلاف کمی نیست.. دلیل دوم و سوم خیلی خیلی مهمه.. یعنی اصلا نمی تونی نادیده بگیریش.. دومین دلیل اقبازرگه.. عمرا اگه بذاره تو با بهار ازدواج کنی.. دلیلش رو خودت بهتر می دونی لازم نیست من.. بگم..

اریا با لحنی که هم جدی بود و هم گرفته گفت: می دونم.. همه ی اینارو می دونم..

-- ولی دلیل سوم رو نمی دونی که اگر بگم واویلا!!!..

چشمانش را ریز کرد و با کنجکاوی پرسید: چی می خوای بگی؟!.. باز چه خبر شده؟!..

-- فکر نکنم خوشحال بشی ولی دلیل سوم که از اون دوتا دلیل خیلی مهمتره.. وجود بهنوشه.. اقا بزرگ تو فامیل چو انداخته که تو و بهنوش نامزد کردید.. دیگه نمیشه کاریش کرد..

اریا بلند داد زد: چی؟!..

نوید هل شد و فرمان را چرخواند به راست و ترمز کرد..

-- چته تو؟!.. نزدیک بود تصادف کنیم..

با خشم غرید: نوید یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!.. بالا دیگه..

-- خیلی خب اروم باش.. اقا بزرگ بین فامیل پخش کرده که تو و بهنوش نامزد کردین..

اریا از زور خشم سرخ شده بود.. جنگی بین موهایش زد و گفت: اخه چرا؟!.. چرا دست از سر زندگی من بر نمی داره؟!.. چرا عذابم میده؟!..

-- خودت می دونی چرا.. اقا بزرگ هر کاری می کنه تا به خواسته ش برسه.. حتی از بچه هاش هم می گذره.. این خصلتیه که جد در جد گشته و حالا رسیده به اقا بزرگ و داره رو بچه های بیچاره ش پیاده می کنه..

اریا سرش را بلند کرد.. دستی به صورتش کشید و به صندلی تکیه داد..

با لحنی محکم و قاطع گفت: ولی من این اجازه رو بهش نمیدم.. نمیذارم با زندگی من هم بازی کنه.. من مردم.. ۳۱ سالمه.. دختر نیستم که بخوان به زور ازدواج کنم.. مطمئن باش نمیذارم به هدفش برسه..

نوید در سکوت ماشین را روشن کرد..

به خوبی می دانست که اریا هر حرفی بزند سر ان می ایستد..

در دل گفت: خدا اخر و عاقبت همه ی مارو با این اقا بزرگ و قانون های مزخرفش بخیر کنه..



## آخرین فصل

چند دقیقه پشت در معطل شدم.. پس چرا کسی در رو باز نمی کنه؟.. نگران شده بودم..

دستمو گذاشتم رو زنگ و پشت سر هم فشار دادم.. همین که دستمو برداشتم در باز شد..

صورت رنگ پریده و نگران مامان رو درست رو به روی خودم دیدم..

با دیدنش زدم زیر گریه.. زیر لب زمزمه کردم: مامان..

چشماش به اشک نشست.. چونه ش می لرزید.. بغض کرده بود.. در کامل باز شد.. دستاشو از هم باز کرد..

با گریه رفتم تو بغلش.. همونطور که تو بغلش بودم اروم منو کشید تو حیاط و در رو بست..

صدای پر از بغضش توی گوشم پیچید: بهارم.. عزیز دل مادر.. کجا بودی؟.. خدایا شکر که نمردم و دخترمو دیدم..

از تو بغلش اوادم بیرون و با حق حق گفتم: مامان دلم خیلی براتون تنگ شده بود.. دیگه هیچ وقت تنهاتون نمیدارم.. به خدا قول میدم همیشه پشتون بمونم.. ببخشید من دختر خوبی براتون نبودم..

گریه م شدت گرفت..

صورت مامان خیس از اشک بود.. سرمو گرفت تو سینه ش و همونطور که نوازشم می کرد گفت: این چه حرفیه می زنی دخترم؟.. تو عزیز دلمی.. پاره ی تنمی.. من و تو کسی رو جز هم نداریم.. همه چیزه من تویی دخترم.. اینو نگو..

سرمو بلند کردم و گونه ش رو بوسیدم..

—الهی قربونتون بشم.. چرا انقدر ضعیف شدی مامان؟..

لبخند محوی نشست رو لباس.. اشک هاشو پاک کرد و گفت: دخترم بیا بریم تو.. بیرون سرما می خوری.. امروز سوز بدی داره..

من هم اشکامو پاک کردم ولی هنوز حق حق می کردم: مامان چی شده؟.. دارین یه چیزی رو از من پنهون می کنید درسته؟..

—نه دخترم.. بریم تو بهت میگویم..

کمی نگاهش کردم.. دستشو گذاشت پشتم و با هم رفتیم تو..

دیدم داره میره سمت اتاقش.. دنبالش رفتم.. یه قرص از تو جلد در آورد و لیوان ابی که روی میز کنار تختش بود رو برداشت و خورد..

صورتش جمع شده بود.. انگار داره درد می کشه..

به طرفش رفتم و شونه ش رو گرفتم.. کمک کردم بنشینه رو تخت..

—مامان حالت خوب نیست؟..

—خوبم دخترم.. فقط یه کم تنم درد می کنه.. چیز مهمی نیست.. خودتو ناراحت نکن عزیزم..

—یعنی چی چیز مهمی نیست مامان؟.. شما داری درد می کشی؟.. دکتر هم رفتی؟..

—تازه امروز از بیمارستان مرخص شدم.. ولی چیز مهمی نبود.. کمی نگران شدم حالم بد شد همین..

بهت زده نگاهش کردم.. مامان تا امروز بیمارستان بوده؟.. خدایا چی می شنوم؟.. پس اون دلشوره ها.. نگرانی ها.. اون خواب.. بی مورد نبود..

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم: من که الان پیشتم.. پس غصه نخور.. الهی فداتون بشم..

دستشو گذاشت رو دستم وبا لبخند گفت: خدا نکنه عزیزم.. خداروشکر که همه چیز به خیر گذشت.. از اینکه ازاد شدی خدارو هزاران بار شکر می کنم..

کمی سکوت کردم.. بعد از چند لحظه گفتم: مامان به همسایه ها چیزی نگفتی؟..

—نه.. خداروشکر کسی نفهمید..

نفس راحتی کشیدم.. حالا که مطمئن شده بودم دخترم.. دیگه نمی خواستم یه بی ابرویی دیگه به بار بیاد..

—دخترم این مدت کجا بودی؟.. چکار می کردی؟..

قبلا اریا بهم گفته بود که به مادرم چی باید بگم.. برای همین با لبخند گفتم: تو ستاد بودم مامان.. یه سری کارها مونده بود برای ازاد شدنم باید می موندم..

—مگه دادگاه حکم ازادیت رو صادر نکرد؟.. پس چرا باز نگهت داشتن؟..

—نمی دونم مامان.. من که چیزی از قانون سر در نیامرم..

اروم سرشو تکیه داد و چیزی نگفت..

از جام بلند شدم و رختخوابشو مرتب کردم ..

شونه شی رو گرفتم و گفتم: بخواب مامان..

-- نه دخترم.. هنوز شام درست نکردم..

-- خودم درست می کنم.. شما استراحت کن..

-- تو تازه اومدی خسته ای عزیزم..

-- نه مامانی.. خسته نیستم.. تازه شما رو دیدم انرژی گرفتم.. بخوابین..

دراز کشیدم.. حالت صورتش جوری بود که نشون می داد داره درد زیادی رو تحمل می کنه..

-- مامان به هر چی نیاز داشتی صدام کنی.. باشه؟..

-- باشه دخترم.. خودتو خسته نکن..

به روش لبخند زدم و از اتاق اومدم بیرون..

رفتم تو اتاق خودم.. وای دلم برای مامان.. خونمون.. حیاط.. درخت ها و گل های توی باغچه  
..اتاقم.. واسه همه چی تنگ شده بود.. خداجون بازم شکر ت..

لباسام همون لباسای دریا بود و یه مانتو هم ماه بانو بهم داد که میخوام پیام بپوشم..

از تنم در آوردم.. در کمدمو باز کردم و یه بلوز وشلوار که ترکیبی از رنگ های قرمز و مشکی بود رو  
آوردم بیرون و پوشیدم..

موهای بلندمو شونه زدم و پشت سرم با کش بستم.. پوست دستم و صورتم کمی خشک شده بود.. گرم  
مرطوب کننده رو برداشتم.. بوی خیلی خوبی می داد.. کمی ریختم کف دستم و به دست و صورتم مالیدم..

کارم که تموم شد از اتاق رفتم بیرون.. حالا چی درست کنم؟.. من و مامان هر دو ماکارونی دوست  
داشتیم.. تصمیم گرفتم همونو درست کنم..

تازه ماکارونی رو آماده کرده بودم که زنگ در رو زدن.. هوا تاریک شده بود.. رفتم تو اتاق مامان.. خواب  
بود.. یه شال بلند انداختم رو سرم و رفتم تو حیاط..

از پشت در گفتم: کیه؟..

دو ۲ بار به در زد..

واااااا.. چرا جواب نمیده؟ ..

دوباره گفتم: کیه؟! ..

بازم ۲ بار به در زد.. یعنی کی می تونست باشه؟ ..

دو دل بودم که باز کنم یا نه؟ ..

دوباره ۲ بار زد به در..

دستمو بردم سمت قفل و اروم بازش کردم..

کمی لای در رو باز کردم.. کسی نبود.. یعنی چون معطل کردم رفته؟! ..

در رو کامل باز کردم.. خواستم توی کوچه سرک بکشم که یهو یکی جلوم ظاهر شد و گفت: سلام خانم..

جیغ خفیفی کشیدم و دستمو گذاشتم رو سینه م.. وای خدا.. مردم.. این دیگه کیه؟! ..

کوچه تاریک بود.. کسی هم که جلوی در بود واز صداش فهمیدم مرده بالا تنه ش تو تاریکی بود.. چهره ش رو نمی دیدم..

— شما کی هستین؟! ..

کمی اومد جلو..

صورتش تو نور قرار گرفت..

با دیدنش دهانم باز موند..

— شما اینجا چکار می کنین؟ ..

— می تونم پیام تو؟ ..

— البته.. بفرمایید..

اروم از جلوی در رفتم کنار.. اومد تو.. به نگاه تو کوچه کردم و در رو بستم.. تکیه ش رو داد به درخت و نگاهم کرد..

— سلام..

لبخند زدم و گفتم: ببخشید یادم رفت.. سلام.. خوبین؟ ..

-- نه دیگه.. باید بگی "سلام.. خوبی؟" ..چه زود باهام غریبه شدی؟.. حتی صدامو هم تشخیص ندادی..

سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم: اچه.. حواسم نبود.. یعنی فکر نمی کردم تو باشی.. وقتی گفتمی (سلام خانم).. از بس جدی و سرد به زبون آوردی نتونستم تشخیص بدم..

تکیه ش رو برداشت و به طرفم اومد.. رو به روم ایستاد..

-- حواست کجا بود؟..

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: هیچ جا.. حال مادرم زیاد خوب نیست.. نگرانشم..

نفس عمیقی کشید و گفت: خدا بزرگه.. عاقبت همه ی ما رو فقط اون می دونه..

سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم..

انگشت اشاره ش رو گذاشت زیر چونه م و سرمو بلند کرد.. مجبور شدم نگاهش کنم.. لبخند دلنشینی روی لباش بود.. به لحظه به لباش خیره شدم.. بعد نگاهمو توی چشماش دوختم.. برق خاصی داشت..

به خاطر سکوت سنگینی که بینمون به وجود اومده بود معذب بودم..

-- نمی خوام بدونی برای چی اومدم اینجا؟..

اروم گفتم: چرا.. خیلی دوست دارم بدونم.. واقعا فکرشو نمی کردم..

-- اومدم خداحافظی.. فردا دارم بر می گردم..

نگاهم گرفته شد.. وقتی اینا رو می گفت لبخند نمی زد.. جدی بود..

-خب.. شما که امروز جلوی خونه از من خداحافظی کردی..

--اره خداحافظی کردم.. ولی نه درست و حسابی..

-درست و حسابی؟!..

سرشو به نشونه ی مثبت تگون داد.. متوجه منظورش نشدم..

از تو جیب کتشی یه بسته کادو پیچ شده در آورد و به طرفم گرفت..

با تعجب اول به خودش وبعد به کادوی توی دستش نگاه کردم..

—این چیه؟!..

—نمی دونم.. باز کن ببین چیه..

—برای منه؟!..

—نه برای مادرم خریدم.. خواستم نظرتو بدونم..

نگاهش کردم و گفتم: خب اگر برای مادرتونه که نمی توئم بازش کنم.. کادوش خراب میشه..

—اشکالی نداره.. دوباره میدم کادوش کنند..

همه ی اینا رو با لحن جدی می گفت.. باورم شده بود..

—بگیر دیگه.. بازش کن.. ببین سلیقه م چطوره؟!..

ارم دستمو بردم جلو و کادو رو گرفتم.. بازش کردم.. سعی می کردم کادوش خراب نشه.. هر چند باز می برد می داد درستش می کردن..

به جعبه ی مکعبی شکلی که تو دستم بود نگاه کردم.. روکش مخمل زرشکی داشت.. اروم بازش کردم.. اووه..

یه گردنبند بود.. درش اوردم.. جلوی صورتم گرفتم.. چه خوشگله.. اسم (الله) به زیبایی می درخشید..

—چطوره؟!..

—خیلی خوشگله.. مبارکش باشه.. سلیقه ت حرف نداره..

با لبخند زل زده بود به من.. گردنبند رو گذاشتم توی جعبه و به طرفش گرفتم..

از دستم گرفت و درشو باز کرد.. گردنبند رو آورد بیرون.. به صورت ۷ جلوی صورتش گرفت..

با کمال تعجب دیدم به طرفم اومد.. هیچ حرفی نمی زد.. منم هیچی نمی گفتم.. کلامات و مبهوت سر جام مونده بودم.. گوشه ی شالمو گرفت و اروم از روی سرم برداشت..

راستش خجالت کشیدم.. می دونستم هنوز بهش محرمم و این کاراش اشکالی نداره.. ولی یقه ی لباسم زیادی باز بود.. هیچ جوری هم نمی شد بپوشونمش.. خدارو شکر پشتم وایساده بود و نمی تونست ببینه..

سردی زنجیر رو روی پوست گردنم حس کردم.. یه حسی بهم دست داد.. شوق داشتم..

—این.. گردنبند ماله منه؟!.. پس..

نداشت ادامه بدم.. قفل گردنبند رو بست و سرشو آورد پایین.. گرمیه نفسش می خورد به گوشم.. احساس گرما می کردم..

زمزمه وار گفت: این گردنبند به صاحب داره.. اونم تویی.. برش گردون..

با تعجب گفتم: چی رو؟! ..

--پلاک..

پلاک رو گرفتم توی دستم و پشتش رو نگاه کردم.. اسم (بهار) با خط زیبایی روش حک شده بود.. ذوق کرده بودم.. تو دلم غوغایی بود.. کلی جلوی خودمو گرفتم که جیخ نکشم.. اینکه مورد توجهش بودم بهم انرژی می داد..

لبخند بزرگی روی لبام نشست..

--ممنونم.. واقعا خوشگله.. ولی این کادو مناسبش چیه?..

--مهریه ت..

چشمام گرد شد..

--مهریه؟! ..

تو گوشم گفت: ااره.. من تورو صیغه ت کرده م.. باید مهریه ت رو بدم..

--ولی من فقط ۵ روز بهت محرمم.. ۲ روزش که تموم شد..

--می دونم.. ولی این لازمه..

تو دلم گفتم: هیچ هم لازم نیست.. ما همین جوری محرم شدیم.. نیازی به مهریه نیست.. ای کاش به جای همه ی اینها می گفتمی منو دوست داری.. منو می خوای.. میخوای باهام بمونی.. من خودتو می خوام.. فقط وجوده خودتو..

شونه م رو گرفت و اروم برم گردوند تا گردنبند رو به گردنم ببینه.. یادم رفته بود یقه م زیادی بازه.. نگاهش از روی چشمام سر خورد پایین.. روی گردنبند خیره موند.. پوستم سفید بود و گردنبند زیر اون نور کم درخشندگی خاصی داشت..

میخ گردنم شده بود.. دیدم که داره صورتشو میاره جلو.. حرکاتش نرم و اروم بود.. به صورتی که قلبم توی سینه م به سرعت می تپید.. هیجان داشتم.. می لرزیدم..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد..منو به خودش فشرد..نزدیک نزدیکش بودم..توی اغوشش..خیلی گرم بود..ادکلنش بوی خیلی خوبی می داد..

سرشو خم کرد و روی گردنم رو بوسید..ناخداگاه چشمامو بستم..

زیر گوشم زمزمه کرد :بهار..گردنت چه بوی خوبی میده..

سرشو بلند کرد..نگاهش کردم..حس می کردم چشماش خمار شده..به خاطر گرمی که به صورت و دستم زده بودم و کمی هم به زیر گردنم مالیده بودم..پوستم بوی خوبی گرفته بود..

چند لحظه توی چشمای هم خیره شدیم..

--منو ببخش..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :چرا؟!..

محکم منو به خودش فشار داد و گفت :فقط منو ببخش..

قبل از اینکه بذاره من حرفی بزنم لباشو گذاشت روی لبامو منو بوسید..یه بوسه ی نرم و دلنشین..وجودمو به اتیش کشید..دوباره بوسید..

لباشو کمی دور کرد و گفت :از روی هوس نیست..باور کن از روی هوس نیست بهار..ای کاش..ای کاش..

دوباره لباشو گذاشت رو لبام..چشمای هر دومون بسته بود..اینو وقتی با چشمای خمار نگاهش کردم فهمیدم..منم چشمامو بستم..با ولع لبامو می بوسید..قلبم تو سینه م بی قراری می کرد..

دستامو اوردم بالا و دور کمرش حلقه کردم..تنش داغ بود..از روی لباس هم می شد تشخیص داد..

لباشو از روی لبام برداشت..ولی هنوز چشماش بسته بود..

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد :ای کاش میشد مال من باشی..ای کاش می تونستم نگاهت دارم..ای کاش می شدی بهارم..ولی..نمیشه..نمی تونم..تو حیفی..

حرفاش داشت دیوونه م می کرد..چرا اینا رو میگه؟!..چرا گیج و سردرگم می کنه؟!..چرا منو نمی خواد؟!..چرا میگه نمیشه؟!..

انگار سکوتم بیانگر خیلی حرفا بود که خودش ادامه داد :نه که نخوام..نمیشه..من از تو بزرگترم..مشکلاتم زیاده..شغلم دستامو بسته..نمی تونم بینم عزیزترینم جونش در خطر..هر روز نگرانشم..اگر چیزیش بشه می شکم..اگر بهارم چیزیش بشه..طقت نیبارم..بس..

سرشو بلند کرد و صورتمو گرفت تو دستاش..اشکام صورتمو پوشونده بود..



با دیدن صورت خیس از اشکم با صدای گرفته ای گفت: چرا گریه می کنی؟ درک کن.. بفهم که همیشه..

پشتشو کرد به منو.. اخماش تو هم بود.. اروم رفتم جلو و از پشت بغلش کردم.. وجودم به وجودش بسته بود.. حس می کردم اگر ازم دور بشه می شکنم.. خورد میشم..

—اریا.. تنهام نذار.. من توی این دنیا جز مامانم هیچ کسی رو ندارم.. تو بهترین مردی هستی که می شناسم.. کسی که از ته دلم می خواهمش.. اریا..

صداش گرفته تر شده بود: بهار.. نمی تونم.. همیشه.. شاید.. یه روزی..

— صبر می کنم.. می مونم.. می خوام ماله تو باشم نه هیچ کس دیگه..

اروم برگشت.. خیره شده بودیم تو صورت هم..

به نرمی منو کشید تو بغلش و سرمو چسبوند به سیننش.. صدای قلبشو می شنیدم.. محکم به دیواره ی سینه ش می گوید..

—اخه من چطور از تو دل بکنم؟.. من ۱۳ سال ازت بزرگترم دختر..

— برام مهم نیست..

—من توی زندگیم مشکل زیاد دارم.. درگیری هام با خودم و خانواده م کم نیست..

—مشکلاتت رو با هم برطرف می کنیم..

—بهار من یه پلیسم.. شغلم هم برای خودم خطرناکه هم همسرم.. ودر آینده برای بچه هام.. نمی تونم جونت رو به خطر بندازم..

—این همه پلیس ازدواج کردن.. خوشحال و خوشبخت هم کنار زن و بچه شون دارن زندگی می کنن.. من و تو هم مثل همونا.. می تونیم اریا.. همیشه..

نفسشو داد بیرون و حلقه ی دستشو محکمتر کرد.. خودمو سفت چسبوندم بهش.. دوست نداشتم ازش جدا بشم.. بهترین جای ممکن تو دنیا برای من اغوش اریا بود.. اینو الان به راحتی درک می کردم..

با لحن قاطعی گفت: دیگه نمی خوام بری تو باند کیارش.. نمی خوام بهشون نفوذ کنی.. براش یه تصمیمات دیگه دارم..

سرمو بلند کردم.. ولی هنوز تو بغلش بودم..

—ولی من می خوام ازش انتقام بگیرم.. اون باعث و بانی تمومه عذاب هاییه که من کشیدم..

اخم کم‌رنگی کرد و گفت: ولی من نمی‌ذارم.. قصدم این بود تورو بفرستم تو یه گروه وابسته به کپارش که باهش سر و کار نداشته باشی.. اونا نمی‌تونستن شناسایت کنند.. کپارش خیلی کم به اونجا رفت و امد می‌کنه.. ولی الان اینو نمی‌خوام.. چون جونت.. وجودت.. همه چیزت برام باارزشه.. هیچ وقت نمی‌ذارم اینکارو بکنی..

از اینکه این همه براش مهم بودم.. خوشحال بودم..

لبخند شیرینی تحویلش دادم.. پیشونیمو بوسیدم..

با لبخند زل زد تو چشمامو گفت: به خدا نمی‌تونم ازت دل بکنم.. برام سخته..

-منم همینطور..

--می‌تونی صبر کنی؟..

-تا هر وقت که تو بگی..

--می‌تونی در برابر مشکلات زندگی من بایستی؟..

-تا وقتی در کنار تو و با تو هستم می‌تونم..

--پس صبر کن.. من برمی‌گردم..

لبخندم پررنگ تر شد.. گونه‌ش رو به گونه‌م چسبوند و گفت: برمی‌گردم.. قول میدم..

-منم منتظرت می‌مونم.. قول میدم..

اروم زیر گوشم گفت: مواظب خودت باش.. خداحافظ..

-تو هم مراقب خودت باش.. خدا نگهدار..

اروم منو از خودش جدا کرد.. دل‌کندن ازش سخت بود.. نگاهم نمی‌کرد.. روشو برگردوند و به طرف در رفت.. اشکام جاری شد.. انگار یه تیکه از وجودم داره ازم دور میشه..

طاقت نیاوردم.. به طرفش دویدم.. دستش رو قفل در بود که از پشت بغلش کردم.. دلم تابه دوریش رو نداشت..

با پنجه‌هام به سینه‌ش چنگ زدم.. قفسه‌ی سینه‌ش تند تند بالا و پایین می‌شد.. به دفعه برگشت و بغلم کرد.. منو چسبوند به دیوار.. به تندی لباسو گذاشت رو لبام و با ولع شروع به بوسیدنم کرد.. نمی‌داشت تگون بخورم.. خودم هم باهش همکاری می‌کردم.. می‌خواستمش.. با تمام وجودم..

یه اه کوچیک کشید و یه گاز یواش از لبام گرفت.. دردم نیومد.. به هیچ وجه..

لباشو جدا کرد.. نفساش داغ بود..

زیر لب با صدای لرزونی گفت: با من اینکارو نکن بهار.. برام سختش نکن.. باید برم.. دل کندن ازت  
سخته.. ولی باید برم.. بهارم.. خداحافظ..

بعد هم بی معطلی ازم جدا شد و به طرف در برگشت.. سریع قفل در رو باز کرد و رفت بیرون.. در محکم به  
هم کوبیده شد..

وجودم لرزید.. رفت.. اریا.. رفت.. خدایا برگرده.. قول داد بر می گرده.. پس می دونم که میاد.. منتظرش  
می مونم.. اون میاد..

همونجا کنار دیوار زانو زدم و دستمو گرفتم به صورتم.. بلند زدم زیر گریه.. خدایا برگرده.. تنهام  
نداره.. بهم صبر بده تا طاقت بیارم.. می خوام تحمل کنم و صبور باشم..

اریا همه ی عشق و احساس منه..

همه چیزه منه..

همه چیزم..

همونطور که اشکامو پاک می کردم وارد خونه شدم.. توی هال نشستم..

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای ناله ی مادرم شنیدم.. دویدم.. سریع رفتم تو.. مامان خم شده  
بود و ناله می کردم..

با نگرانی به طرفش رفتم و کنارش نشستم.. بازوشو گرفتم واروم تکونش دادم..

-مامان.. مامان.. چت شده قربونت برم؟..

زیر لب گفت: درد دارم..

با دست لرزونم یه قرص از تو جلد در آوردم و با لیوان اب گرفتم جلوش.. نمی تونست لیوان رو  
بگیره.. خودم براش گرفتم.. قرص رو گذاشت توی دهانش و یه قلب از اب هم پشتش خورد..

دراز کشیدم.. ولی صورتش از زور درد جمع شده بود.. ناله می کرد..

گریه م گرفته بود.. دستمو گرفتم.. نگاهم کرد..

با ناله گفت: بالاخره وقتش رسید بهار..

با تعجب گفتم: وقت چی مامان؟!..

— وقتشه همه چیزو بهت بگم.. از پدرت.. از هویت و گذشته ی من و پدرت.. دخترم.. توان حرف زدن ندارم.. در کشور رو باز کن.. کنار تخت..

همون کاری که گفت رو کردم..

— یه کلید زیر اون برگه هاست.. یه کلیده کوچیکه..

درسته.. یه کلید اونجا بود.. برش داشتم..

— از وقتی حالم بد شده اینو گذاشتم نزدیکم باشه.. که بعد بدمش به تو..

— این کلیده چیه مامان؟!..

— صندوق توی زیرزمین.. توی اون یه صندوقچه ی قهوه ای رنگ هست.. کلیدش هم کنارشه.. همه ی هویتت من و پدرت اونجاست.. فقط بهم یه قولی بده دخترم..

مات و مبهوت نگاهش کردم.. منظور مامان از هویت چیه؟!..

اروم گریه می کردم: چه قولی مامان؟!..

با درد نالید: اینکه هر وقت من تنهات گذاشتم و مردم.. بری و اون صندوقچه رو برداری.. تا قبل از اون سمتش نرو..

گریه م به هق هق تبدیل شده بود..

— مامان اینو نگو.. خدانکنه چیزیت بشه..

— عمر دست خداست دخترم.. این بلایی هم که به سرم اومد حقیم بود.. دارم تقاص پس میدم.. بذار هر وقت تموم کردم برو سراغه صندوقچه..

سرخوردم و از تخت اومدم پایین.. سرمو گذاشتم رو تخت.. دست مامان توی دستم بود..

— مامان نگو.. ادامه نده..

بی توجه به حرف من نالید: وصیت من هم توی همون صندوقچه دخترم.. بهش عمل کن..

— مامان..

دیگه چیزی نگفت.. سرمو بلند کردم.. به روی لباش لبخند بود.. ولی از روی درد.. رنگش به سفیدی می زد..

--قوی باش دخترم.. تو دختر محکمی هستی.. می تونی با مشکلات مبارزه کنی.. صبور باش..

دوباره سرمو گذاشتم روی تخت و زار زدم..

--نه مامان.. من بدون تو نمی تونم.. تنها میشم.. مامان ترکم نکن.. تورو خدا..

انقدر زار زدم و گریه کردم و هق هق کردم تا اینکه نفهمیدم کی از حال رفتم..

وقتی چشمامو باز کردم.. صبح شده بود.. نور افتاب از پنجره به داخل تابیده بود..

سرمو از روی تخت بلند کردم.. گردنم خشک شده بود.. کمی با دست ماساژش دادم..

به مامان نگاه کردم.. چشماش بسته بود.. وقت داروهاش بود.. باید صبحونه می خورد و بعد قرصش رو می خورد..

اروم تکونش دادم و صداش زدم: مامان..

جواب نداد..

--مامان..

تکون نخورد.. با نگرانی محکمتر تکونش دادم..

--مامان..

اصلا تکون نمی خورد.. نبضشو گرفتم.. نمی زد.. دستاش سرد بود.. خدایا.. مامان.. مامان..

داد می زدم واسمشو صدا می کردم.. هل شده بودم.. هم زار می زدم و هم بی قرار بودم..

نمی دونستم باید چکار کنم.. دویدم تو حیاط و بلند زدم زیر گریه..

داد زدم: کمک کنید.. مامانم مرده.. تورو خدا یکی به دادم برس.. مامانم..

انقدر جیغ و داد کردم تا اینکه صدای زن همسایه رو از پشت در شنیدم.. به در می زد و صدای می کرد..

به طرف در دویدم.. همین که درو باز کردم..

با گریه گفتم: تورو خدا کمک کنید..مامانم مرده..مرده..

با نگرانی نگاهم کرد واومد تو..همسایه دیوار به دیوار مون بود..

به طرف داخل دوید..رفت تو..منم پشت سرش رفتم..

نبض مامان رو گرفت..ولی تموم کرده بود..

با چشمای به اشک نشسته نگاهم کرد وگفت: متاسفم بهار جان..

با شنیدن این حرف به چهره ی مامان نگاه کردم و از حال رفتم..دیگه نفهمیدم چی شد..

وقتی بهوش اومدم دیگه کار از کار گذشته بود..مادرمو به خاک سپرده بودن..بدون من..

طبق گفته ی خانم همسایه من ۳ روز بیهوش بودم..همه ش هذیون می گفتم و تب شدیدی داشتم..۲ بار بهوش اومدم که به دقیقه نمی کشید دوباره از حال می رفتم..

وقتی بهوش اومدم بی قرار بودم..مامانمو صدا می زدم..

بالای قبر مادرم ایستاده بودم وبه سنگ قبرش زل زده بودم..

زانو زدم..دستامو گذاشتم رو سنگ سرد و در حالی که هق هق می کردم و صدای گریه م سکوت سنگین قبرستون رو می شکست گفتم: مامان بالاخره تنهام گذاشتی..رفتی..نموندی..تو هم پیشم نموندی..مامان از م خواستی مقاوم باشم..میشم..گفتی محکم باشم..هستم..خواستی صبور باشم..از خدا می خوام بهم صبر و تحمل بده..مامان برام دعا کن..رفتی پیش بابا..تو تنها نیستی ولی من اینجا هیچ کسی رو ندارم..نمی خواستم ازت پنهون کنم..اگر بودی..اگر می موندی..حتما بهت می گفتم که عاشق شدم..بهت می گفتم اریا رو دوست دارم..ولی باید صبر کنم..باید صبور باشم..باید مقاوم باشم و محکم جلو مشکلات سینه سپر کنم..اگر دعای خیرت پشت سرم باشه می تونم..مامان برام دعا کن..دعا کن..

پیشونیمو چسبوندم به سنگ و در حالی که از ته دل گریه می کردم با مامان زیر لب حرف می زدم..

تا بعد از مراسم چهلم مادرم سروقت اون صندوقچه نرفتم..نمی دونم چرا ولی حس می کردم خیلی چیزا ممکنه توی اون صندوق باشه که سرنوشتمو عوض کنه..

واقعا نمی دونم چرا این حس رو داشتم..ولی ناخداگاه بود..مبهم بود..

اما با سرنوشت همیشه جنگیدم..باید باهاش روبه رو شد..

منم همین کارو کردم..باهاش رو به رو شدم..توش قدم گذاشتم..

توی راهی که از تهش خبر نداشتم..

نمی دونستم چی در انتظارمه..  
 تقدیر خواب های زیادی برای من دیده بود..  
 ولی من قدم اول رو برداشتم..  
 هیچ چیز سخت تر از انتظار نیست  
 آن هم انتظار لحظه ای که یک آشنا صدایت کند  
 و به تو بفهماند که دوستت دارد  
 اما هر چقدر که انتظار هم سخت باشد به آن لحظه زیبا می ارزد  
 پس انتظار می کشم تا آن لحظه زیبا نصیبم شود  
 زیباترین عشق و احساس من  
 \*( پایان جلد اول )\*

ادامه دارد .. در .. آبی برگ احساس من

این رمان در ۲ دو جلد است

جلد ۱ : عشق احساس من

جلد ۲ : آبی برگ احساس من



جلد دوم این کتاب با نام آبی برگ احساس من در کانال کتاب تلگرام ما موجود است

کانال کتاب ما در تلگرام



ما بپیوندید



به کانال



@goldjar



@GOLD.JAR

Instagram



وب سایت

[GOLDJAR.BLOG.IR](http://GOLDJAR.BLOG.IR)  
[GOLDJAR2.BLOGFA.COM](http://GOLDJAR2.BLOGFA.COM)

موفق باشید